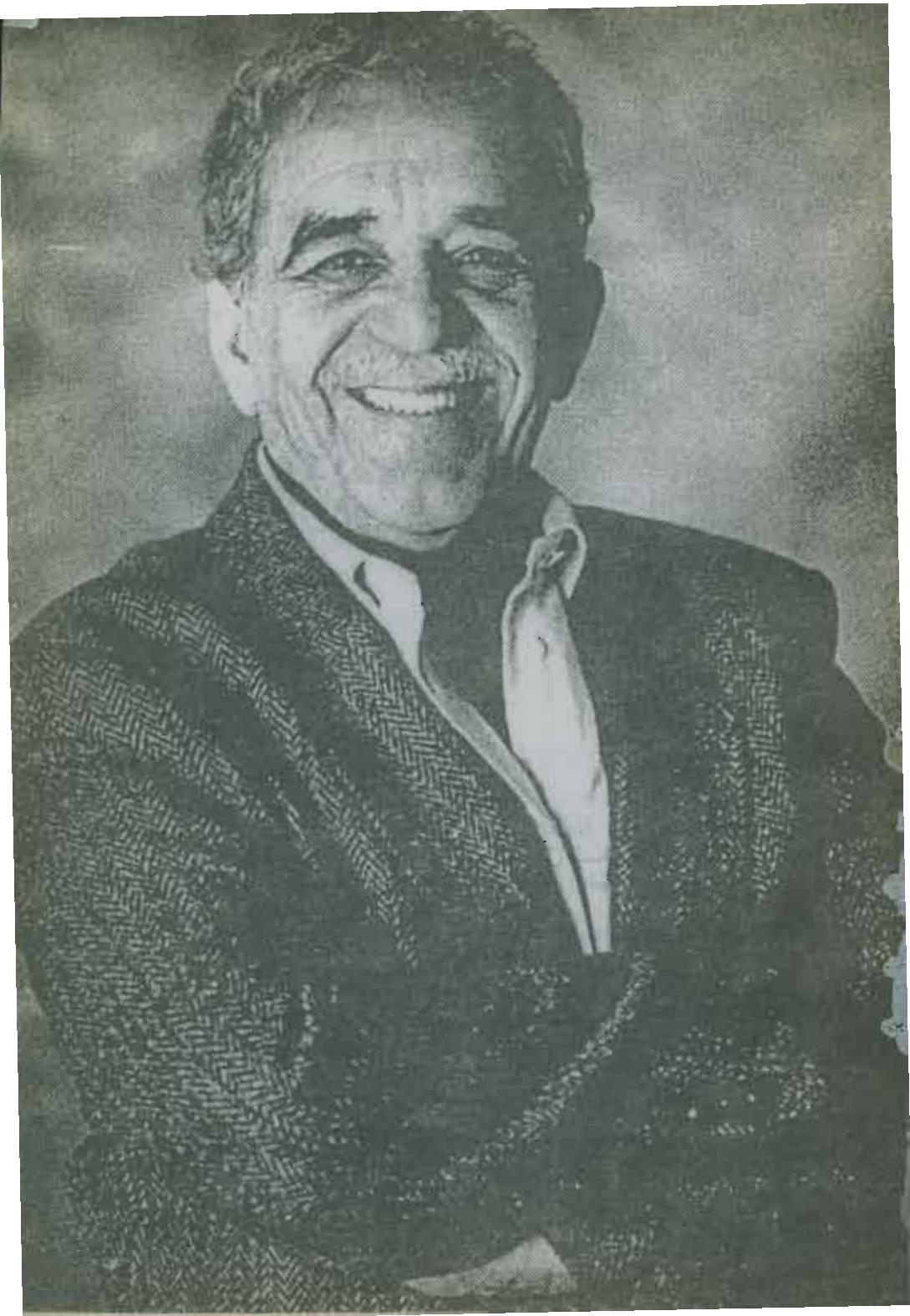


شخصیت‌های گمشده

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه‌ی

مهندس محمدرضا راهور



Gabriel Garcia Marquez



نشر شیرین

کارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ -

Garcia marquez, Gabriel

شخصیت های کمشده / گابریل کارسیا مارکز؛
ترجمه محمد رضا راهور. — تهران: نشر شیرین، ۱۳۷۹.
۳۱۸ ص.

ISBN 964-5564-38-7

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيپا .
عنوان اصلی: Cien anos de soledad.
۱. ماکوندو (سرزمین تخیلی) -- داستان.
۲. آمریکای لاتین -- اوضاع اجتماعی -- داستان.
الف. راهور، محمد رضا، ۱۳۴۹ - ، مترجم.
ب. عنوان. ج. عنوان: صد سال تنهايی.

۸۶۳/۴۴
ش ۱۴۱
۱۳۷۹

۷۸-۲۵۱۶

PZ۳/۱۵۱ ک۳
۱۳۷۹

كتابخانه ملي ايران



به مناسبت سیزدهمین
نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، بهار ۱۳۷۹

شخصیت‌های گمشده

ادامه‌ی رمان عظیم صد سال تنها

اثر به یاد ماندنی دیکری از

گابریل گارسیا مارکز

برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل، ۱۹۸۲

ترجمه‌ی
مهندس محمد رضا راهور
عضو فرهنگستان زبان، هلند

نشر شیرین

ناشران همکار به برصغیر در نمایشگاه
درایت، کاروان، سمير

... موارد دلخراش در سال‌های اخیر، در مورد تحریف سبک و ساخته آثار ادبی خارجی، مواردی است که مترجم بدون داشتن سواد و اطلاعات و صلاحیت، دست به ترجمه آثار صاحب سبک زده‌اند. از جمله آثاری از «مارکز» و نویسنده‌کان پرفروش دیگر، کاه گرفتار چنین مترجمانی شده‌اند.

مترجمی که پس از ترجمه یک اثر از ادبیات جدید آمریکای لاتین، ناکهان به سراغ یک اثر از نویسنده‌ای انگلیسی یا آلمانی در دهه اول قرن بیستم می‌رود و از مقدمه مجلد و دایره المعارفی‌ای که درباره او من تکارد، معلوم است که پیشینه‌ای در این مورد ندارد (و) معلوم است که چندان توفیقی نخواهد داشت. نکاهن به کتاب‌شناسی بسیاری از مترجمان، متأسفانه نمایانکر این آشفتشی است. البته نیازهای مالی و قبول سفارش ناشر - و در حقیقت افت بازار - کاملاً قابل درک است، اما نادیده گرفتن این مغضل یا آسیب، حقیقتاً مصیبت‌زا و مشکل آفرین است.

بخشی از سخنرانی افتتاحیه نخستین همایش ترجمه ادبی
دانشگاه فردوسی مشهد؛ ۲۶ بهمن ۱۳۷۸



شخصیت‌های گمشده

نوشته‌ی: کابریل کارسیامارکز برگردان: مهندس محمدمرضا راهور
نوبت پاپ: اول شمارکات این پاپ: ۵۵ نسخه
تاریخ انتشار: بهار ۱۳۷۹ پاپ و صنافی: دارالعیدیث
دروفیض: شیرین نشر لیتوگراف: نقش ناشر: انتشارات شیرین

حق حاصل محفوظ و متنبا متعلق به سرکت انتشارات شیرین است

شابک: ۷-۱۳۴۵-۰۵۵۶۱۲ ISBN: 964-5564-38-7

خواننده‌ی گرامی:

اثری که اینک پیش روی خود دارد، شامل چندین حکایت مستقل - از سویی نیز هم ریشه با هم - است که یا در سرزمین خیالی «ماکوندو» رخ داده و یا این که، به قسمی در ارتباط با «صد سال تنهایی» می‌باشد. در این اثر، علاوه بر شخصیت‌های جدید - یا به عبارتی دیگر؛ ساکنین نسل جدید ماکوندو - از حال و روز افراد باقی مانده‌ی «صد سال تنهایی» نیز با خبر خواهیم شد؛ از شخصیت‌های گمشده در طول آن و از رهگذرانی که در صحنه‌ای از تنهایی‌های صد ساله، برای لحظه‌ای درخشیده و محوشده‌اند.

از افرادی چون آن سرباز پیاده‌نظمی که خزانه‌ی جنگ‌های سرهنگ «آورلیانو بوئندا» را به هنگام صلح، تحويل دولت داد و اینک، پس از سپری شدن سالیان متعددی، در انتظار دریافت مقری ماهیانه به سرمی‌برد؛ مجسمه‌ی حضرت یوسف و گنج درون آن که با پنهان ساختن «اورسولا»، برای سالیان دراز از یادها رفت؛ یا آن دخترک نگون‌بختی که به استثمار مادر بزرگ سنگ‌دلش درآمده و «آورلیانو» را مفتون خویش ساخت، حرفها و حدیث‌های تازه‌ای خواهیم شنید.

در این سرآغاز، شایان ذکر است که:

الف. تاریخ نگارش برخی از این حکایات توسط «مارکز»، به زمانی

عنوان «شخصیت‌های گمشده» و «دبیله‌ی صد سال تنهایی» با کپی‌رایت محفوظ تنها، برای شرکت انتشارات شیرین. هرگونه تقلید اقتباس و یا شبیه‌سازی از آن ممنوع و متخلفین بر طبق مواد ۱۱۰ و ۱۱۱ قانون حمایت از مؤلفان و مصنفات، و همچنین بر طبق ماده ۱۱۳ قانون اساسی - هر کس مالک حاصل کسب و کار مشروع خویش است و هیچ کس نمی‌تواند به عنوان مالکیت نسبت به کسب و کار نمود امکان کسب و کار را از دیگری سلب کند - مورد تعقیب و کیفر قانونی قرار نواهد گرفت. در صورت هرگونه شبیه‌سازی از این اثر، یا استفاده از عنوانین «شخصیت‌های گمشده» و «دبیله‌ی صد سال تنهایی»، توسط هر مترجم و یا ناشر بی‌مسئولیتی، مراتب به صورت شکایتی رسمی، همزمان از سوی وزارت مقتضی فرهنگ و ارشاد اسلامی، نیروی انتظامی دولت جمهوری اسلامی و نیز اداره‌ی آگاهی، مطرح و بن هیچ اغراضی، درنواست کیفرنواست نواهد شد.

پیش از «صد سال تنهایی»، می‌رسد و می‌توان چنین نتیجه گرفت که این فضول، ساختاری بنیادین در خلق «صد سال تنهایی» داشته‌اند و بخشنده‌ای نیز، پس از «صد سال» نگاتیته شده‌اند.

ب. بنا به دلایلی، ترجمه و انتشار این اثر، زمان زیادی به حسن انجامید و جا دارد که یادی نیز از شادروان محمدعلی صفریان داشته باشیم. سرآغاز این اثر، بخش چند حرف و چند سخن یادی و بادواره‌ای بر اوست. روحش مناد و یادمن پایدار.

ج. یک قسم کوچک، از کل این مجموعه، پیشترها، با برگردان مترجم گرامی، جهاب جهانبخش نورانی به زبان فارسی منتشر شده بود. ما، از روی احترام به پیشکسوش ایشان - و بنا به رفت و همکاری‌های چندین ساله‌ای که با ناشر آن اثر داشته‌ایم و داریم - با آن موسسه تماس گرفته و کسب اجازه نمودیم تا آن بخش را - به حرمت قلم و بادی از تلاش ایشان - با آن ترجمه داشته باشیم. هم چنین از جناب مهندس راهور نیز نهیت سپاس را داریم که بزرگوارانه پذیرای این موضوع گشته و آن فصل کوچک را، با متون اسپنیوی تطبیق و به جای متن خویش، در این مجموعه گنجانیدند.

د. دوستانی که در حروف جنی، صفحه‌آرایی، جاپ، ویرایش، طرح جلد، بارگیرانی و... این اثر بار و بارهای بوده‌اند، به قدری زیادنا که درج اسمی ایشان در این سرآغاز میسر نبود. از همه سپاسگزاریم. در خاتمه، این اثر را با خالصه ترین احترامات تقدیم حضوران می‌داریم و می‌بینید آن داریم که مورد قبول درگاه شما را بآن ادب فخر گردید.

چند حرف و چند سخن

خوب؛ در حین نوشتن رمانی هستم و این که تمام شد، فصلهای دیگری را آغاز خواهم کرد. هیچ‌گاه این همه کار را با هم نداشتم و به گمانم، هرگز، بدین سان سرشار از احساس نبودم.
تا به امروز، از روی بیش از شش داستان فیلم ساخته شده است. البته زمانی دراز، تقریباً چهل سال اول از زندگی م، موفق نبودم. روزگار دُشواری بود؛ هم از نظر عاطفی و هم از دید روانی. به این عقیده رسیده بودم که اضافی م و در هیچ‌جا، به حساب نمی‌آیم. بعد، با «صد سال تنهایی» همه چیز تغییر کرد. اینک، تمامی این‌ها، بدون متکی شدن برکسی پیش می‌روند. با وجود این، همه جوز کاری باید بکنم. صبح‌ها، دوچرخه‌سواری می‌کنم؛ باید رژیم غذایی دایمی داشته باشم. در نیمی از عمرم، نتوانستم آن‌چه که دلم می‌خواست را بخورم؛ چون نمی‌توانستم تهیه‌اش بکنم... و در نیمی دیگر، « خاضر رژیم غذایی! »

به گمانم کهولت به من آموخته که در نهایت، آن‌چه که امیست دارد، خود احساسات است و عواطف؛ یعنی آن‌چه که در دل رُخ

می‌دهد. اما در عین حال، کتاب‌های من، همه به نحوی درباره‌ی عشق بوده‌اند. در «صد سال تنها» داستانی عاشقانه از پی‌ی داستانی دیگر می‌آید و «شرح حوادث یک قتل از قبل پیش‌بینی شده» نمایش وحشتناکی از عشق است. عشق در همه‌ی کارهای من بوده، منتها، در کتاب «عاشقی در دوره‌ی تیوع و با» شور دیگری داشت. چون دو عشق پیوند خورده و به پیش رفته‌ند.

من، در هر کتابی، سعی کرده‌ام روشن متفاوتی به کارگیرم و در این کتاب نیز، چنین کرده‌ام. در نوشتن یک قصه، معمولاً سبک را انتخاب نمی‌کنم؛ فقط می‌توانی درباره‌اش تحقیق کنی و سعی نمایی تا آن‌چه که ممکن است بهترین سبک برای «تم» مورد نظرت باشد، را بیابی.

در «صد سال تنها» طاعون‌بی خوابی بود و در ادامه‌اش - همین کتاب - طاعونی که همه‌ی پرندگان را می‌کشت، می‌دانید که چرا «طاعون»‌ها تا این حد مرا فریفته‌ی خود ساخته است؟!

من به همه‌ی طاعون‌ها دلیستگی عجیبی دارم. در پایان قرن گذشته، «کارتاجنا واقعاً» دچار طاعون‌بزرگی شد. دلیستگی‌م با کتاب «اوپیوس شاه» آغاز گشت. درباره‌ی شان بسیار مطالعه کرده‌ام. «یادداشت‌های سال طاعون»، اثر «دانیل دفو» یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی من است. طاعون‌ها هم‌چون خطرهای ناشناخته مردم را غافلگیر می‌کنند؛ کیفیتی سرنوشت وار دارند؛ پدیده‌ی مرگ به مقیابی وسیع! آن‌چه به نظرم عجیب می‌آید، این است که طاعون‌های بزرگ، همیشه موج افراط‌های بزرگ بوده‌اند؛ مردم را وا می‌دارند تا عمر بیشتر بخواهند. همین بُعد تقریباً متفاوتی‌یکی آن است که علاقه‌ام را بر

می‌انگیزد. من از مراجع ادبی دیگر هم سود جسته‌ام؛ مثلی «طاعون»، اثر «آلبرت کامو». طاعونی هم در کتاب «انامزد» اثر «الکساندرو مازونی» هست. من همیشه کتاب‌هایی را می‌خوانم که با یک تراز آن تم‌های مشابه هم به وجود نیاید. عرضم رونویسی از آن‌ها نیست، بلکه نوعی چهره‌وری از آن‌هاست. به نظر من، همه‌ی نویسنده‌گان چنین می‌کنند. پُشتِ هر اندیشه‌ای، هزار سال ادبیات نهفته است. به گمان من، هر چه بیش تراز آن را بدانی، بهتر درک خواهی کرد که در کجا ایستاده‌ای و چه‌گونه می‌خواهی ادامه‌اش بدھی.

من چنان شیفته‌ی لحظه‌ی زایش داستانم که در بنیاد سینمایی خود، بخشی را با عنوان «چه‌گونه داستانی را بیان کنیم» دایر کرده‌ام. همه دور میزی می‌نشینیم و طی شش هفته - هر روز بی‌وقفه و به مدت چهار ساعت - سعی می‌کنیم تا داستانی بر اساس تکه پاره‌ها بنویسیم. کارمان را با بحث و گفتگو برای یافتن موضوع آغاز می‌کنیم. نخست، فقط تفاوت‌ها بروز می‌کنند... که همه را شامل می‌شود و آن وقت است که می‌شود داستان را پرورانید. تاکنون سه داستان را به همین نحو نوشته‌ایم. با وجود این، هنوز نمی‌دانیم که «ایده» چه‌گونه زاییده می‌شود. این امر، همیشه غافلگیرمان می‌کند.

تصویر ذهنی در سرم رُشد می‌کند تا وقتی که تمامی داستان، به همان‌گونه که می‌توانست در زندگی واقعی رُخ دهد، شکل بگیرد. شکل این است که زندگی همانند ادبیات نیست. و به همین سبب، این سوال بزرگ مطرح می‌شود که چه‌گونه باید از آن برداشت کنم؟. مناسب‌ترین ساختار برای این کتاب چیست؟. من همیشه در آرزوی یافتن ساختاری تمام عیار بوده‌ام. نمونه‌ای از ساختار تمام عیار در

ادبیات «ادیپوس شاه، اثر سوفوکل» است و یکی دیگر، فصله‌ی کوتاه‌ی به نام «پنجه‌ی میمون» از نویسنده‌ی انگلیسی اولیام جیکوب، سوزه‌ای که در اختیار داشتم و ساختار آن هم شکل گرفت، آن وقت می‌توانم شروع کنم... اما این نیز در صورتی است که نام مناسب هر یک از شخصیت‌ها را پیدا کرده باشم. اگر نامی را که دفیقاً برآزندگی «شخصیت» داستان است پیدا نکنم، «شخصیت» جا نمی‌کیرد، نمی‌بینم. به نوشتن که نشستم، دیگر معمولاً هیچ تردیدی را ندارم ممکن است چند یادداشت هم بردارم: کلمه‌ای، عبارتی با اُستی که صحیح روز بعد به گمکم اپد: ام هیچ‌گاه بد یادداشت‌های زیاد احتیاج نداشتم. این را از زمان جوانی آموخته‌ام نویسنده‌گانی را می‌شناسم که کتابچه‌هایی پُر از بادداشت دارند و عمری را به اندیشه درباره‌ی یادداشت‌های خود می‌گذرانند... برو، آن که هیچ‌گاه کتابی نوشته شود!

همیشه گفته‌ام همانقدر که ژورنالیست هستم، به آن اندازه نبر خود را نویسنده‌ی زمان می‌دانم. قبل از هر جمله‌ی دیگری، اعلام می‌دارم که من، ژورنالیسم را نوعی شبکل ادبی می‌دانم. اکترت روشنفکران، موافق این نظریه نیستند؛ اما من به این گفته‌ام استقاد کاملاً دارم. به نظر من، ژورنالیسم بی‌آن که رُمان باشد، شبکل است؛ ابزاری است برای بیان واقعیت. در ادبیات و ژورنالیسم عامل زبان ممکن است متفاوت باشد؛ اما تجربه یکی است. د. رُمان، اگر احساس کنید که خبر داغ خویش را به دست اورده‌اید - خبر داعی که درباره‌ی زندگی در نویسته‌ی تان جا بیفتند - احساس شما جیزی تسبیه همان هیجان ژورنالیستی است که به ریشه‌ی معنایی دست می‌یابد.

ابن لحظات هنگامی روی می‌دهد که هیچ انتظارش را ندارید و با خود، شادی فوق العاده‌ای را می‌اورند. مکافته‌ی نویسنده هم به عنین همان آگاهی ژورنالیست، به هنگام دستیابی موضوع دل‌خوش کننده است. ابته می‌باشد به شرح و سُت آن پردازد؛ اما می‌داند که به جنگش آورده است. این تقریباً عویزی است. درست همان‌گونه که روزناییست می‌داند که «خبر»ی دارد یانه، نویسنده هم می‌داند که آن‌چه در اختیار دارد، ادبیات است یا خیر؛ شعر است با غیر، از آن سر. دیگر مرحله‌ی نوشتمن است که برای هر دو - کمابیش - یکسان است هر دو، بسبری از فنون و شگردهای مشابه را به کار می‌گیرند. سخنی نیز گویند که ژورنالیسم من، ژورنالیسم دقیقاً متعادل نیست. خوب، ژورنالیسم من «خبری» نیست و از این رو، می‌توانم به دنبال سوژه‌های دل‌خواهم بگردم و همان رگه‌هایی را بجذبیم که در ادبیات به دنبال شان هستم. اما نتیجه این است که مردم ژورنالیست مرا باور ندارند. خیال می‌کنند همه را از خودم در می‌اورم... اما به تنما اطمینان می‌دهم که نه در ژورنالیسم و نه در رُمان، چیزی را ابداع نکرده‌ام. در رُمان، واقعیت را می‌پردازم؛ چون این چیزی است که رُمان به خاطریش نوشته می‌شود. در ژورنالیسم، می‌توانم سوژه‌هایی را انتخاب کنم که مناسب «شخصیت» اثرم باشد. جون، من دیگر، درگیر فشارهای شغلی نیستم.

زمانی که در مجله‌ی «ال اسپکتاکلور» کار می‌کردم، گزارش کوچکی تحت عنوان «گورستان نامه‌های گمنده» منتشر ساختم که این نوشتمنی ژورنالیستی، اثر به خصوصی را در من گذاشت. روزی در بوگوتا، سوار ترا موانی بودم که تابلویی با مضمون «خانه‌ی نامه‌های

گمشده» نظرم را به خود جلب کرد. به آن جا مراجعه کردم؛ گفتند همه‌ای نامه‌هایی را که نتوان به مقصد رساند - به سبب نشانی نادرست یا هر دلیل دیگری - به این مکان می‌فرستند. پیرمردی آن جا بود که زندگی ش را وقف یافتنِ مقصد آدرس‌ها کرده بود. برخی از نامه‌ها، چندین روز وقتی را می‌گرفت. اگر مقصد معلوم نمی‌شد و فرستنده نیز ناشناس بود، نامه‌ها را می‌سوزانند؛ اما هیچ‌گاه بازیش نمی‌کردند. نامه‌ای بود به نشانی: زنی که هر چهارشنبه، ساعت پنج بعد از ظهر به کلیسای «лас آمارس» می‌رود. پیرمرد به کلیسا رفته بود و هفت زن را دیده بود. با هر کدام صحبتی نموده و سرانجام، زن مورد نظر را یافته بود. برای اطمینان خاطر بیشتر، نامه را به دادگاهی سپرده بود تا باز کنند و حق با او بود. من، هیچ‌گاه این داستان را فراموش نمی‌کنم. در اینجا، ژورنالیسم و ادبیات به هم آمیخته‌اند. من هرگز نتوانسته‌ام آن‌ها را کاملاً از هم تفکیک کنم.

سیاست برای من، اهمیت زیادی دارد، ولی هرگز آثارم را در راه ترویج اندیشه‌های سیاسی خویش به کار نبرده‌ام. نباید ادبیات به سان سلاحی به کار رود؛ ولی، بر خلاف اراده‌ی آدمی، جهان‌بینی‌ها، به نحوی اجتناب‌ناپذیر در نوشته‌ها بازمی‌تابند و بر خوانندگان، اثر می‌گذارند. بر این باورم که آثار من، تاثیر سیاسی‌شان را در آمریکای لاتین به جای گذاشته‌اند. کتاب‌های من آمریکای لاتین را باری می‌دهند تا از فرهنگ خویش آگاه‌تر شوند. جندی پیش، یک امریکایی از من پرسید که در پشت بنیاد سینمایی، واقعاً چه اهداف سیاسی‌ای را دنیال می‌کنید؟. به او گفتم آنچه ما دنبال می‌کنیم، پیش آن نیست؛ بلکه پیش روی آن است. هدف، انگیختن اگاهی

بیشتر در سینمای آمریکای لاتین است و این را، شاید بتوان یک هدف سیاسی نامید. البته، پروره دفینا» فیلم‌سازی است؛ اما نتایج آن سیاسی خواهد بود. مردم اغلب خیال می‌کنند که سیاست یعنی انتخابات؛ که سیاست، وظیفه‌ی دولت‌هاست... اما ادبیات، سینما، نقاشی و موسیقی هم برای ایجاد «هیئت» آمریکای لاتین ضروری ند. این، برداشت من از سیاست است. من هنوز هم در آرزوی دیدن آمریکای لاتین متحده، مستقل و دموکراتیک - با این مفهوم که علایق و برداشت‌های مشترک داشته باشند - هستم.

... هنگامی که جسد را از خانه خارج کردند، «ربکا» در را بست و خودش را در خانه زنده به گور کرد. زندانی در قشر ضخمی که هیچ وسوسه‌ی زمینی نمی‌نوانت در آن نفوذ کند. تنها یک بار از خانه خارج شد؛ آن هم زمانی بود که پیر و شکسته شده بود. کفشهای کهنه‌ی نقره‌ای رنگی به پا داشت و کلامی از گل‌های گوچک. بر سر گذاشته بود. همان موقع بود که حالت جهود سرگردان را داشت. از شهر می‌گذشت و چنان گرمایی به دنبال خود آورده بود پرنده‌ها، تورهای پشت پنجره را می‌شکستند و درون اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند. با آخر که او را زنده یافتد، هنگامی بود که دزدی خواسته بود به خانه‌اش وارد شود و «ربکا»، او را با گلوه کشته بود. پس از آن، غیر از «آرخنیدا» که خدمتکار و یاورش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت.

J

قطار از داخل تونلی که در میان صخره‌های نمکی کنده شده بود،
خارج شد و سوت‌کشان، پا به باغهای هم شکل و بسی پایانِ موز
گذاشت که هر دو طرفِ جاده را محصور کرده بودند. هوای مرطوبی
که دال بر نسیمِ دریابی بود، حس می‌شد. دود خفه کننده‌ای از
پنجره‌ی قطار به مشام می‌رسید.

جاده‌ای باریک که هم جوار با ریل‌های قطار بود، به چشم
می‌خورد... با گاری‌هایی پُر از خوش‌های سبزِ موز، که گاویش‌هایی
آن‌ها را به دنبال خود می‌کشیدند. در آن طرفِ جاده هم مزارعی
خشک که حاصل بی‌حوصلگیِ دهقانان بود؛ و نیز دفاترِ کاری مجهز
به کولرهای گازی، و خانه‌هایی با آجرِ پخته، دیده می‌شد. در میان
بوتهای گل‌محمدی و نخل‌های بلند، منازلی که در بالکن‌های شان
میز و صندلی‌های سفید و خاک‌گرفته چیده شده بود، به طورِ منظم
در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. ساعت دور و برازده صبح بود و
آفتاب، هنوز گرمای سوزانِ خود را کاملاً بر آن جا نگسترانیده بود.

زن گفت:

- اگر شیشه را ببندی، بهتر است. لابای موهایت پراز دود شد! .
دختر بچه سعی در انجام این کار نمود، ولی چون چارچوبه‌ی پنجره زنگ زده بود، همان طور باقی ماند. آن دو تنها مسافران این قطار درجه سه به حساب می‌آمدند. دود موتورخانه‌ی قطار که بیشتر وارد کوپه‌ی آن‌ها شد، دخترک از جا برخواست. چیزهایی را که همراه خود آورده بودند، بر روی زمین گذاشت؛ یک کیسه‌ی نایلونی که داخلش مقداری غذای مختصر بود و نیز دسته گلی که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود. سپس در سمت دیگر - رویه‌روی مادرش - که از پنجره فاصله داشت، نشست. دختر و مادر هر دو لباس سوگواری بر تن داشتند؛ با این حال، حتا در این نوع لباس نیز فقر و سادگی آن‌ها پیدا بود.

دخترک دوازده ساله به نظر می‌رسید و این نخستین سفر وی بود که با قطار می‌کرد. رگ‌های آبی رنگی که روی بلک‌های زن‌حالی برجسته داشت، و نیز هیکلی ضعیف و بی‌شکای وی در پیراهن بلندش، او را مسن‌تر از آنی نشان می‌داد که مادر دخترک باشد. در طول سفر، ستون فقراتش را محکم به صندلی فشار می‌داد و یک کیف زنانه‌ی سیاهی که بر اثر فرسودگی تزک دار شده بود، را در دستانش محکم نگه داشته بود. پاها، تا نزدیکی سینه‌اش، متناسب دوست داشتنی کسانی را داشت که به نداری عادت کرده‌اند.

با رسیدن ساعات ظهر، گرمای طاقت فرسا، بر کوچه‌ها مستولی

شخصیت‌های کمشده

شده بود. قطار به مدت ده دقیقه - در ایستگاهی که در اطراف شهر هیج آبادی‌ای به چشم نمی‌خورد - توقف کرده و آب برداشتند. در خارج از قطار، سکوت پراز اسرار کشتزارها، سایه‌های را در حالتی پاک و صاف نشان می‌داد؛ ولی هوای داخل کوپه‌ها، بوی چرم دباغی نشده‌ی خویش را با حرکت ثابت قطار از دست نمی‌داد و در دو شهر مثل هم - که خانه‌هایی از جنس چوب و به رنگ باز داشتند - توقف نمود. زن سرش را تا روی روی سینه‌اش آویزان نمود. دخترک نیز کفش‌هایش را درآورد و پا بر همه به دستشویی رفت؛ تا به گل‌های پیچیده شده برا روزنامه آب بدهد.

زمانی که به کوپه وارد شد، مادرش را دید که در نیمکت نشسته است و منتظر اوست تا با هم غذا بخورند. مقداری پنیر، نصف نان ذرت و یک عدد شیرینی را به وی داد و از داخل کیسه‌اش، به همین مقادیر نیز برای خوردن خویش برداشت. در حین خوردن غذا، قطار از روی پلی معلق و فلزی به آرامی عبور نمود. وارد روسایی شد که مانند سایر روسای راه‌آهن قبلى بود و تنها فرقی که داشت، این بود که عده‌ای از مردم، در وسط دهکده جمع بودند و در آن هوای طاقت‌فرسا، گروهی از نوازنده‌گان محلی آهنگ‌هایی را می‌نواخندند. قطار بدون توقف از آن دهکده نیز عبور نمود. در پایانه‌های شهر، کشتزارها با رسیدن صحرایی که بر اثر کمی باران به وجود آمده بود، به یایان می‌رسیدند.

زن خوردن راحظه‌ای به کنار نهاده و رو به دختر گفت:
- فوراً کفش‌هایت را به پا کن! .

دخترک از پنجره به بیرون خیره شد. با رسیدن صحراء، قطار مجدداً

1. You'd better close the window: the woman said. Your hair will get full of soot.

دور گرفته و با حد اکثر سرعت به جلو می رفت. دخترک آخرین تکه‌ی شیرینی را در کیسه گذاشت و با عجله، کفشهایش را پوشید.
زن شانه‌ای را به سویش دراز کرد و گفت:

- بگیر و موهايت را مرتب کن!

زن با سر استین پیراهنش، عرق گردن خویش را خشک نمود و عرق‌های چرب صورتش را با انگشتان پاک ساخت. زمانی که دخترک شانه کردن موهايش را به اتمام رسابید، پاشنه‌های کفشهایش را بالا کشید. قطار سوتی کشید. دخترک از پنجه‌ه به بیرون نگریست؛ کوپه‌ی آنها از ابتدای دهکده‌ای بزرگ تر از روستاهای قبلی - ولی غم انگیزتر - گذشت. از برابر اولین خانه‌های کنار ریا گذشتند.

زن رو به دخترک کرد و گفت:

- هر کاری که داشته باشی، می‌بايست همین حالا انجام بدھی؛
چون بعداً اگر از تشنگی هم تلف بشوی، نمی‌توانی آب بخوری!.

هم چنین حق گریه هم نداری.

دخترک با تکان دادن سر خویش، شنیده‌هایش را تصدیق کرد. باد خشک و سوزان، همزمان با به صدا درآمدن سوت قطار و صدای‌های تکان خوردن کوپه‌های فرسوده‌ی ان، از پنجه‌ه داخل کوپه‌ی آنها شد. در این زمان، زن با قیمانده‌ی غذاها را که در داخل کیسه‌ای نایلونی بود، تاکرده و در داخل کیفتش گذاشت. فقط برای لحظه‌ای در آن روز سوزان سه شنبه از ماه اوت، روستایی که از پنجه‌ی قطار دیده می‌شد، درخشش نمود. دخترک گل‌ها را مجدداً در روزنامه‌ای مرتکب پیچید، از پنجه‌ه کمی دورتر نشست و با نگاهی خیره، به مادرش زل زد. مادر با نگاهی پر محبت بر نگاه‌های خیره‌ی دخترک

پاسخ داد. سوت قطار به آخر رسید و کم کم از سرعت افتاد؛ تا این که به صورت کامل متوقف شد.

هیچ کس در ایستگاه به چشم نمی‌خورد. در آن سمت خیابان، فقط سالن بیلیاردی در زیر سایه‌های درختان بادام به چشم می‌خورد. گرمایی خفه‌کننده بر شهر حاکم بود. زن و دخترک از قطار پیاده شدند. از آن ایستگاه نیمه خرابه که زمین سنگفرش شده‌اش به خاطر روییدن علف‌های هرز در حال از بین رفتن بود، عبور کرده و به پیاده‌رویی که سایه‌ی درختان بر آن چترگسترانده بود، رفتند.

ساعت دور و بی‌دو بعد از ظهر بود و شهر در آن هنگام، به خاطر گرما، از پایی درآمده و به خواب سنگینی فرو رفت. فروشگاه‌ها، ادارات و مدارس دولتی، در آن ساعت، همه تعطیل بودند. از ساعت یازده صبح بسته و ساعت چهار بعد از ظهر - موقع برگشتن قطار - مجدداً باز می‌شدند. تنها سالن پذیرایی ایستگاه قطار و پستخانه - که در کناره‌ی میدان بود - و نیز سالن بیلیارد، باز بودند.

ساکنین، درهای منازل خویش را، که اکثراً از روی نمونه‌ی کمپانی موز ساخته شده بود، از داخل بسته بودند و کرکره‌ها را نیز - جهت خنک ماندن داخل منازل - به پایین کشیده بودند. در برخی از این خانه‌ها، گرما به حدی بود که ساکنین، به خاطر گرمای بیش از حد اتاق‌ها، به حیاط پناه آورده و نهار را در آن جا صرف می‌کردند. عده‌ای دیگر هم، در کنار خیابان و در زیر سایه‌های درختان، صندلی‌های خویش را آورده و مشغول چرت بعد از ناهار خود بودند. تمام سعی زن و دخترک، این بود که در زیر درختان قدم بردارند. سرانجام داخل دهکده شدند و بدون آن که مردم خوابیده را بیدار

کنند، یک راست به منزل کشیش دهکده رفتند.

زن با آهستگی ضریب‌هایی را به توری مقابل در زد و لحظه‌ای منتظر ماند. سپس مجدداً ضریب‌های دیگری را به درناخت. کولر در داخل خانه آن قدر سر و صدا راه انداخته بود که متوجه آمدن کسی نشده بودند. تنها صدای جرُّ و جرِّ در و بعداً صدای محتاطانه‌ای از

پشت آن شنیده شد:
- کی هستید؟

زن تلاش کرد تا از لای در به داخل نگاه بیندازد. گفت:
- می‌خواهم جناب اسقف را زیارت نمایم.
- فعلاً در خواب است.

زن پافشاری نمود:

- کاری خیلی مهم با ایشان دارم.
صدای وی متین و قابل قبول بود. در - بدون هیچ صدایی - باز شد وزنی چاق، مسن تراز زن مسافر، با پوستی رنگ پریده و با موها بی به رنگ طلایی مایل به سفید، در آستانه ظاهر شد. چشم‌هایش از پشت عینک‌ضخیم، بسی کوچک‌تر به نظر می‌رسید. گفت:
- لطفاً داخل شوید.

و سپس در را کاملاً باز نمود. داخل سالنی شدند که اشیاع شده از بوی گل‌های مانده بود. زن آن دو را به کنار نیمکتی برد و با دست اشاره کرد که بنشینند.

دخترک اطاعت کرد و نشست؛ ولی مادر در فکر و خیال غرف بود، همان گونه سراپا، در حالی که کیفیش را با هر دو دست گرفته بود، ایستاد. به غیر از صدای موتور کولر، هیچ صدای دیگری به گوش

نمی‌رسید. زن پس از لحظه‌ای، از در آخر سالن بیرون آمد و به آرامی گفت:

- می‌گوید که شما ساعت سه می‌توانید بیایید؛ چون پنج دقیقه‌ای نمی‌شود که دراز کشیده‌اند.

- ولی قطار ساعت سه و نیم حرکت خواهد کرد.

جواب فوق، کوتاه، ولی فانع کننده بود. ریتم صدای وی بعد از این جواب، بسیار دلنشیز تر به نظر می‌رسید. زن میزبان، برای نخستین بار، لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

- بسیار خوب!.

وقتی در آخری سالن مجدداً بسته شد، مادر در کنار فرزندش نشست. سالن باریک، فقیرانه، ولی بسیار تمیز بود. نرده‌ای که اتاق را به دو نیمه تقسیم می‌کرد، میزی بسیار مبتدی با روکشی از پلاستیک بود که روی آن، ماشین تحریری زوار در رفته، در نزدیکی گلدانی قرار داشت. در آن سو، آرشیو کلیسا به چشم می‌خورد و این گونه به نظر می‌رسید که آن زن، آن حا را مرتب نموده است. در آخری سالن گشوده شد و کشیش، در حالی که با دستمالی شیشه‌های عینکش را تمیز می‌کرد، داخل شد. زمانی که عینک را به چشمانش زد، معلوم شد وی برادر آن خانمی است که در را باز کرده بود. کشیش پرسید:

- چه خدمتی از دستم بر می‌آید؟.

زن گفت:

- کلیدهای در قبرستان را می‌خواستم.

دخترک دسته‌ی گل را روی دامن خویش گذاشته بود و پاهاش را در زیر تخت، به هم پیچیده و پنهان ساخته بود. کشیش نگاهی به

دختِک انداخت و بعداً در صورتِ زن خیره ماند. سپس از لای تور سیمی پنجره، به آسمان خیره شد و گفت:

- با این همه گرما! می‌توانستید تا غروب آفتاب صبر کنید.

زن بدون هیچ جوابی سرش را به چپ و راست تکان داد. کشیش به آن طرف میز رفت و از طاقچه، دفتری بزرگ با روکش نایلونی، قلسدانی چوبین و یک شیشه دوات برداشت و پشت میزش نشست.

موسی بر سر کشیش نبود، ولی بر عکس، پشت دست‌هاش بیش از سابر مردان مو داشت. کشیش پرسید:

- قبر چه کسی را می‌خواهد ببینید؟

- قبر کارلوس سن تنو!

- کی؟!

- کارلوس سن تنو.

قیافه‌ی کشیش این گونه نشان می‌داد که نام یاد شده را از قبل به خاطر ندارد. زن با همان لحن نخستین ادامه داد که:

- همان مرد دزدی که هفته‌ی قبل در این جا به قتل رسید! من مادر

او هستم.

کشیش وی را سرايا نگاه کرد و زن نیز در اوچ خونسردی، به او خیره شد. حرارتی عجیب بر پیکر فرسوده‌ی کشیش مستولی گشت. سرش ناخود آگاه به سمت سینه‌اش اویزان شد و صلاح دید که به نوشتن روی آورد. صفحه به نیمه‌ها رسیده بود. مشخصاتِ خود زن را جویا شد و او بدون هیچ تأملی، سؤالات کشیش را پاسخگو گردید

... گویی او جواب‌ها را از قبل نوشته و حال روحوانی می‌کند. از چهره‌ی کشیش عرق روانه شده بود. دختر بجه خم شد و بند کنش پای چپ خوش را شل تر نمود؛ پاشنه‌اش را از حصار کفش بیرون کشیده، بر روی نیمکت تخته‌ای گذاشت و دراز نمود، تا کمی خستگی در کند. سپس این کار را بر روی پای راستش نیز انجام داد. ماجرا، دوشنبه‌ی هفته‌ی قبل، حدود ساعت سه نیمه شب - چند پیاده رو دورتر از کلیسا - روی داده بود. «ربکا»^۱، بیوه‌ای تنها که در خانه‌ای پر از اشیاء تزئینی قدیمی زندگی می‌کرد، در میان سرو صدای ریزش باران، متوجه شده بود که کسی با تقللاً مشغول بازکردن در خانه است. او بلند شده بود. بدون روشن کردن چراغ، قفسه‌های کمد را به هم ریخته و تیانچه‌ای قدیمی که از زمان سرهنگ «آئورلیانو بوئنديا» دیگر کسی با آن تیراندازی نکرده بود، را برداشته و بدون ایجاد هیچ سر و صدایی - و یا روشن کردن چراغی - به اتاق یذیرا سی رفته بود. آنچه که وی را در آن لحظات یاری می‌کرد، وحشتی بود که در طی بیست و هشت سال تنها، بیش از ایجاد سرو صدای قفل، تحمل نموده بود. علاوه بر مکان قرار گرفتن در، بلکه ارتفاع دقیق قفل را از زمین، در دهن خوبش محاسبه نموده و سپس تیانچه را میان هر دو دست خود گرفته بود. چشم‌ها را بسته و مانعی اسلحه را چکانیده بود.

پس از صدای شلیک، او غیر از صدای خوردن باران به شیروانی، صدایی دیگر نشنیده بود. در تمام طول عمرش، این اوّلین باری بود

که با تپانچه شلیک می‌کرد. پس از چند لحظه، متوجه افتادن شبیهی فلزی برکف سیمانی پیاده‌رو شد و به دنبال آن، نغمه‌ای بسیار آرام و دوست داشتنی - ولی از پای درآمده - گفت:

- آخ؛ مادر...!

فردای آن روز، در برابر خانه‌ی او، جسد مردی را یافتند که با بینی خرد شده و پاهایی بدون کفش، درار کشیده بود. پیراهنی از جنس فرانل با خطوط زرد رنگ و شلواری ساده که به جای کمربند، با طنابی سفت شده بود، در پیکر جنازه خودنمایی می‌کرد. اهالی دهکده هیچ کدام او را نمی‌شناختند.

کشیش سرانجام نوشتن را به پایان برد و با صدایی آرام پرسید:

- پس نام او «کارلوس سن تنو» بوده است؟!

زن دنباله‌ی حرف او را گرفته و افزود:

- سن تنو آیالا! او تنها پسر من بود!

کشیش مجدداً به طرف گنجه رفته و دو کلید بزرگ و زنگ زده که از جا رختی آویزان بود، برداشت. دخترک یک لحظه فکر کرد که آن دو کلید، کلیدهای مقدس هستند؛ همان گونه که مادرش نیز در کودکی چنین اندیشیده بود. شاید خود کشیش هم کلیدهای در گورستان را به کلید مقدس تشبیه نموده بود.

کشیش، کلیدها را برداشته و به روی کمد، روی دفتری باز گذاشت. سپس انگشت اشاره‌اش را دراز نموده و بدون آن که مسیر جسمانش را از چهره‌ی زن تغییر دهد، مکانی روی صفحه‌ی پر شده

را نشان داد و گفت:

- به این جا امضاء بزنید!

زن در حالی که کیفیش را به سینه می‌فرشد، نامش را به صورت خط خطی و ناخوانانوشت. دخترک دسته گل را برداشت؛ بدون آن که بندهای کفش‌ها را باز و بسته نماید، به پا کرد و همان طور که کفش‌ها را روی زمین می‌کشید، به نزدیکی نرده‌ها آمد و با دقت، به چهره‌ی مادرش خیره شد.

کشیش آهی کشید و گفت:

- هیچ وقت نلاشی برای هدایتش به راه راست نکرده بودید؟!
زن وقتی که قلم را از محل امضاء شده برداشت، جواب داد:
- او آدم بسیار بالیاقتی بود!

کشیش اول به زن، و بعداً به دخترک نگاه کرد. نوعی پاکی عجیب را در آن‌ها حس نمود؛ به حدی که حتا آن دو نمی‌خواهند گریه کنند.
زن بدون تغییر لحن، به حرف‌هایش ادامه داد:

- من بارها به او گفته بودم چیزی را که سبب نابودی دیگری شود، ندزد و اونیز حرفم را قبول داشت. قبلاً که در کار «بوکس» بود، گاهی بر اثر ضربات، چند روزی را در خانه می‌ماند تا جراحاتش برطرف شوند.

دخترک به وسطِ حرف مادرش دوید و گفت:

- حتا کار به جایی کشید که مجبور شد تمام دندان‌هایش را بکشد!

زن تائید کرد که:

- راست می‌گوید. در آن لحظات، هر لقمه‌ای که از گلوبیم پایین می‌رفت، طعم کتک‌هایی را داشت که هر شبه شب، پسرم متهم

می‌گشت.

کشیش گفت:

- عقل ما از درک معتبرتی‌های الهی عاجز و ناتوان است.

چون تجارت وی را در کار خود شکاک کرده بود، این گفته را از روی ایمان نگفت. از سویی هم، گرما، او را وادار به گفتن این حرف نموده بود. کشیش به آن دو سفارش کرد که سر خود را با روسربی خوب پیوشنند تا دچار گرمایش نشوند؛ سپس خمیازه کشان و در حالت خواب الوده‌ای، به آن‌ها شرح داد که چه گونه قبر «کارلوس سن‌تو» را بیابند. هم‌چنین افزود که پس از اتمام کار هم نیازی به زدن در ان جا نیست؛ و کلید گورستان را از زیر در، به داخل کلیسا بیاندازند. اگر هم مایل بودند، سکه‌ای را برای صندوق اعانت کلیسا! زن بدون هیچ لبخندی سپاسگزاری کرد و با دقت به سفارشات کشیش گوش داد.

کشیش حتا قبل از گشودن در ورودی بر روی آن‌ها، متوجه نگاه‌های شخصی از بالای شبکه‌ها شده بود که ایشان را می‌پایید. یک عده بچه بودند که با باز شدن کاملی در، همگی فرار کردند. همیشه و هر روز، در آن ساعت کسی در خیابان دیده نمی‌شد؛ ولی آن روز، علاوه بر بچه‌ها، بزرگ‌ترها هم زیر درختان سادام ایستاده بودند. کشیش نگاهی توأم با خواب الودگی به آن‌ها انداشت. خیابان در اثر گرما سوزان بود. کشیش در یک لحظه، علت تجمع آن‌ها را دریافت. آهسته در را بست و بدون آن که به زن نگاهی بیاندازد، گفت:

- کمی باید صبر کنید.

خواهر کشیش از انتهای سالن پیدا شد. روپوشی سیاهرنگ را از

روی لباس خواب بر تن کرده بود و موها یست، روی شانه‌ها افشاران بود. بی هیچ صدایی به کشیش خیره شد. کشیش پرسید:

- چه شده است؟!

خواهر کشیش جواب داد:

- مردم پی برده‌اند که این‌ها در اینجا هستند.

کشیش گفت:

- بهتر است که ایشان از در حیاط خلوت خارج شوند.

- آن طرف هم به همین حال است. مردم پشت پنجره‌ها صفت بسته‌اند!

به نظر می‌رسید که زن تا این لحظه متوجه موضوع نشده بود. سعی کرد از بین نرده‌ها، نگاهی به خیابان بیاندازد. سپس، دسته‌ی گل را از دست دختر بچه گرفت و به سوی در روانه شد. دختر بچه نیز به دنالش به راه افتاد. کشیش گفت:

- صبر کنید تا آفتاب پایین بیاید.

خواهرش بدون آن که تکانی بخورد، از ته سالن گفت:

- در این گرما دوب می‌شوید. حداقل بگذارید چتری به شما فرض بدhem.

زن جواب داد:

- مشکرم؛ این جوری راحت‌تر هستیم.

و دست دختر بچه را در دستانش گرفته و پا به خیابان گذاشتند.

یکی از کارگرها، وقتی که اسکناس‌هارا از دیوار جدا می‌کرد، پایش به خاطر بی توجهی، به یک مجسمه‌ی تمام قد حضرت یوسف گیر کرد که در سال‌های جنگ، نزد «اورسولا» به امانت گذاشته بودند. مجسمه روی زمین خرد شد و دیدند که درونش از سکه‌های طلا انباشته است. کسی به یاد نداشت که چه کسی، این مجسمه‌ی مقدس را به آن جا آورده است.

صد سال تنهایی/فصل دهم/صفحه‌ی ۲۴۴

با وجود این که حساب سال‌های عمر از دست «اورسولا» خارج شده بود، اما با لجبازی تلاش می‌کرد که پیر نشود و مدام، در کارهای دیگران مداخله می‌نمود. خارجی‌ها را با این سوال اذیت می‌کرد که آیا در دورانِ جنگ، یک مجسمه‌ی گچی از حضرت یوسف را در خانه‌ی او به امانت نگذاشته‌اند که بعد از پایانِ موسم باران، دوباره پس بگیرند؟.

صد سال تنهایی/فصل سیزدهم/صفحه‌ی ۳۰۷

... «آورلیانوی دوم» از فرصت استفاده کرد تا از هذیان گفتن او

بهره برد و وی را وادر سازد تا جای گنج را نشان بدهد... ولی تماس‌های او نتیجه نداد. «اورسولا» گفت:
- موقعی که صاحبی بباید، خداوند طلاها را نورانی خواهد ساخت تا او بتواند جای آن را پیدا کند.

صد سال تنها بی/فصل هفدهم/صفحه ۴۱۷

شبی که در شاهنشین - جای استراحت اورسولا - بودند، از بین ترک‌های سیمانِ گفت اتفاق، توجهشان به نوری زردرنگ جلب شد؛ انگار که آفتابی زیر زمین کف اتفاق را بلورین کرده باشد. به چراغ نیازی نبود. کافی بود فقط تخته‌های شکسته را از روی جایی که همیشه تخت «اورسولا» در آن قرار داشت - و درخشندگی نور را شدیدتر کرده بود - بردارند تا سراب پنهانی را بیابند که «آئورلیانوی دوم»، با آن کندوکوهای دیوانه‌وارش، خود را برای یافتن آن زجر داده بود.
در آن جا سه کیسه یافتند که سرشار با سیمِ مسی بسته شده بود. در داخل کیسه‌ها، هفت هزار و دویست و چهارده سکه‌ی طلا یافتند که در تاریکی، مانند عنبر می‌درخشد.

صد سال تنها بی/فصل هیجدهم/صفحه ۴۵۰

«خوره آرکادیو» در صبح روزی از روزهای ماه «سپتامبر»، پس از

این که فهوهاش را با «آئورلیانو» خورد، استحمام روزانه‌اش را تمام می‌کرد که، چهار پسری که او آن‌ها را از خانه بیرون اندخته بود، از بین کاشی‌های سقف حمام به پایین پریدند. بی‌این که به او وقت بدهنند تا از خودش دفاع بکند، بالباس به وسطِ حوض پریدند. موهای سرش را گرفتند و آن قدر زیر آب نگه داشتند تا حباب‌های مرگش بر روی آب از بین رفتند و جسدِ ماهی مانندش، رنگ پریده و در سکوت، به ژرف‌های آب‌های عطرآگین فرو رفت.

آن هنگام، سه کیسه‌ی طلایی را که تنها خود و قربانی از آن خبر داشت، از خانه بیرون بردن. کارهای آن‌ها به قدری سریع و منظم و خشن بود که بیشتر، به یک حمله‌ی نظامی شباهت داشت. «آئورلیانو» در اتاقش متوجه چیزی نشد. وقتی «خوره آرکادیو» را پیدا نکرد، همان روز بعد از ظهر، همه‌ی خانه را به دنبال او گشت و او را در حمام یافت. در حباب‌های عطرآگین وان غوطه‌ور بود؛ بزرگ، باد کرده و هنوز در اندیشه‌ی «آمارانتا»... تنها آن هنگام بود که «آئورلیانو» فهمید چه قدر داشت به او علاقه پیدا می‌کرد.

۳

زمانی که «خوزه مونتیل»^۱ مُرد، همه - به غیر از همسرش - احساس کردند که انتقام شان گرفته شد. ولی هر کسی که این خبر را می شنید، نمی توانست بر خود بقبولاند که آیا واقعاً مرده است، یا این که نه. بسیاری از اهالی، حتا پس از دیدن جنازه‌ی او در اتفاقی بسیار گرم، باز به حقیقی بودن مرگ او تردید داشتند. جنازه‌ی «مونتیل» را در میان متکاهای نرم و ملافه‌هایی ابریشمین - داخل تابوتی زرد رنگ که هر دو طرفش همانند خربزه‌ای گرد بود - گذاشته بودند.

صورتش کاملاً تراشیده شده بود و لباسی سفید رنگ بر تن داشت. بوتین‌های برآقی را به پاها یش کرده بودند که او را بسیار سرحال‌تر از دورانِ حیاتش نشان می‌داد. وی همان «خوزه چپه مونتیل» سابق^۲ بود

1. Montiel's Widow

۲. مارکز، در داستان کوتاهی تحت عنوان «بعداز ظهری شگفت‌انگیز برای سالتازار»، به صحنه‌ی دیگری از زندگی این شخصیت پرداخته که جهت آشنایی هر چه بهتر با فهرمانان این فصل، حکایت یاد شده را نیز در فصل بعدی آورده‌ایم. بخش یاد شده، هر چند که هیچ ارتباطی را با «صد سال تنهایی» ندارد، ولی بخشن آغازین برای همین فصل محظوظ می‌گردد. در صورت تمایل، قبل از حواندن این بخش، فصل بعدی را مطالعه

که بی هیچ تأخیری، در مراسم صحّحگاهی ساعت هشت کلیسا مرتباً شرکت می جست. فقط با این اختلاف که حال به جای تازیانه‌ی بافته شده‌اش، صلبی را در دست داشت. تنها زمانی که در تابوت او را میخورد و در گورستان پر جلال خانوادگی اش تدفین کردند، مردم واقعاً مرگش را پذیرفتند.

پس از مراسم به خاک‌سپاری، تنها موضوعی را که همه - به جز همسرش - نمی‌توانستند درک کنند، این بود که چه گونه «خوزه مونتیل» به مرگ طبیعی از بین رفته است؟ در حالی که همه در انتظار روزی بودند تا او را با رگبار به خاک اندازن و همچون غربالی، وجود کریه‌ش را پاره‌پاره کنند.

بیوه‌ی باقیمانده از او، قبل‌آنچنین می‌اندیشید که: در آخرین پرتوهای حیات، «خوزه مونتیل» قبل از فرا رسیدن زمان رفتن ابدی - به واسطه‌ی اعتراف نزد کشیش و احساس پشیمانی - همانند افراد مقدس، مبرا شده و بعداً به علت کهولت سنی و یافتن آرامش نهان، در بستر خویش دارفانی را وداع خواهد گفت.

هر چند که این پیشگویی و چند موضوع دیگر از قبل مطرح شده توسط او، کاملاً صحیح از آب در نیامد، ولی چندین مورد هم بر وفق گفتار او شد.

«خوزه مونتیل» حدود ساعت دو بعدازظهر روز چهارشنبه، دوم ماه اوت ۱۹۵۱، به خاطر عدم توجه به دستورات پزشک معالج، - این که هیچ وقت عصبانی نشود - در داخل نتوی خویش به سرای دیگر شتافت، بود. همسرش بسیار امیدوار بود که تمامی اهالی دهکده، در

مراسم سوگواری شوهرش حضور خواهند رسانید و آن قدر گل خواهند آورد که دیگر جایی در منزل باقی نخواهد ماند. ولی تنها اعضای حزبی که شوهرش در آن عضو بود و نیز امنای کلیسا بودند که وی قبل‌ها به آن جا می‌رفت، آمده و جنازه را تا آرامگاه ابدی بدرقه کردند. به غیر از دسته‌گلی که جناب شهردار فرستاده بود، کسی دیگر گل نیاورد.

پرسش از آلمان که سرکنسول آن جا بود و نیز دو دخترش که در «پاریس» موطن گزیده بودند، تلگراف‌هایی سه صفحه‌ای ارسال داشتند. هیچ کدام از آن‌ها نویدی را برای بازگشت نداده بودند. از متن تلگراف‌های شان نیز این گونه پیدا بود که به صورت سرپایی، با قلم‌های مجانية اداره‌ی پست نوشته‌اند. حتاً می‌شد حدس زد که هر سهی آن‌ها چندین چرکنویس را کنترل و بازنگری کرده بودند، تا قیمت حروف تلگرام، دقیقاً برابر بیست دلار گردد!

شب اوّل درگذشت «خوزه مونتیل»، همسرش اشک‌ریزان سر به بالشی نهاد که سالیان دراز، همسر گرامی‌اش بر آن سر نهاده و چشم‌هایش بر روی آن غنوده شده بود. او اینک در آستانه‌ی سن شصت و دو سالگی بود؛ غمی دریاوار در دلش احساس کرد. دریافت که کینه‌ای موهوم بر وجودش چیره گشته؛ حق‌حق کنان، گریه سر داده بود و با خود پیمان بست که:

- تنها راه علاج این است که دیگر تا آخر عمر، دنیای خارج از این چهار دیواری را به دست باد فراموشی سیارم... به نحوی که همه فکر کنند من را هم با «مونتیل» به خاک سپرده‌اند. از این به بعد، طالب شنیدن حتاً یک کلمه هم در مورد جهان پیرامونم نخواهم شد!

این بانوی شکننده، با جانی لبریز از خرافات، در بیستمین بهار زندگانی خویش - بنا به فشار والدین - تن به ازدواجی داده بود که تابه امروز هم جوابی را برای این اقدام عجولانه‌ی خویش نمی‌یافتد. او مرد آینده‌اش را در آن ایام، از فاصله‌ی ده متری دیده بود و چون «خوزه مونتیل» تنها خواستگارش به حساب می‌آمد، به ناچار تن به رضا داده بود.

سه روز بعد از این که جنازه‌ی همسرش را از خانه به سوی فبرستان برداشت، در خلال اشک و ناله‌های خویش، دریافت که می‌باشد عکس‌العملی از خود نشان دهد. هر چه اندیشید، کمتر توانست راهی نوین برای ادامه‌ی حیات خویش بیابد. پس تصمیم گرفت که مجدداً از صفر شروع نماید.

از جمله اسراری شماری که «خوزه مونتیل» آنان را با خود به گور برداشت، یکی نیز رمز‌گاوصدوق بود و شهردار برای حل این مشکل، نقشه‌ای قابل اجرا طرح نمود.

قرار شد که آن را در کنار دیوار حیاط بگذارند و با گلوله به طرف آن شلیک کنند. شهردار برای انجام این کار، دو ژاندارم را با تفنگ‌هایشان، برای نشانه‌گیری بخش رمز‌گاوصدوق - به حالتی آماده باش - در حیاط گمارده بود.

در طول ساعت‌های متعددی، بیوه «مونتیل»، از درون اتاقش، تنها صدای تک تیر و رگبار گلوله‌ها را می‌شنید که مرتبأً بنا به دستور شهردار، فرمان‌ها و مکان‌های جدید جانشین گفته‌های چند لحظه‌ی قبل می‌شدند.

بیوه می‌اندیشید و زیر لب می‌غردید:

- فقط همین را کم داشتم! پنج سال تمام است که هر روز - صبح و عصر - از خدا می‌خواهم صدای شلیک را برای همیشه از کره‌ی زمین محو سازد. بین حال تا چه حدی بدبهت شده‌ام که امروز در حیاط منزل خودم، به ناچار شاهد تیراندازی و شنیدن صدای شلیک هستم.

آن روز، او با تمام توانش، آرزوی مرگ می‌کرد؛ ولی خدا به او پاسخ نداد. نرم‌ترمک می‌خواست که آماده‌ی خوابیدن شود، باز صدای انفجاری مهیب، پایه‌های خانه را به لرزه درآورد. از روی اجبار، سرانجام در گاوصدوق را با دینامیت گشوده بودند. بیوه «مونتیل» آهی کشید. ماه «اکتبر» با باران‌های سیل‌آسا و ممندش برای او پایانی نداشت و او، در این حال خود را گم گشته‌تر از همیشه - و فاقد درک - می‌پندشت.

«کارمایکل^۱ خادم پیر و قدیمی خانواده، که سرپرستی و اداره‌ی تمام مایملک مرحوم «مونتیل» را به عهده گرفته بود، با چتری باز وارد خانه شد.

بیوه «مونتیل» به او گفت:

- کارمایکل! برای چه با چتر باز وارد خانه می‌شوی؟! با این همه رنج و بدبهتی ای که بر سقف خانه‌ام چتر افشارنده است، دیگر نیازی به چتر گشوده‌ی شماندارم!

بیوه «مونتیل» زمانی که دیگر توانست مرگ همسرش را به طور یقین قبول نماید، دستور داده بود که تا تمامی لوازم تزیینی را از اتاق‌ها جمع آوری نمایند و برای صندلی‌ها، سفارش دوخت روش‌هایی - با

۱- را تلفظ اسپانیولی «کارمیچائیل» Carmichael م.

رنگ‌های منحوس و دلگیر را داد. به تمام عکس‌های نصب شده بر دیوارها - که متعلق به مرحوم «مونتیل» می‌شد - روبارهایی سیاه چسباند. دو ماه از مرگ خوزه «مونتیل» می‌گذشت و او، کم کم عادت جویدن ناخن‌های دست را پیدا کرده بود. روزی هم پس از گریه‌های زیاد که منجر به سرخ تدن جسم‌هایش شده بود، باز «کارمایکل» را بر استانه‌ی در، با چتری باز دید.

«کارمایکل» چتر را بست و به گوشه‌ای گذاشت. پیرمردی سیه چرده با پوستی نسبتاً براق بود که اکثراً لباس‌های سفیدی را بر تن می‌کرد. بر هر دو کنشش شکاف‌های کوچکی در ناحیه‌ی پستان به چشم می‌خورد که او قصد آن‌ها را برای کم سدن درد می‌خچه‌های یاها تعییه نموده بود.

- غادر می‌خواهم. آن را باز نگه داشته بودم تا فوری خشک شود. بیوه «مونتیل» - پس از مرگ همسر - برای نخستین بار پنجه را گشود. در حالتی که ناخن‌های دستش را می‌جوید، با خودش گفت: - بد بختی، پشت سر بد بختی! مشکلاتم کم بود که زمستان هم بدان‌ها افزوده شد. گویا این بارش - به این زودی‌ها - قصد بند آمدن ندارد.

کارمایکل گفت:

- نه امروز و نه فردا؛ دیشب را هم از درد پاهايم نتوانستم که بخوابم.

بیوه به پیشگویی‌های جوی «کارمایکل»، که از روی درد پاها و با بهبود آن انجام می‌گرفت، اعتقاد کامل داشت. نگاهی به چهارراه متروک و منازل آن سوی خیابان که برای گفتن تسلیت مرگ خوزه

«مونتیل» باز نشده بود، انداخت. خود را بسی سرپناه‌تر از همیشه می‌یافت... به خصوص وقتی که از بابت جویدن ناخن‌ها، زمین‌های بایر و پهناور، و صایای طوفیل و بی محظای خوزه «مونتیل»، احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. نالان می‌گفت:

- هیچ یدپده‌ای در دنیا از روی حساب و کتاب نیست. ان عده‌ای که همان موقع در کنار او بودند، به علت عدم درک افکار او، این گونه می‌پنداشتند که بیوه «مونتیل» مبتلا به جنون شده است... ولی - در واقع او - هیچ زمانی به این حد روشنفکر و واقع‌گرا نبود.

از زمانی که کشتارهای سیاسی شروع شده بود، او هر روز صبح را از ماه اکتبر - در جلوی پنجه می‌نشست و اندوه از دست رفگان را می‌خورد. همیشه این گونه می‌پندشت که اگر خالق جهان، روزهای یک شنبه را استراحت نمی‌کرد، زمانی کافی برای تکمیل جهان آفرینش پیدا می‌کرد. شعراش این شده بود که:

- او می‌باشست در طول این روزهای تعطیل. کارهای نیمه کارهی خود را تکمیل تر می‌ساخت. پس از فرا رسیدن رستاخیز، فرصت کافی را برای استراحت داشت.^۱

تنها کاری که در زندگی او - پس از مرگ شوهر - صورت پذیرفته بود، این بود که حال می‌توانست بدون هیچ اشکالی، به این افکار و بایی خود دامن بزند.

^۱. از بطر می‌جیست و سایر ادیار، چنین گفتاری کثیر محض می‌باشد. ولی از آن حاکم رایدید مرغی بیمار می‌سد و سرعین سعدی هریک‌گویه است. سه روز حفظ حالت مشت، غیباً ترجمه شد. م

در طول آن زمانی که بیوه «مونتیل» جهان پیرامونش را به دست باد فراموشی سپرده و شبانه‌روز می‌نالید، «کارمایکل» نیز با تمام قوا، در تلاش بود که تا حد توان، جلوی ضررها را بگیرد. اوضاع چندان تعریفی نداشت. دهکده از زیر وحشتی که خوزه «مونتیل» به زور شلاق و ستمگری در آن ریشه دوانیده بود، خلاص گشته و به این می‌مانست که حال در صدد قصاص است.

بیوه «مونتیل» همیشه در انتظار مشتریان دائمی‌ای که دیگر نمی‌آمدند، به سر می‌برد. شیر در توی سبوهای به روی هم انبار شده در حیاط می‌ترشید؛ عسل در داخل کوزه‌ها تخمیر می‌شد و پنیرها هم در توی بشکه‌های نمین انبار کرم می‌انداخت.

خوزه «مونتیل» -هم اکنون -در روی قبر مزین شده به چلچلراغ و در کنار فرشته‌های مصنوعی تراشیده شده از سنگ مرمر آرمیده بود و کناره‌ی شش سال از جنایت‌های وحشیانه‌ی خود را پس می‌داد. تا به امروز در طول تاریخ کشور، کسی یافت نشده بود که این گونه پرستاب و بسی محابا غنی شود. زمانی که نخستین شهردار حکومت دیکتاتوری، پا به دهکده نهاد، او توانست در بین مردم به لقب شخصی امین و پاکدامن معروف شود.

هر چند که بیش از نیم عمر خویش را با زیر پبراهم و پیژاما در مقابل کارخانه‌ی برنج پاککنی خود -در مقابل آفتاب‌های سوزان - گذرانیده بود، ولی با این حال، مردی بود که بدون هیچ اعتقادات قلبی، به تمام حکومت‌ها و مسلک‌ها احترام و کُرنش می‌کرد. حتا زمانی هم پیش همه گفته بود که اگر بلیط بخت‌آزمایی او برندۀ شود، سفارش ساخت شمایل بزرگی از پرتره‌ی حضرت یوسف را برای

کلیسا خواهد داد و دو هفت‌می بعد -مرتبًا شش بار -بلیط‌های او برندۀ شد و او هم به قول خویش وفا نمود... «البته سکه‌های بادآورده را نیز به همان صورت، در داخل مجسمه مخفی ساخت!».

برای اولین بار که او را با کفش دیدند، مربوط به زمانی می‌شد که گروهبانی چپ دست و بی شرم که اختیارات و دستورات فراوانی داشت، به عنوان شهردار این دهکده منصوب و جهت سرکوبی مخالفان وارد آن جا شده بود. خوزه «مونتیل» ابتدا شروع به خبرچینی از جانب او نمود.

این تاجر بی اعتنای که در بین تفاوتی، به افراد فریبه و بسی مصرف می‌مانست، دشمنان شخصی خود را به دو دسته‌ی غنی و فقیر تقسیم نمود. به ثروتمندان بیست و چهار ساعت تمام فرصت داده می‌شد تا هر چه سریع‌تر اقدام به فرار از دهکده نمایند و افراد فتیر هم، دسته‌دهسته در وسط دهکده، به جوخه‌های اعدام سپرده می‌شدند. «خوزه» در این کار به نحوی مرموزانه برخورد می‌کرد که توجه و شک هیچ‌کس را به خود جلب نمی‌نمود.

در آن دورانی که برنامه‌های قتل عام ادامه داشت، «خوزه» ساعت‌های متمادی را در دفترِ تنگ و تاریک شهردار اتراف می‌کرد و با او، در انزوا، همه‌ی نقشه‌ها را پی‌ریزی می‌کرد.

در روزی از این روزگار که زنش از غصه‌ی تیرباران شده‌ها زجر می‌کشید، جلوی «خوزه» را پس از آن که از شهردار جدا شد، گرفت و عاجزانه در خواست کرد که:

- این مرد یک تبهکار است. تو که این همه نزد رژیم جدید نفوذ داری، باید کاری بکنی که از مرکز، این حیوان کثیف را احضار کنند و

به جای دیگری بفرستند.

خوزه «مونتیل» که در آن لحظه عازم انجام کار واجبی بود، او را بدون این که حتا نگاهی بکند، کنار زد و با ریشخند گفت:
- این همه احمدق نباش!.

در حقیقت، تنها هدف او اخراج ثروتمندان از شهر بود و هیچ علاقه‌ای هم به اعدام فتیان نداشت. خوزه «مونتیل»، پس از آن که شهردار درهای منازل ثروتمندان را به رگبار می‌بست و بیست و چهار ساعت فرصت برای ترک آن جا می‌داد، وارد کارزار شده و تمامی مایملک ثروتمندان را به هر قیمتی که خودش پیشنهاد می‌کرد، می‌خرید.

همسرش -فارغ از دانستن عمق کلام - دایماً می‌غیرید که:

- این کار تو از روی حماقت است! من مطمئنم که تو با این کارت می‌خواهی که آن‌ها در جاهای دیگر گرسنه و فتیر نمانند؛ ولی مطمئن باش که قدر تو را هرگز نخواهند دانست و اوضاع که این گونه پیش می‌رود، حتماً ضرر خواهی دید.

خوزه «مونتیل» که در چنین بحبوحه‌ی زمانی ای گیر کرده بود، حتا نمی‌توانست که لبخند بزند. همسرش را به درون آشپزخانه هُل می‌داد و می‌گفت:

- جای تو آن جاست. این قدر در کارهای من مداخله نکن!.

با این اوضاع در طول یک سال، تمامی مخالفان و ثروتمندان قلع و قمع گردیدند و خوزه «مونتیل» مبدل به ثروتمندترین مرد در آن ناحیه شد. دو دخترش را روانه‌ی «پاریس» کرد و با اعتمادی که از این راه برای خود در نزد رژیم جدید - کسب کرده بود، توانست مقام

«سرکنسولی» را در آلمان برای پرسش دست و پاکند و، کل نیرویش را برای «حکیم پایه‌های زورگویی خوبی اختصاص داد. ولی اجل نگذاست که او از دارایی‌های غصبی خود - آن گونه که می‌خواست - استفاده کند.

پس از سپری شدن نخستین سالگرد «مونتیل»، بیوه‌اش تنها زمانی صدای جر و جر پله‌ها را می‌شنید که خبر اسفباری در حال از راه رسیدن باشد. هر شب حس می‌کرد که کسی از راه می‌رسد و می‌گوید: - باز هم دردها! دیروز هم گله‌ی پنجاه تایی از گاوها نی‌جوان را به یعمد بردند!

بیوه «مونتیل» در تونی نتویش سرشار از بعض می‌شد. ناخن‌هایش را می‌جوید و در سکوت، با خود حرف می‌زد:

- خوزه مونتیل، به تو قبل‌گفته بودم که مردمان این سرزمهین تا جه حد حن شناسند. هنوز جنازه‌ات در تونی گور نیو سیده که همه نصد تاراج ما را کرده‌اند.

از آن روز به بعد، هیچ کس به دیدن او نرفت. تنها شخصی که در طول ماه‌های بی بارش که باران بی هیچ وقفه‌ای می‌بارید، به دیدنش می‌امد، «کارمایکل» وفادار بود که هیچ وقت با چتر باز وارد خانه نمی‌شد. اوضاع هم جنان رو به خرابی داشت. آقای «کارمایکل» چنان‌بین نامه برای پسر خوزه «مونتیل» نوشت و پیست کرد. او معتقد بود که می‌بایستی فرزند ارشد برگردد و رشته‌ی امور را به دست گیرد. او به حدی خودمانی تر شده بود که حنا در مورد وضعیت جسمانی بیوه «مونتیل» هم اظهار نظر می‌کرد. او و بیوه «مونتیل» از صرف یسر «خوزه» جواب‌هایی سر بالا دریافت داشتند؛ ولی با سماحت زیاد.

«کارمایکل» او ناچاراً و ادار به اعتراف کرد که از یک موضوع واهمه دارد. زیرا در صورت مراجعت، امکان آن می‌رفت که اهالی او را با تیر خلاص کنند. هم چنین نوشته بود که رجوع به نقطه‌ای آغاز برایش غیر قابل مقدور می‌باشد. پس از دریافت چنین پاسخی، «کارمایکل» به اتفاق بیوه «مونتیل» رفت و اعتراف نمود با آن اوضاع، حتماً به زودی ورشکست خواهند شد!

بیوه جواب داد:

- چه بهتر، من که دیگر تحمل این همه پنیر و مگس را ندارم؛ ولی شما هرچه را که لازم دارید، می‌توانید برای خود سواکنید و ببرید. این طوری من راحت‌تر می‌میرم!

تنها وسیله‌ی ارتباطی او با جهان خارج، نامه‌هایی بودند که در آخر هر ماه، به دخترانش می‌نوشت. به ایشان می‌گفت:

- این جا شهری نفرین شده است. تازمانی که زنده‌اید، در همانجا بمانید و اصلاً هم نگران من نباشید. تنها زمانی خوشبخت هستم که خبرهای خوبی‌خوبی شما را می‌شنوم...

دختران نیز متقابلاً پاسخ‌گوی نامه‌های او می‌شدند. تمامی نامه‌های آن دو مربوط به موفقیت و شادکامی‌ها می‌شد و خواننده می‌توانست حدس بزند که نامه‌های نوشته شده را در مکان‌هایی اشرافی و فارغ از درک تمام مشکلات نوشته‌اند. حتاً می‌شد حدس زد که دختران، هر لحظه که دست به نوشتن بر می‌دارند، در آینه به خود می‌نگرند. آن دو نیز تصمیمی برای بازگشت نداشتند. همیشه می‌نوشتند که:

- تمدن در این جاست و آن جا، برخلاف پاریس، مکانی مساعد

برای زیستن مانمی تواند باشد. ما قادر به ادامه‌ی زندگی در سرزمینی نیستیم که بنا به فقر فرهنگ، انسان‌ها را به دلایل سیاسی به قتل می‌رسانند.

بیوه «مونتیل» هر زمانی که نامه‌های زارا می‌خواند، احساس بهبود در وضع جسمی و روحی خویش می‌نمود و با خواندن هر سطر، سرش را به نشانه‌ی تأیید نکان می‌داد.

در نامه‌ای هم، دختران در مورد قصایدی‌های «پاریس» برای مادرشان شرح داده بودند که چه گونه، بچه خوک‌های صورتی رنگ را ذبح می‌کنند و بعداً با گل و برگ‌های تزیینی، قسمت‌های قبیح آن را می‌بوشانند و از درهای قصایدی آویزان می‌کنند. در پایان نامه هم، دست خطی که مال دخترها نبود، به چشم می‌خورد که نوشته بود: - تصورش را بکنید؛ بزرگ‌ترین و زیباترین گل‌های میخک صد پر را هم برای زیبایی، در ماتحت خوک‌ها فرو می‌کنند!

بیوه «مونتیل» زمانی که این جمله را خواند، برای نخستین بار پس از دو سال سکوت، لبخند زد. بدون آن که چراغ‌های سالن را خاموش نماید، به اتفاق خواب خویش رفت و قبل از دراز کشیدن در تخت، پرده‌های پنکه بر قی را به سمت دیوار چرخاند. سپس از توی کشی میزی در کنار تخت خوابش، قیچی و نوار چسب مخصوص پانسمان - و نیز تسبیحی - را درآورد. بنا به جویلن‌های زیاد ناخن شست دست راست، که اکثراً در موقع ناراحتی انجام می‌داد، زخمی در انگشت فوق حاصل شده بود که حالا می‌بایست آن را پانسمان کند.

بعداً شروع به خواندن دعاایی نمود. قسمت اول را که تمام کرد، تسبیح را به دست دیگر شد. به واسطه‌ی چسبی بودن انگشت، او

نمی توانست مهره های تسبیه را کاملاً لمس کند. گاهگاهی صدای غرش سهمگین رعد و برقی را از کرانه های دور می شنید.

زمانی زیاد سپری نشده بود که سرش به سمت سینه خم شد و در خوابی عمیق فرو رفت. دستی که تسبیح را گرفته بود، به سمت پهلوی اش لغزید. در آن زمان، بیوه «مونتیل»، مادر بزرگش را در وسط حیاط دید که ملافه ای سفید رنگ بر دوش، و گردنبندی ساده بر سینه داشت. او در حال از میان بردن شبپرهاش به وسیله‌ی ناخن های دو دست بود.

- من کی خواهم مرد؟ مادر بزرگ؟!

مادر بزرگ سرش را بلند کرد و گفت:

- آن روزی که نتوانی با انگشت شست، چیری را لمس نموده و جس بکنی!

پیش درآمدی بر فصل گذشته

بعد از ظهری شگفتانگیز برای بالتازار^۱

وقتی «بالتازار» کار ساختن قفس را به پایان برد، آن را از سایبان مقابل خانه اش آویزان کرد. هنگامی که می خواست نهارش را بخورد، در همه جا گفته می شد که این، قشنگ ترین قفس دنیاست. آن قدر آدم برای تماشای آن آمده بودند که در مقابل خانه اش، همه همای بی نظری به پا شده بود. از این رو بود که «بالتازار»، به ناچار قفس را از سایبان به پایین آورد و جهت تماشای همگان، به کارگاه نجاری ش برد.

همسرش - اورسولا^۲ - به او گفت:

- حتماً می بایست صورت را بتراشی؛ چون کم کم داری مثل میمون می شوی^۳!

«بالتازار» جواب داد:

- اصلاح کردن صورت پس از صرف نهار، اصلاً خوبیت ندارد! «بالتازار» در طول دو هفته، ریشی با موهای کوتاه - ولی زبر و سیخ،

1. Balthazar

2. Ursula

3. You have to shave, ursula,his wife,told him. you look like a ejapchin.

همانند یالِ قاطرها - درآورده بود. در این حال وُ روز، او به بچه‌های ترسو بیشتر می‌مانست؛ ولی شکل ظاهري وي، نشانی از حقیقت نداشت. در ماه «فوریه»‌ي همان سال که به سن سی سالگی رسیده بود، دقیقاً چهارده سال می‌شد که بدون هیچ عقد رسمی‌ای - و بدون تولد هیچ فرزندی - با «اورسولا» زندگی می‌کرد.

روزگار با دلایلی فراوان، به او یاد داده بود که ترس را از بین ببرد؛ ولی با این حال، به خود قبولاند بود که می‌بایست همیشه دست به عصاراه رفت. حتا او آگاهی نداشت که قفس‌های ساخته و پرداخته‌ی دستان او، از دید برخی، بهترین قفس‌ها در سطح جهان می‌باشد. برای او، ساختن این قفس - هر چند که از کودکی کارش این بوده - بسیار مشکل تر از کارهای قبلی به نظر می‌رسید.

زنش گفت:

- پس، اندکی تأمل کن! چون با این سر و وضع، نمی‌بایست خانه را ترک بگویی.

در طول استراحت بعد از خوردن نهار، به ناچار چندین بار از نویش به پایین آمد تا قفس را به همسایگانِ مشتاق نشان دهد. «اورسولا» نیز تا آن لحظه، از روی میل باطنی، مایل به تماشای قفس نشده بود؛ چون که می‌دید چه گونه شوهرش تمام وقت مشغول ساختن آن است و نسبت به سایر امورات، بی‌توجهی به خرج می‌دهد. در طول دو هفته‌ی گذشته، بسیار معدّب خوابیده بود؛ مدام هذیان می‌گفت و در روی تخت خود غلت می‌زد. او به اندازه‌ای گرفتار کار جدید خود شده بود که حتا فرستی را برای اصلاح صورتش نمی‌یافتد. ولی زمانی که «اورسولا» قفس ساخته شده را

شخصیت‌های گمشده

دید، ناراحتی‌هایش را به طور کلی فراموش نمود. هنگامی که «بالتازار» از خواب بیدار شد، دید که در کنار تخت، «اورسولا» پیراهن و شلواری اتوکشیده را گذاشته است. قفس را هم برداشته و بروی میز نهارخوری نهاده بود.

- تصمیم داری به چند بفروشی؟

«بالتازار» پاسخ داد:

- نمی‌دانم. خواهم گفت سی پسو؛ شاید که به بیست پسو بخرند.
- پنجاه پسو! در طول دو هفته‌ی گذشته، به صورت تمام وقت رویش کار کرده‌ای. علاوه بر این، بسیار هم بزرگ است. به نظرم این قفس، بزرگ‌ترین نوع خود در سراسر جهان بوده باشد.
«بالتازار» شروع به تراشیدنِ صورتش کرد.

- به نظر تو پنجاه پسو ارزش دارد؟!

- برای «دون چپه مونتیل^۱» که رقمی نیست. علاوه بر این هم، به این مقدار مزد، کار برد است. پس می‌بایست صحت پسو مطالبه نماییم.

خانه در سایه‌روشنی خفگان آور لمیده بود. نخستین هفته از ماه «اوریل» بود و آواز جیرجیرک‌ها، گرما را غیر قابل تحمل تر می‌ساخت. آن هنگام که «بالتازار» لباس‌های اتو شده‌اش را به تن کرد، در حیاط را گشود تا خانه کمی خنک‌تر شود. تعدادی از بچه مدرسه‌ای‌ها، بدون هیچ تأملی، به داخل هجوم آوردند تا شاهد آخرین کار «بالتازار» باشند.

خبر به همه حا بخش شده بود. دکتر «اکتاویا جیراندو» (تنفس اسپانیائی؛ اوکتاویو

1. Don chepe Montile (Jose Montiel)

کابریل کارسیا مارکز

خیرالدو^۱ - پرشکی مسر، ولی خوشبخت - ربحور از بیماری‌ها و مشکلات، در حالی که سارن فنجش مشغول صرف نهار سود، به قفس «التازار» می‌ادیتید. در رورهای گرم، زمانی که میز غذا را در بهار حواب سرپوشیده پنهان می‌کردید، به گندانهای جورواجور خود. و بیر دو قفس مخصوص قیاری‌ها خیره می‌شد. همسرش به قدری که به تمامی پرنده‌گان عشق می‌ورزید، به همان اندازه - حتا بیشتر - هم از گربه‌ها نفرت داشت... زیرا همیشه در فکر خوردن پرنده‌گان هستند.

دکتر غرق در فکر قفس «التازار» شده بود. بعد از ظهر، پس از معاینه‌ی بالینی بیماری، سلانه‌سلانه به سمت خانه‌ی او به راه افتاد تا قفس را ببیند. در سالن پذیرایی، با تجمع بیش از حد همسایه‌های «التازار» رویه‌رو شد.

با سقفاً گنبدی شکل از جنس سیم، سه طبقه، دارای راهروها و اتاقک‌های کوچکی که برای استراحت یا تناول غذا تعییه شده بود. نیز، میله‌های مخصوص نشستن و پریدن پرنده‌گان؛ حتا مکانی برای جفت‌گیری این موجودات کوچک! به نمونه‌ای کوچک از کارخانه‌های بخش‌سازی عظیم شباهت داشت.

دکتر «خیرالدو» بدون هیچ لمسی، آن را چهار چشمی می‌پایید. دریافت که قفس حتا فراتر از شهرتی که کسب کرده، بهتر است و این قفس، زیباتر از آنی است که او در عالمِ خیال، به عنوان هدیه برای زنت در نظر گرفته بود.

دکتر گفت:

1. Octavio Giraldo

شخصیت‌های کمشده

- اوج تکاملِ تخیلات، با دیدی واقع بینانه!

از میان جمعیت، «التازار» را جستجو کرد و زمانی که او را یافت، با نگاهی پرمه‌ر - همچو نگاههای مادر - به او خیره شد و گفت:

- تو لیاقت این را هم داری که مهندس معمار واقعی باشی!

«التازار» کمی سرخ شد و گفت:

- مشکرم.

- نه؛ از صدمیم دل این را می‌گویم.

دکتر به سان زنی مسن که در جوانی خوش قدُّ قواره بوده است، به طرزی ظرافتمندانه و موزون چاق شده بود. دستانی خوش ترکیب داشت و صدایش به صدای پدر روحانی‌ای شبیه بود که مشغول متأجات به زبان لاتین است.

دکتر قفس را به آرامی برداشت و در حالی که در بین تمامی حاضرین به چرخش درمی‌آورد، افزود:

- حتا نیازی هم به بودن پرنده نیست. فقط آن را از درختی آویزان کن و بهش خیره شو. خود قفس به تنها‌ی قادر به خواندن آواز هست!

به این می‌مانست که خود دکتر، برای فروش آن تبلیغ می‌کند. قفس را بروزی میز نهاد. لحظه‌ای اندیشید و سپس مجدداً به آن خیره شد.

- خوب، من می‌برمیش!

اور سولاً حرفش را قطع کرد و گفت:

- ولی از قبل فروخته شده است!

و «التازار» هم افزود:

- متعلق به پسر «دون چپه مونتیل» است و یک سفارش کامل مخصوص به حساب می‌آید.

دکتر قیافه‌ای پر ابهت به خود گرفت و گفت:

- آیا الگویش را هم او برایت داده بود؟.

- نه، تنها خواسته است که قفسی بزرگ و جادار برای نگهداری یک حفت «تروپیال» بسازم.

دکتر نگاهی به قفس انداخت و گفت:

- ولی این برای تروپیال‌ها حیف است!.

(بالتازار) به سمت میز آمد و گفت:

- چرا که نه، مطمئناً برای تروپیال‌ها ساخته شده است.

کودکان در دور و برقفس حلقه زده بودند. «بالتازار» در حالی که با انگشت اشاره، تمامی قسمت‌های قفس را شرح می‌داد، افزود:

- اندازه‌ها کاملاً از روی حساب و کتاب طرح ریزی شده‌اند.

بعد با انگشتان ضربه‌ای را به سقف گندی شکل قفس وارد ساخت. قفس هم از نتهای موزون و عمیقی طنین آلود شد.

- این محکم‌ترین سیمی است که وجود دارد و تمامی میله‌ها، هم از بیرون و هم از درون، کاملاً به بدنه لحیم شده‌اند.

یکی از بچه‌ها به وسیله حرفش پرید و گفت:

- حتا برای نگهداری طوطی هم مناسب است!.

- کاملاً همین طوره!

پژشک سری جنباند و گفت:

- خوب، ولی او که الگویی برایت نداده است و چیز مشخصی هم از تو مطالبه نکرده؛ فقط این که برای مرغ تروپیال باشد! این طور

نیست؟!

«بالتازار» جواب داد:

- درست است.

- پس هیچ مساله‌ای هم نخواهیم داشت. موضوع قفس بزرگ برای تروپیال‌ها می‌تواند موضوعی دیگر باشد و این هم موردی دیگر! هیچ دلیلی هم وجود ندارد که این قفس همانیست که تو برای پسر «دون مونتیل» ساخته‌ای!

«بالتازار» یکه خورده بود. با عجله پاسخ داد:

- ولی این همان قفس است و به همین منظور آن را ساخته‌ام!

دکتر حرکتی از روی ناشکبیابی نمود. «اورسولا» به شوهرش نگاهی کرد و گفت:

- یکی را هم بعداً مثل همین می‌سازی.

سپس به دکتر نگاه کرد و افزود:

- شما که فعلًاً عجله‌ای ندارید؟!

دکتر با نوعی دلخوری جواب داد:

- ولی برای امروز بعد از ظهر، قولی آن را به همسرم داده‌ام.

«بالتازار» گفت:

- آقای دکتر، از صمیم قلب متأسف شدم؛ ولی چیزی که قبلاً فروختهام را هرگز نمی‌توانم مجددًا برای کسی دیگر بفروشم.

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و با دستمالی عرق‌گردنش را پاک کرد. با نگاهی ثابت - ولی نستجیده - به قفس خیره شد. با نگاه‌های مبهوم خود به اشخاصی می‌مانست که کشتن ای را در حال دور شدن نظاره نمایند.

- از بابت دستمزد، چه مبلغی را دریافت خواهی کرد؟.
«بالتازار، ساکت ماند؛ اورسولا» پیش دستی کرده و جواب داد:
- شصت پسو!

دکتر همان طوری که محو تماشای قفس شده بود، آهی کشید و گفت:

- زیباست؛ بسیار فراتر از هرزیابی دیگری!
سیس به سمت درِ خروجی روانه شد. لبخندی به اجبار بر لبان خویش دوانید. سیس سعی کرد که این خاطره را برای ابد از افکار خود بزداید. با خود گفت:

- مونتیل بیش از حد ثروتمند است!
در اصل «خوزه مونتیل» - آن قدرها هم که شایع بود - پولدار نبود؛ ولی از تمام امکانات ناچیز خود به نحوی استفاده می‌کرد تا خود را این گونه جلوه دهد.

چند پیاده رو دورتر، «خوزه مونتیل» بی اعتماد سخنان مربوط به قفس، در خانه‌ای پر از لوازمات تزئینی و رفاهی که فضای منزل از بی‌مبالغات بازرگانی اشیاء شده بود، در نتوی خود لمیده بود و در سایه روشین اتاق، به خواب بعد از ناهار خویش فرو رفته بود. همسرش که دائماً در فکر تباہی ای ابدی به سرمی بردا، دو ساعتی می‌شد که درها و پنجره‌ها را بسته و با دیدگانی باز و خیره به پشت دراز کشیده بود.

از دیاد هیاوهی بیرون از منزل، رشته‌ی افکار او را از هم گسیخت. از جابر خاست، در اصلی سالن را گشود و سیلی از مردم را در برابر خانه‌اش مشاهده نمود. «بالتازار» در حالی که قفسی بزرگ بر دست،

لباسی سفید بر تن و صورتی تازه تراشیده داشت، در پیشاپیش آن‌ها به راه افتاده بود. چهره‌اش حالت افراد فقیر - ولی با اراده - را داشت که با نوعی شرم، قصد ورود به خانه‌ی ثروتمندی را داشته باشد. همسر «دون مونتیل» در حالی که غرق شادمانی بود، فریاد زد:

- عجب قفس! جالبی! در طول عمرم چنین چیزی را ندیده بودم!
در حالی که از دیدنِ صحفه منسجم جمعیت به خشم آمده بود، افزود:

- فوری، قبل از آن که مردم خانه‌ی مرا به تماشاخانه تبدیل کنند، به داخل بیاور!

«بالتازار» در منزل «خوزه مونتیل»، شخصی بیگانه به حساب نمی‌آمد. همه می‌دانستند که وی آدمی صادق و بسیار ماهر است؛ پس در کارهای جزئی نجاری هم - در تمامی منازل - از او دعوت می‌کردند که جهت کمک بباید. هرگز «بالتازار» در کنار ثروتمندان، احساس آرامش درون نمی‌کرد و اکثراً به ایستان، به زن‌های بد‌چهره و بدقواره‌ی شان، به جراحی‌های پلاستیک در چهره و غیره می‌اندیشید و سرانجام، نسبت به زندگی تمامی آن‌ها، احساس ترحم عجیب می‌نمود. به خانه‌ی هر کسی که پا می‌گذشت، نمی‌توانست بدون کشیدن پاهاش برکف اتاق حرکت نماید.

- بالتازار پرسید:

- ایا په‌په^۱ به خانه آمده است؟

قفس را بر روی میز مخصوص صرف نهار گذاشته بود.

زن «خوزه مونتیل» پاسخ داد:

گابریل گارسیا هارکز

- نه، به مدرسه رفته و به این زودی‌ها برنمی‌گردد.
سبس افزود:

- و «مونتیل» هم در داخل حمام است.

ولی در حقیقت او به حمام نرفته بود و به خاطر کمبود وقت، با عجله مشغولِ مالیدنِ الکل به بدن خویش بود... تا هرچه سریع‌تر، بیرون بباید و ببیند که چه اتفاقی به وقوع پیوسته است.^۱ و به آن حد در اموراتِ خویش محتاط بود که حتاً موقع چرت بعد از نهار هم پنکه بر قمی را روشن نمی‌ساخت، تا مراقبِ داخل منزل خود باشد.

داد کشید:

- آدلاید!^۲ چی شده؟.

وزن پاسخ داد:

- بیا و این چیز عجیب را ببین!.

خوزه «مونتیل»، با هیکلی تنومند و پشمalo، در حالی که حوله‌ای بر دوشش انداخته بود، از پشت پنجره‌ی اتاق خواب آشکار شد.

- خوب؛ برای چه آمدۀ‌اید؟!

«بالتازار» جواب داد:

- برای تحویل قفسه به پهپه!

زن، با نوعی شک و تردید به «بالتازار» خیره شد.

- کمی؟!

«بالتازار» جواب داد:

- یه په.

شخصیت‌های گمشده

سبس به «مونتیل» نگاهی افکند و گفت:

- این را پهپه سفارش داده بود.

برای لحظاتی چند، واکنشی صورت نگرفت. سبس «بالتازار» حسن کرد که در توالتی به رویش گشوده شده است. خوزه «مونتیل» بالباس زیر از اتاق خواب بیرون پرید. فریاد کشید:

- پهپه!.

زن، بدون هیچ حرکتی، زمزمه کناد گفت:

- هنوز نیامده است.

«پهپه» در آستانه‌ی در ظاهر شد. به نظر می‌رسید که دوازده ساله بوده باشد. مرگانی خمیده، چهره‌ای آرام و ترحم‌انگیز؛ همانند چهره‌ی مادرش داشت.

خوزه «مونتیل» به او گفت:

- پهپه! بیا به این جا. آیا تو این را سفارش داده‌ای؟!

پسرک سرش را به زیر انداخت. «مونتیل» موهاش را محکم گرفت و او را وادار کرد که به چشمانش خیره شود.

- راستش را بگرا!

پسرک بدون آن که قدرت پاسخگویی داشته باشد، لب‌هایش را محکم به دندان گرفت.

زنش آرام گفت:

- مونتیل!

«خوزه» موهای «پهپه» را رها ساخت و با نوعی دلخوری. به طرف «بالتازار» رفت. گفت:

- بالتازار، واقعاً که متاسف شدم. ولی تو حتماً می‌بایست قبل از

1. He was giving himself an urgent alcohol rub . in order ti come out
and see what was going on. 2. Adelaide

شروع به کار، موضوع را با من در میان می‌گذاشتی. فقط آدمی مثل تو می‌تواند با یک بچه‌ی بی عقل وارد معامله شود!.

او که کم‌کم گرم صحبت می‌شد، عصبانیت از قیافه‌اش رفع می‌گشت. قفس را بدون آن که نگاهی بیندازد، برداشت و به سوی «بالتازار» دراز کرد:

- خوب! همین حالا برش دار و ببر؛ سعی کن که خریدار دیگری برایش بیابی. خمناً ازت خواهشمندم که سریبحث و جدال را با من باز نکنی.

ضریبه‌ای آهسته - ولی دوستانه و پر مهر - به پشت «بالتازار» زد و گفت:

- دکتر عصبانی شدن را برایم ممنوع اعلام کرده! کودک بدون آن که حتا مژه‌ای بزند، بدون هیچ حرکتی، ایستاده بود؛ تا این که «بالتازار» قفس را برداشت و نگاهی مردد به او افکند. صدایی همچون غرغیر سگ از گلویش بیرون می‌آمد. سپس جیغ کشان خود را به زمین کوبید.

خوزه «مونتیل» هم چنان بی اعتنا به او می‌نگریست و مادرش هم در تلاش بود تا او را آرام سازد.

خوزه «مونتیل» گفت:

- وادرش نکن که برخیزد. بگذار آن قدر سرشن را بر زمین بکوید تا مغزش بیرون بریزد! بعداً نمک و لیموترش روی سرشن می‌گذاری، تا ناراحتی اش را فراموش نماید.

بسه بچه بدون آن که اشک بریزد. یکریز جیغ می‌کشید. مادرش هم محکم مج دست‌های او را گرفته بود.

ساعت دور و بیرون چهار بعد از ظهر بود. خوزه «مونتیل» پیاپی به مادر «په‌په» می‌گفت که او را به حال خود رها کند. افزود:

- بالتازار! قبل‌آهم که گفته بودم؛ فوری این را بردار و ببر.

زن به کودک گفت:

- تو باید آن را پس بدھی!

در این زمان، «اورسوولا» در منزل آهنگی قدیمی را زمزمه می‌کرد و پیازهای مخصوص شام را رنده می‌نمود.

«بالتازار» تصمیمی عجولانه گرفت و گفت:

- نه! باید در همین جا بماند. پس مالی تو!

سپس رو به خوزه «مونتیل» کرد و افزود:

- هر طوری هم که باشد، قفس برای او ساخته شده است. پس حالا برایش هدیه می‌کنم!

لبخند شیرین بر لبانش نقش بست و با آهستگی به «په‌په» نزدیک شد و قفس را به سمتش دراز نمود. قفس حدوداً اندازه‌ی خود او می‌شد. فوراً برخواست و آن را دو دستی قاپید. از لابلای سیم‌های قفس به «بالتازار» نگاهی انداخت؛ بدون آن که حرفی بزند و یا این که قطراه‌ای اشک بریزد.

خوزه «مونتیل» به دنبال او تا سالن اصلی به راه افتاد. جلویش را گرفت و گفت:

- احمق نشو بالتازار. این قفس گنده را فوری بردار و به خانه‌ی خودت ببر. این را بدان که از بابت آن حتا یک سنتاوه هم به تو نخواهم داد!

با «بالتازار» گفت:

- در مورد این کار، به هیچ پولی نیاز نیست و در انتظار دریافت قیمتش هم نخواهم ماند. این هدیه‌ی کوچکی بود برای پهپه! «بالتازار» از وسط تماشچیان راهی برای خودگشود و خارج شد. خوزه «مونتیل» در وسط سالن پذیرایی ایستاد و شروع به کشیدن فریاد کرد. رنگ به چهره نداشت و رگ‌های چشمش غرق در خون شده بود.

فریادزنان می‌گفت:

- احمق! این کثافت را از اینجا بردار و بیر. فقط همین را کم داشتیم که آدمی بی سروپا از راه برسد و در خانه‌ی خودم مرا تحقیر کند. تُف!

در سالن بیلیارد از «بالتازار» استقبال بی نظری نمودند و این موضوع را که بهترین قفسش را به مراتب جالب‌تر از کارهای قبلی اش بود، به پسر خوزه «مونتیل» هدیه داده است تا باعث جلوگیری گریه‌اش شود، برایش مُهم به نظر می‌رسید... هر چند که می‌دید این موضوع برای بسیاری از شهروندان، بسیار پرابهت به نظر می‌رسد. حس می‌نمود که کمی دچار هیجاناتِ درونی شده است.

- خوب! برای قفس توانستی پنجه پسو دستمزد بگیری؟

«بالتازار» تصحیح کرد:

- نه، شصت تا!!

یکی از ناظرین فریادزنان گفت:

- آفرین! تو تنها کسی هستی که توانسته این همه پول را یک‌جا از چنگ «مونتیل» خارج سازد. پس باید جشنی به راه اندازیم. چنین روزی را می‌بایست با صلبی سفید، برای همیشه به خاطر داشته

باشیم!.

همان مرد به «بالتازار» یک آبجو خرید. سپس «بالتازار» هم همه را یک دور مهمان کرد. چون اوّلین باری بود که در خارج از منزل به خوردن روی آورده بود، فوری مست کرد و شروع به گفتن هدایان‌هایی در مورد ساختن قفسِ دیگر - مشابه قبلی - به قیمت شصت پسوندو. به قدری مست در عالم هپروت شده بود که پس از مدتی، رقم تولید خیالی خود را تا یک میلیون قفس هم پیش برد و بعداً شروع به شمارش شصت میلیون پسوی خود شد!

برابر افراط در نوشیدن مشروب، کاملاً مست کرده بود. گفت: - می‌بایست برنامه‌هایی جدید را پیاده کنیم، تا کارها زودتر صورت بگیرد. چون از عمر همه‌ی ثروتمندان - به آن صورت - چیزی باقی نمانده است. به زودی همه‌ی شان خواهند مرد. آنها به قدری مرضی‌مند که حتا نمی‌توانند عصبانی شوند! دو ساعتی می‌شد که پی در پی در دستگاه جکس باکس¹ پول می‌ریخت و آن هم بدون هیچ مکشی، یک‌ریز آهنگی را می‌نوخت.

تمامی حضار، به سلامتی «بالتازار» و شانس او، و نیز آرزوی از بین رفتن تمام ثروتمندان مرتباً می‌نوشیدند؛ ولی موقع شام که نزدیک شد، او را در سالن به همان حال گذاشته و به منازل خویش رفتد.

«اورسولا» تا ساعت هشت شب، در حالی که شامی از گوشت سرخ کرده، که رویش را لایه‌ای از خلال پیاز پوشانیده بود، می‌پخت، در انتظار مراجعت «بالتازار» باقی ماند. یکی از همسایگان خبر داد که او در سالن بیلیارد از بس که شادمان است، مست کرده و هذیان

می‌گوید و همه را مهمان می‌کند... ولی «اورسولا» در گفته‌ی او شک کرد؛ چون تا به آن روز، سابقه نداشت که «بالتازار» مست کند. زمانی که به تخت خواب پناه برد، پاسی از نیمه شب هم گذشته بود. «بالتازار» در اتفاقی پر نور بود که در همه جایش، صندلی‌های چهار نفره چیده شده بود. در خارج از سالن هم، مجلس پایکوبی‌ای در جریان بود که مردان سیاه پوست هم در اطراف آن می‌پلکیدند. صورتش سرخ شده بود. به حدی مست بود که نمی‌توانست قدمی در پی گام قبلي خویش بردارد. لحظه‌ای مستانه اندیشد. تمنای باطنی شدیدی بر او حکم می‌کرد که تا صبح، در کنار دو تن باشد. به حدی ولخرجی کرده بود که سرانجام از ناچاری ساعتش را گرو گذاشت و متعهد شد که فردا - در اولین فرصت - بدھی اش را بیاورد.

لحظاتی بعد، متوجه شد که با صورت، بر کف آسفالت خیابان افتاده است. درک می‌کرد که دارند کفش‌ها را از پاها یش درمی‌آورند؛ ولی نخواست که با حرکت کردن، پربارترین اندیشه‌های مستی خویش را بدرود گوید.

زنانی که در مسیر خود - ساعت پنج صبح - از آن جا عبور می‌کردند - تا برای مراسم دعای صبحگاهی به کلیسا بروند - جرأت نمی‌کردند که به او نگاه کنند.

... زیرا همه در این اندیشه بودند که او در قید حیات نیست.

... هنگامی که جسد را از خانه خارج کردند، «ریکا» در راست و خودش را در خانه زنده به گور کرد. زندانی در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه‌ی زمینی نمی‌توانست در آن نفوذ کند. تنها یک بار از خانه خارج شد؛ آن هم زمانی بود که پر و شکسته شده بود. کفش‌های کنه‌ی نقره‌ای رنگی به پا داشت و کلاهی از گل‌های کوچک، بر سر گذاشته بود. همان موقع بود که حالت جهود سرگردان را داشت. از شهر می‌گذشت و چنان گرمایی به دنبال خود آورده بود پرندگان، تورهای پشت پنجره را می‌شکستند و درون اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند.

بار آخر که او را زنده یافتند، هنگامی بود که دزدی خواسته بود به خانه‌اش وارد شود و «ریکا»، او را با گلوله کشته بود. پس از آن، غیر از «آرخنیدا» که خدمتکار و یاورش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت.

۳

گرفتاری‌ها دقیقاً از ماه «ژوئیه» آغاز شد. «ریکا»، بیوه‌ای اخmalو که در خانه‌ای بی در و پیکر، با دو دهلیز و نه اتاق خواب زندگی می‌کرد، متوجه شد که حفاظه‌های سیمی پنجره - همانند این که از طرف خیابان، مورد اصابت سنگ قرار گرفته باشند - سوراخ گشته است. برای نخستین بار زمانی که در اتاق خواب خود بود، پی به این موضوع بود. اوّل خواست موضوع را با «آرخنیدا^۱» که از موقع فوت همسرش نوکر و سنگ صبور وی شده بود، مطرح نماید. ولی پس از اندک زمانی، موقع خانه‌تکانی اتاق‌ها، متوجه شد که به غیر از حفاظ پنجره‌ی اتاق خوابش، همه‌ی حفاظ‌ها هم در همین وضعیت هستند. از آن جایی که مدت‌ها می‌شد خانه‌تکانی نکرده بود، در وجود خویش، نوعی اقتدار خشک و وافر را حس می‌کرد که احتمالاً آن را از پدر بزرگش به ارث برده بود. او مردی بود متعلق به آن سرزمین و در جنگ‌های استقلال طلبانه، با گارد دولتی جنگیده و بعداً هم تنها به

1. Argenida

خاطرِ دیدنِ قصرِ «چارلز سوم^۱» سفر پر مشقتی را به سمتِ «سان لیده فونزو^۲» بر خویش هموار نموده بود. «ریکا» بعد از کنترل تمامِ حفاظها - بدونِ این که به «آرخنیدا» خبر دهد - کلاهِ حصیری خویش را که مزین به تصاویر گل‌های ارکیده‌ی ریزی بود، بر سر گذاشت و به سمتِ شهرداری رفت؛ تا این تجاوز و گستاخی را بی جواب نگذارد!.

موقعی که خود را به آن جا رسانید، شهردار را بدونِ پیراهن مشاهده کرد که با اندامِ عضلانی و پر موی خود - که در چشمِ زن به یک جانور شباهت داشت - تورهای شهرداری را تعمیر می‌کرد. تورهای آن جانیز، همانند تورهای پنجره‌های او، پاره شده بودند! «ریکا» با عجله وارد دفترِ نامنظم و کثیف شد. در نگاهِ اول، یک کپه از پرنده‌های مُرده را دید که بر روی میز قرار داشتند. ولی او، هم به خاطر حرارتِ زیادِ هوا و هم به خاطرِ غصبِ ناشی از روبرو شدن با تخریب تورهای منزلش، چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که به سبب مواجهه شدن با منظره‌ی غیرعادی دیگری - تعدادی پرنده‌ی مُرده - بر خود بلرزد. حتاً دیدن یک صاحب منصب که بر بالای پلکان رفته و با مقداری تور و یک پیچ‌گوشتی به مرمت تورهای پنجره می‌پردازد، موجب تغییر حالت او نگشت. در آن موقع، به تنها چیزی که فکر می‌کرد، ارزش و حرمت خودش بود و این که تورهای خانه‌اش خراب شده‌اند. به قدری در افکارِ خشم آلوید خود فرو رفته بود که به ذهنش خطور

نکرد تا زیان‌های واردہ به توری پنجره‌ی خود را با توری پنجره‌های شهرداری مقایسه نماید. با نوعی حالت غرور و متانت، در دو قدمی در اتاق، به دسته‌ی دراز و زیبای چترِ آفتابی خویش تکیه داد و گفت: - آمده‌ام تا شکایت کنم!.

شهردار رویش را که بر اثرِ حرارتِ زیادِ هوا به سرخی گراپیده بود، به سوی او چرخاند. به خاطرِ دیدنِ غیرمنتظره‌ی «ریکا» در دفترِ کارش تعجب نکرد. با بی توجهی و بی خیالی دوباره به درآوردنِ تورهای خراب شده مشغول شد و پرسید: - چه حادثه‌ای رخ داده؟.

- می‌خواستم بگویم که بچه‌های همسایه، تورهای منزلم را سوراخ کرده‌اند!.

شهردار باز هم به او نگاه کرد. او زن را از گل‌های کوچکِ زیبای محمل تاکفشهای رنگ نقره‌ای کهنه‌اش با دقیقیت کامل و رانداز نمود. این کار را چنان انجام می‌داد که گویا در طول زندگیش، اولین بار است که آن زن را می‌بیند. بدونِ این که نگاهش را از زن بردارد، به نرمی از پله‌ها پایین آمد. موقعی که پا بر زمین گذاشت، یک دست خود را بر کمرش نهاد؛ با آچار پیچ‌گوشتی میز را نشان داد و گفت: - پسر بچه‌ها این کار را نکرده‌اند، خانم! زیرا این پرنده‌ها است. در آن موقع بود که زن، ارتباط بین پرنده‌های مُرده‌ی روی میز، با مرد بالای پلکان و تورهای خراب شده‌ی اتاق‌های خوابش را دریافت. از تصور این موضوع که تمامی اتاق‌های خوابش در خانه از پرنده‌های مرده گُر شوند، بر خود لرزید. با تعجب داد زد: - پرنده‌ها؟!

شهردار هم به تأیید گفت:

- پرنده‌ها! باعث تعجب است که چرا شما متوجه اش نشده‌اید.
مدت سه روز است با دردسر پرنده‌هایی مواجه شدایم که قصد دارند
پنجه‌ها را بشکند و در درون خانه‌ها بمیرند.

زن وقتی که شهرداری را ترک می‌کرد، حس نمود که حجالت زده
است. اندکی از دلگیری ش مربوط به «آرخنیدا» می‌شد که همه‌ی
حرف‌های بی‌اساس منتشر شده در شهر را به خانه‌ی او می‌کشانید و
این که به هیچ عنوان، درباره‌ی پرنده‌ها با او سخنی نگفته بود. در
حالی که روشنایی زیاد خبر از رسیدن ماه «اوت» می‌داد، چتر آفاتابی
خود را گشود. در همان حین که در خیابان گرم و ساکت راه می‌رفت،
حس می‌کرد که یک بوی زننده و نافذ از پرنده‌های مرده‌ی موجود در
اتاق خواب‌های تمام منازل، به بیرون پخش می‌شود.

آخر ماه «ژوئیه» بود و در مدت قدمت شهر، هوا چنان گرم نشده
بود... اما اهالی شهر که به خاطر مرگ پرنده‌ها هراسان شده بودند، به
گرمای هوا پی نبردند. هر چند که این اتفاق عجیب اثرات چشم‌گیر در
امور روزانه و معمولی مردم ایجاد نکرده بود، در آغاز ماه «اوت»
بسیاری از اهالی، دچار سردرگمی شده بودند. یک نفر در زمرة‌ی این
افراد نبود. جناب «آنتونی ایزابل»^۱ از بخش فرایض دینی مقدمی
محراب «کاستانه‌دا» و «مونترو»^۲، کشیش نجیب منطقه که در سن نود
و چهار سالگی مردم را متقاعد می‌ساخت که ابلیس را سه مرتبه
مشاهده کرده و با وجود این، تنها دو پرنده‌ی مرده دیده است... بدون

این که حتا اهمیتی نسبت به آن‌ها قایل باشد!.

اولین پرنده را یکی از روزهای سه‌شنبه پس از به جای آوردن
مراسم عشاř ربانی در محل نگهداری ظرف‌های مقدس پیدا کرده و
گمان برده بود که گربه‌ی همسایه، پرنده را به آن‌جا آورده است. یکی
دیگر را هم در روز چهارشنبه در روی بالکن خانه یافته و آن را با نوکی
پایش به داخلی خیابان هُل داده بود و با خود اندیشیده بود که گربه‌ها
نمی‌بایستی وجود می‌داشتند. ولی روز جمعه، موقعی که به ایستگاه
راه آهن رسید، بر روی نیمکتی که انتخاب کرده بود تا بشینند، سومین
پرنده‌ی مرده را هم پیدا کرد. وقتی که بدین پرنده را در دستِ خویش
گرفت، مثل کسی شد که او را برق گرفته باشد. پرنده را تا مقابل
چشمانش بالا برد؛ آن را چرخاند و وارسی کرد و متحیر با خود گفت:
- پروردگارا، این سومین پرنده‌ی مرده‌ای است که من این هفته پیدا
کرده‌ام!.

پس از آن، تصمیم گرفت به حوالشی که در شهر رخ می‌دهد، دقت
داشته باشد... اما به روشی غیر معمول رفتار می‌کرد. پدر «آنتونی
ایزابل» از یک طرف به خاطر سنش و از طرف دیگر به خاطر این که
قسم خورده بود سه بار ابلیس را مشاهده کرده - چیزی که در ذهن
مردم دور از واقعیت بود - در نظر اهالی، مردی خوب، صلح‌جو، و
آماده‌ی خدمت به مردم بود؛ اما او را به عنوان شخصی به حساب
می‌آوردنند که حواسش سرجایش نیست. او متوجه شد که دارد برای
پرنده‌ها حادثه‌ای رخ می‌دهد؛ با وجود این، اعتقاد داشت که مسأله
چندان حائز اهمیت نیست که در یکی از موعظه‌های خود، در مورد
آن بحث کند.

1. Antony Isabel

2. Castaneda y Montero

او اولین فردی بود که بورا احساس نمود. جمیعه شب، وقتی که از خواب سبکش به خاطر بوی تهوع آور و نامطبوع بیدار شد، ندانست که آن را یک کابوی شبانه پیندارد، یا حقهای اصلی و تازه از طرف، ابلیس که می‌خواهد خواب او را بر هم بزند. دور و بِر خود را خوب بویید؟ در تخت خواب جایه جا شد و با خود اندیشید که این موضوع را در اولین موعظه‌ش مطرح سازد. اندیشید که همین موضوع، می‌تواند یک موعظه‌ی مهیج درباره‌ی قدرت ابلیس در تسخیر قلب انسان توسط هر یک از پنج حس باشد.

وقتی که یک روز پس از برگزاری مراسم عشاگری ربانی، در اطراف دالان مشغول قدم زدن بود، برای اولین دفعه، به گوشش خورد که یک نفر، درباره‌ی پرنده‌های مرده سخن می‌گوید. موعظه‌اش، درباره‌ی ابلیس و گناهی بود که شخص توسط حس بویایی به انجام آن‌ها مبادرت می‌ورزید. در اندیشه‌های خود بود که به گوشش خورد یک نفر دیگر می‌گفت:

- بوی تعفن در شب، مربوط به پرنده‌هایی است که در طول هفته جمع آوری شده‌اند!

چیزی گیج‌کننده و مغشوش؛ و از اخطارهای کتاب مقدس! بوهای نامطبوع و پرنده‌های مرده. چنان که در روز یکتبه مجبور گردید مطائی منصل در خصوص نیکوکاری به هم بباشد؛ به طوری که خودش هم به خوبی چیزی از آن‌ها درک نکرد و یادش رفت درباره‌ی رابطه‌ی بین ابلیس و پنج حس بشری حرف بزند. با وجود این، آن تجربه‌ها، در کنج‌های مختلف و دور دست ذهنیش بایستی نهان شده باشند. او نه فقط از زمان تحصیل علوم دینی - در بیش از هفتاد سال

قبل - بلکه به طور مشخص‌تر از موقعی که پا به سن نود سالگی گذاشته بود، همیشه همین مشکل را داشت. در مدرسه‌ی علوم دینی یک بار که در بعد از ظهری روشن، رگباری تندا - بدون رعد و برق - باریدن گرفته بود، او منتخبی از آثار «سوفوکل^۱» را به زبان اصلی می‌خواند. موقعی که باران قطع شد، از پنجه به مزرعه‌ی فرسوده و به بعد از ظهر خیس از باران نظر دوخت.

ثئاتر یونان و آثار کلاسیک را که در نظرش تفاوت چندانی با هم نداشتند - و او در حالت کلی آن‌ها را «آثار باستانی دوران قدیم» می‌نامید - از یاد برد. در یک روز بعد از ظهر بدون باران، شاید درسی یا چهل سال بعد^۲، موقعی که از میدان سنگمرش شهری می‌گذشت که به قصد دیدار به آن جا رفته بود، بی‌اراده اثری از «سوفوکل» را که در مدرسه‌ی علوم دینی خوانده بود، از حفظ خواند.

1. Sophocles

۲. شاید منظور نویسنده، اشاره به تخیلات این کتبیش پیر بوده باشد به نظر اکتیرت مارکزشناسان، این داستان، ارگانگ‌ترین آثار وی می‌باشد که فعل، مفاعل و مقعول در حملات نامعهوم است. جهت دسترسی به بهترین مقاهمی، به سرگردان ایگیسی اثر بیز مراجudem تند که مترجم آن - گریگوری زاباتا - مطالب را ساده‌بیت‌حویش، ساخته و پرداخته است. هم‌چنین دوست سیار فزانه‌ام، حباب شهrix فرزاد لطف نموده و کل این حکایت را، ار متز ترکی استانبولی - با تصفیقی قیاسی از برگردان ایستالیاچی - برایه ترجمه‌ی مجدد مودودی که حای دارد در این حا، از ایشان نیز سیامیگلاری نهایه؛ ولی هر کدام از متون، شری خاص و فضایی به حصوص حویش دارند. تا حد توان، معنی بر این داشتم تا متز را آنکه باید که بوبیشه تداعی کرده است، به فارسی سرگردانه م رزاور

در طی همان هفته، با قائم مقام پاپ به طور مفصل درباره‌ی «آثار باستانی قدیم» مباحثه کرد. او که پیرمردی پر حرف و تأثیرپذیر بود، معماهای پیچیده‌ای را دوست داشت که بنا به اظهاراتش، خودش آنها را ابداع کرده بود و بعدها، به نام جدول کلمات متقاطع معروف شد.

مباحثت، این امکان را به او داد که دوباره، علاقه‌ی دیرین خود را به آثار کلاسیک یونان کسب نماید. موقع عید کریسمس همان سال، نامه‌ای دریافت کرد. اگر اندیشه‌ها و افکار زیاده از حد، شرح بسته‌های شجاعانه‌اش و حواس پرتی در موعده‌هایش نبود، می‌توانست یک اسقف شود.

او مدت زیادی قبل از این که سال ۱۸۸۵^۱ آغاز شود، در آن شهر باقی مانده بود و موقعی که پرنده‌ها می‌خواستند برای مردن به درون اتاق‌های خواب بروند، مدت زیادی بود اهالی درخواست کرده بودند که کشیشی جوانتر به عوض او منصوب گردد. این موضوع از زمانی تحقق یافت که او مدعی شد ابلیس را مشاهده کرده است. در آن موقع بود که مردم، دیگر اهمیتی برای او قایل نبودند... اما او به این حقیقت بی‌نبرد؛ در صورتی که هنوز قادر بود بدون این که عینک بر چشم بگذارد، حروفِ ریز کتبِ دعای خود را بخواند.

او همیشه عادت‌های معینی داشت. دارای جشه‌ای کوچک،

^۱ در این سال، جدول کلمات متقاطع، توسط یک محترء آلمانی به نام «کریستنوف ویسن» برای اولین بار در حراجید منتشر شد و بنابر روایات معدد، کاشف جدول کلمات متقاطع، ایشان می‌باشد. م. رامور

شخصیت‌های گمشده

قدرت بدنی خوب، رفتاری توأم با آرامش و صدایی دلنشین موقع گفتگو؛ که در حین موعده کردن، دلنشین‌تر می‌گشت. عادت داشت که تاموقعاً ناهار خوردن، در اتاق خواب خود باقی بماند و فکر کند. در آن حال، شلواری بر تن داشت که در قسمت قوزک پا، با بندی بسته می‌شد و در صندلی کرباسی خود لم می‌داد.

کار دیگری به جز برگزاری مراسم عشای ربانی انجام نمی‌داد. دوبار در هفته، در محل مخصوص شنیدن اعتراضات مردم می‌نشست؛ ولی چندین سال بود که هیچ‌کس در نزد او اعتراف نکرده بود. او به سادگی گمان می‌کرد که مردم منطقه، به خاطر آداب و رسوم جدید، بی‌ایمان شده‌اند؛ لذا مشاهده‌ی ابلیس را در سه نوبت، یک واقعه‌ی مناسب در نظرش مجسم می‌کرد... علی‌رغم این که اطلاع داشت اهالی، اهمیت زیادی به گفته‌هایش نمی‌دهند و موقعی که از آن تجربه‌ها بحث می‌کند، رضایت مردم جلب نمی‌شود. او نمی‌دانست که نه فقط از پنج سال قبل، بلکه در آن دقایق غیرعادی که دو پرنده‌ی مرده‌ی نخستین را پیدا کرد، خودش هم - از دید سایرین - به عنوان یک مرده قلمداد می‌شد. به هر حال، هنگامی که سومین پرنده را هم پیدا کرد، کمی به سوی زندگی بازگشت؛ چنان‌که در آخرین روزها، کم و بیش به پرنده‌ی مرده‌ای که روی نیمکت ایستگاه راه‌آهن افتاده بود، می‌اندیشید.

او در یک خانه‌ی کوچک، در فاصله‌ی ده قدمی کلسیا که تور سیمی در مقابل پنجره‌هایش وجود نداشت، زندگی می‌کرد. بالکن خانه، به طرف خیابان بود و دو اتاق داشت که یکی دفتر کارش و دیگری، اتاق خوابش بود. در موقعی که فکرش درست کار نمی‌کرد،

با خود می‌اندیشید که هرگاه درجهٔ حرارت زیاد نباشد، می‌توان به خوشبختی دست یافت. بعد، این اندیشه باعث می‌شد که او به حالت سردرگمی و شک دچار شود.

خوشش می‌آمد که در فراز و نشیب عالم ماوراء الطبیعه بماند. این عمل را سپیدهدم هر روز - زمانی که در را نیمه باز می‌گذاشت و با چشمانی بسته و ماهیجه‌های منقبض شده در اتاق خواب می‌نشست - انجام می‌داد. به هر حال، خودش نمی‌فهمید که فکرش به یک حالت ظرفی نایل آمده که در طی مدت سه سال اخیر، در لحظات خلسه و تفکر، بر روی چیز دیگری به مدت زیاد فکر نکرده‌اند. درست در رأس ساعتِ دوازده، پسری با یک سینی بزرگ از کریدور عبور می‌کرد که هر روز، موادِ غذایی یکسانی به شرح زیر در آن وجود داشت: «آب جوشیده‌ی استخوان، با یک تکه یوکا^۱؛ برنج سفید، گوشت حاضری بدون پیاز، موز سرخ شده یا یک کلوچه‌ی ذرت و مقدار کمی عدس که پدر «انتونیو ایزابل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب، هیچ موقعی آن‌ها را نمی‌خورد.

پسر سینی را در نزدیکی صندلی که کشیش در روی آن استراحت می‌کرد، می‌گذاشت؛ ولی کشیش تازمانی که صدای پای دور شدن او را در کریدور نمی‌شنید، چشم‌های خویش را نمی‌گشود. به همین خاطر، اهالی خیال می‌کردند که کشیش به جای خواب بعد از ناهار، قبل از ناهار می‌خوابد - چیزی که خیلی مزخرف به نظر می‌رسید - اما حقیقت این بود که او شب‌ها هم به اندازه‌ی طبیعی نمی‌توانست

بخوابد.
در آن موقع بود که عادت‌های او شکل ساده‌تری به خود گرفتند و به حالتی تقریباً اولیه درآمدند. او حتا بدون این که زحمت برخاستن از صندلی کرباسی را به خود بدهد، بدون برداشتن غذا از داخل سینی، بدون به کار بردن بشقاب یا چنگال یا کارد، و تنها با همان فاشقی که سوب خود را می‌خورد، به خوردنِ غذا مشغول می‌شد. سپس از جای خود برمی‌خواست؛ کمی آب بر سرِ خود می‌ریخت. عبای سفیدش را که وصله‌های مریع شکلی داشت، می‌پوشید و هنگامی که مردم به خوابِ شبرین بعد از ظهر فرو می‌رفتند، او به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت. به مدت چندین ماه بود که از این راه می‌گذشت و دعا‌ایی را که پس از آخرین بار دیدنِ شیطان، خودش ساخته بود، زمزمه می‌نمود.

یک بار روز شنبه - تُه روز پس از این که باریدن پرنده‌گان مُرده شروع شد - پدر «انتونیو ایزابل» از بخش فرایض مذهبی محراب^۱ در حال رفتن به سوی ایستگاه راه‌آهن بود که پرنده‌ی در حال مرگی مقابل خانه‌ی «ربکا» کنار پایش به زمین افتاد. جرقه‌ای از کشف یک موضوع در سرش روشن شد و فهمید که امکان نجات این پرنده، برخلاف پرنده‌های دیگر وجود دارد. آن را از زمین برداشت و درست هنگامی

۱. در هر حایی متن اسپانیولی که کلمه‌ی ایدر انتونیو ایزابل «آمده»، صفت «ار سخت» فرایض مذهبی محراب نیز درج شده است به نظر مورسدن که «مارکز»، این صفت برای تحقیر استفاده کرده است. در سایر متنوں، زبان‌های دیگر، این صفت ساسور شده است. م. ر. اهور

در حنجه‌ی یوک، نوعی کرفس و حتی که در آمریکای لاتین می‌روید *Yucca*

که «ربکا» مشغول درآوردن قلاب سینه‌بندش بود تا بعد از ظهر را اندکی بخوابد، در خانه‌ی «ربکا» را به صدا درآورد.

در اتاق خواب، بیوه‌زن صدای در زدن را شنید و به صورت غریزی چشمش به تورهای اتاق خواب افتاد. مدت دو روز بود که هیچ پرنده‌ای به داخل اتاق خواب نیامده بود؛ در حالی که تورهای پنجره به همان صورت اولیه پاره بودند. نظرش این بود که تا هر وقت پرنده‌ها یورش می‌آورند و اعصاب او خورد می‌شود، تعمیر نمودن تورهای پنجره یک خروج تلف شده خواهد بود. علی‌رغم صدای کار کردن پنکه‌ی برقی، او شنید که در می‌زنند و با بی حوصلگی، به یادش افتاد که «آرختیدا» در اتاق خواب انتهای کریدور خوابیده است. به عقلش نرسید که در آن وقت چه کسی امکان دارد مزاحم شده باشد. دوباره سینه‌بندش را بست؛ در توردار را با فشار گشود و طول کریدور را پیمود. از اتاق نشیمن که حاوی مبلمان و لوازم دکوراسیون بود، عبور کرد و قبل از آن که در را باز نماید، از میان تورهای سیمی دید که پدر «آنتونیو ایزابل» در آن سوی در ایستاده، چشم‌هایش را بسته و یک پرنده در دست‌هایش دارد. قبل از باز شدن در، کشیش گفت:

- چنان‌که کمی آب به او بدهیم و در زیر ظرفی بگذاریم، مطمئن هستم که دوباره خوب خواهد شد!

«ربکا» هنگامی که در را گشود، حس می‌کرد که از ترس دچار غش خواهد شد. کشیش در آن جا بیش تراز پنج دقیقه نماند. «ربکا» خیال می‌کرد که خودش توانسته از زمان ملاقات بکاهد؛ ولی در حقیقت، کشیش آن را انجام داده بود. چنان‌که زن بیوه لحظه‌ای درباره‌ی آن

می‌اندیشید، می‌توانست دریابد کشیش در طول مدت سی سال که در شهر اقامت داشته، هرگز بیشتر از پنج دقیقه در منزل او نمانده است. به ذهن کشیش خطور می‌کرد که فراوانی دکوراسیون منزل در اتاق نشیمن، نشان از روحیه هوس باز خانم دارد... علی‌رغم این که او - همان‌گونه که همه می‌دانستند - با اسقف نسبت خویشاوندی دوری داشت. به غیر از آن، افسانه یا داستانی درباره‌ی خانواده «ربکا» مشهور بود که پدر «آنтонی ایزابل»، یقین داشت در قصر اسقف، کسی از آن با اطلاع نیست. حقیقت این است که سرهنگ «آئورلیانو بوئنوتیا» - پسر خاله‌ی همین زن بیوه، که وی او را بدون علایق خانوادگی می‌دانست - یک بار سوگند یادکرده بود که اسقف، به این خاطر در این قرن پا به شهر نگذاشت که از دیدار خویشاوندش دوری گزیند. در هر حالت، این امر چه تاریخ بود و چه افسانه، پدر «آنtronی ایزابل» از بخش فرایض مقدس دینی محرب در این خانه راحت نبود. تنها فردی که در آن جا وجود داشت، نشانه‌های دینداری از خود بروز نمی‌داد و در طول سال، فقط یک بار اعتراف می‌نمود و موقعی که او سعی می‌کرد زن بیوه را مجبور سازد تا درباره‌ی مرگ مرموز شوهرش توضیح دهد، زن یاسخ‌هایی می‌داد که از بحث طفه برود. اکنون او در آن جا ایستاده بود و صبر کرد تا زن بیوه، برای پرنده‌ی در حین مرگ، یک لیوان آب بیاورد. یک رخداد تصادفی بود و کشیش در به وجود آمدن‌ان، بی‌تفصیر بود.

در طول مدتی که در انتظار مراجعتی زن بیوه بروی یک صندلی تجملی کنده کاری شده‌ی گهواره‌ای آمده بود، رطوبتی عجیب را در خانه احساس می‌نمود... از آن جایی که بیست سال پیش، صدای

گلوه‌ی تپانچه‌ای در آن جا شنیده شد و «خوزه آرکادیو بوئندیا» عموزاده‌ی سرهنگ - با صدای تسمه‌های فلزی و مهمیزها، با صورت بر روی ساق پوش‌های نیمه گرمی که او تازه از پا درآورده بود، افتاد. بعد از آن واقعه، دیگر آرامش بر خانه حکم فرما نشد.

هنگامی که «ربکا» دوباره به اتاق نشیمن برگشت، دید که پدر «آنtronی ایزابل» در روی صندلی گهواره‌ای لم داده و حالت چهره‌اش طوری است که او را می‌ترساند. پدر «آنtronی ایزابل» گفت:

- همان طور که انسان‌ها در نزد خداوند حُرمَت دارند، حیوان‌ها نیز دارای احترام هستند.

در حالی که این حرف‌ها را به زبان می‌آورد، «خوزه آرکادیو بوئندیا» را به خاطر نیاورد. زن بیوه هم او را از یاد برده بود. زمانی که پدر «آنtronی ایزابل» موقع موضعه کردن مردم، ادعای کرده بود که ابلیس سه بار بر او ظاهر شده، زن بیوه نیز دیگر اعتمادی به حرف‌های او نداشت. او بدون آن که اهمیتی به کشیش فایل باشد، پرنده را به دست گرفت؛ آن را به یک شیشه‌ی آب فرو برد و سپس تکان داد. پدر دید که کارهای زن بیوه به طور آشکار فاقد خداوتی و تیمار و توجه نسبت به زندگی یک جاندار است.

با لحنی ملايم - اما قاطع - گفت:

- شما علاقه‌ای به پرنده‌ها ندارید! زن بیوه یلک چشمانش را به خاطر نشان داده بسی صبری و عداوتش بالا برد و گفت:

- نه؛ موقعی آن‌ها را دوست داشتم. اکنون که قصد دارند وارد خانه‌های مان بشوند و در آن‌جا بیمیرند، من هم از آن‌ها متفرقم!». پدر «آنtronی ایزابل» با حالتی ناآرام گفت:

- بسیاری از آن‌ها مرده‌اند!

ممکن بود تصور شود که در آهنگ صدای او، زرنگی و زیرکی نهفته است. زن بیوه گفت:

- تمام آن‌ها!

در حالی که آب پرنده را با حالت تنفر در میان دستانش خشک می‌کرد و در زیر یک ظرف قرار می‌داد، اضافه کرد:

- حتا اگر تورهایم را یاره نمی‌کردند، باز هم برايم قابای توجه نبودند!

پدر «آنtronی ایزابل» دریافت که کسی قسی القلب‌تر از او نمی‌شایست. مدتی بعد از آن که جنه‌ی ضعیف و بی‌دفاع پرنده در میان دستانش جان‌کرفت، فهمید که از نفس کشیدن باز ایستاده است. سیس هر چیزی را، اعم از رطوبت منزل، هوسبازی، و هم‌چنین بوی غیر قابای تحمل باروت را در روی جسد «خوزه آرکادیو بوئندیا» فراموش کرد و به واقعیت تعجب‌آوری که از او ایل هفته او را به خود مشغول داشته بود، پی برد.

در این حین، «ربکا» ناظر بود که چه گونه پدر «آنtronیو ایزابل» در حالی که پرنده را در دست داشت، با هیافه‌ای تهدید آمیز خانه ترک گفت؛ این امر شکفت‌انگیز، بر او - پدر آنtronیو ایزابل - الهام شد که پرده‌های مُرده بر روی شهر بازیدن گرفته است و هم‌چنین دریافت که او، نماینده‌ی خدا و شخصی برگزیده است که خوشبختی را، در

نیبدن گرما می‌دانست... به یاد آورده که مکاشفه‌های «یوحنای پیامبر^۱» را فراموش کرده است! طبق معمول، آن روز هم به ایستگاه راه آهن رفت؛ ولی خودش هم نمی‌دانست که به درستی چه می‌کند. به طریقی نامشخص، احساس می‌کرد که در جهان واقعه‌ای در شرف وقوع است... ولی در آن لحظه، خودش را بی دست و پا، بدون اراده و گیج و منگ حس می‌نمود. در ایستگاه راه آهن، بر روی یک نیمکت نشسته بود و تلاش می‌کرد به خاطر بیاورد که آیا در مکاشفه‌ی یوحنای پیامبر، از بارش پرندۀ‌های مردۀ نیز صحبتی به میان آمده، یا نه؟. یکباره به ذهنش رسید که با توقف در خانه‌ی «ربکا» توانسته است ورود قطار به ایستگاه را بیند. از قسمت بالای شیشه‌ی غبارگرفته، سرشن را دراز نمود و دید که ساعت گیشه‌ی فروش بليت، دوازده دقیقه مانده به یک را نشان می‌دهد. موقعی که به سوی نیمکت بازگشت، حس می‌کرد که دارد خفه می‌شود. در آن موقع بود که به یاد آورد امروز، روز شنبه است!.

در حالی که در مه تاریک درونش گم شده بود، بادبزن خود را به حرکت درآورد. دگمه‌های پیراهن، بنده پونیشن، شلوار دراز و راحتی مخصوص کشیشان برایش ناراحت کننده شده بودند و با حالتی مضطرب، فهمید که در همه‌ی عمر خود، هیچ وقت چنان دچار گرما نشده بود.

بدون این که از روی نیمکت بلند شود، دگمه‌ی یقه‌ی عبايش را باز

کرد. از درون آستین خود، دستمالی را خارج ساخت و چهره‌ی سرخ شده‌اش را پاک نمود. در حالی که نوری در خود احساس می‌کرد، با خود اندیشید که ممکن است این نشانه‌ای از وقوع زلزله باشد.

او این موضوع را در جایی خوانده بود؛ با این وجود، آسمان صاف بود؛ آسمانی شفاف به رنگ آبی که تمام پرنده‌ها به طرز شگفت‌آوری از آن ناپدید گشته بودند. به رنگ و شفافیت آسمان دقیق شد؛ برابی مدتی پرنده‌های مُرده از خاطرش زدوده شدند. به این که چه زمانی امکان دارد توفانی ناگهانی آغاز شود، می‌اندیشید؛ اما آسمان ساکت و روشن بود. انگار که آسمان مربوط به شهری دوردست و متفاوت می‌باشد که هوا، هرگز گرم و سوزان نمی‌شود؛ و انگار که چشم‌های دیگری - به غیر از او - به آسمان می‌نگرد.

در آن حال، از بالای بام‌های ساخته شده از درخت خرما و مس زنگزده‌ی شیروانی‌ها، به سوی شمال نظری انداخت و لکه‌ای آرام، ساکت و هماهنگ از کرکس‌ها را بر فراز نقطه‌ای مشاهده کرد.

به موجب چندین دلیل مبهم، سور و هیجانی را در وجود خود احساس نمود که یک بار، یک شنبه در مدرسه‌ی علوم دینی، کمی قبل از وارد شدن به مرحله‌ی کشیش‌های دونپایه به او دست داده بود. کشیشی بلند مرتبه موافقت کرده بود که او از کتابخانه‌ی شخصی ش بهره‌مند گردد و او هم ساعت‌های زیادی - مخصوصاً روزهای یک شنبه - مشغول خواندن آثاری می‌شد که بوی چوب کهنه از آنها به مشام می‌رسید.

یکبار کشیش بزرگ به داخل اتاق آمد و با دستپاچگی، کارت پستالی را از روی زمین برداشت که از میان صفحات کتابی که...

مشغول خواندن بود، بر زمین افتاده بود. او با حالت بسی اعتنایی عمدی، به نظاره‌ی کشیش بلندپایه پرداخته و در عین حال، توانسته بود که مطلب کارت پستان را بخواند. فقط یک مطلب با مرکبی به رنگ ارغوانی - به صورت آشکار و در دریف افقی - نوشته شده بود! بیش از نیم قرن پس از آن، وقتی دسته‌ای از کرکس‌ها را بر بالای یک شهر فراموش شده می‌دید، کشیش بلندپایه در یادش زنده شد که با چهره‌ای محزون، در روشنایی ارغوانی غروب آفتاب، در مقابل او نشسته بود و به طور نامنظم نفس می‌کشید.

این بر هم خوردن افکار، بر روی او تأثیر گذشت و به جای گرما، اینک در بین ران و کف پاهایش، سردی یخ را احساس می‌کرد. دچار وحشت شده بود... بدون آن که دلیلی را بر آن وحشت خویش بیابد. در لایبرتی از عقاید مغشوش، گیر کرده بود که در آن، به تشخیص یک احساب تهوع آور در خصوص سُم فرو رفته‌ی شیطان در گل، افتادن پرنده‌های مردہ در این جهان دست بافت. او، یدر «انتونیو ایزابا» از بخش فرایض مقدس مذهبی محراب، در مقابل واقعه عکس‌العملی نشان نداد؛ سپس از جای خود بلند شد و دست خود را که انگار برای دادن یک سلام ناپدید شده در خلاء بود، بلند کرد و با ترس فریاد کتیبد:

- عالم مقام «ابوته» امتشب در گذشته است!

و در ادامه، چیزی به ذهنش رسید:

- یهودی سرگردان!

در همان موقع، سوت قطار به گوش رسید. بعد از سالیان متمادی، برای او نین بار، صدای آن را نشنید. دید که قطار، در حالی که دود

غلیظی همچون ابر دورش را فراگرفته، به ایستگاه راه‌آهن رسید و صدای فرو ریختن زغال‌سنگ‌های سوخته بر روی ظروف مسی زنگ زده شسته شد. در هر حال، این‌ها همانند رؤیاهایی دور و غیرقابل درک بودند که او، کمی پس از ساعت چهار بعدازظهر - موقعی که نغیر دادن خطبه‌ی مهیج خود را تمام کرد - احساس نمود که می‌تواند آن را روز یک‌شنبه، برای مردم بازگو نماید.

هشت ساعت پس از آن، او را برای طلب آمرزش یک زن به بالینش فرا خواندند. به همین خاطر، کشیش نتوانست بفهمد که چه کسی از روز بعدازظهر، از قطار پایین آمد. او در طول زمان رفت و آمد، چهار واگن کهنه و رنگ باخته را می‌دید؛ ولی به یاد نمی‌آورد که حداقل در چندین سال اخیر، کسی را دیده شده باشد که به خاطر ماندن در شهر، از قطار پیاده شده باشد.

پیش‌ترها به این صورت نبود و او می‌توانست بعدازظهرها، رفت و آمد قطارها بای راکه بار موز داشتند، تماشا کند. صد و چهل واگن که بار میوه داشتند، عبور می‌کردند و موقعی که شب فرا می‌رسید، قطار آخر هم با مردی که فانویس سبز رنگی در دست داشت، عبور می‌کرد. سپس او می‌توانست شهر را در آن سوی ریل‌های راه آهن متأهده کند که چراغ‌هایش روتین شده بود و خیال می‌کرد که قطار، او را به شهر دیگری منتقل ساخته است. احتمالاً رفتن به ایستگاه، برایش به صورت بک عادت درآمده بود.

زمانی که کارگران را به گلوه بستند، مزرعه‌های موز تعطیل گردید و به همراه آنها، صد و چهل واگن نیز به همان سرنوشت دچار شد و تنها، یک قطار زرد رنگ و خاک گرفته بر جای ماند که هرگز، نه کسی را

می آورد و نه کسی را می برد!

ولی در آن روز شنبه، یک نفر آمد. موقعی که پدر «آنتونی ایزابل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب از ایستگاه راه آهن دور می شد، پسرکی آرام که جز شکمی گوشه چیز دیگری در وجودش دیده نمی شد، درست در موقعی که به یادش افتاده بود از روز گذشته تا آن موقع چیز نخورده است، پدر «آنتونی ایزابل» را از پنجره‌ی واگن آخر مشاهده کرد و در پیش خود فکر کرد: «اگر کشیشی وجود دارد، پس حتماً هتل هم هست!». از قطار پیاده شد. از خیابان که به خاطر تابش خورشید گرم ماه «اوت» تفته شده بود، عبور کرد و به طرف سایه‌ی ملايم و خنک خانه‌ای رفت که در مقابل ایستگاه راه آهن قرار داشت. از آن، صدای یک گرامافون کهنه به گوش می رسید. حس شامه‌ی او که به خاطر دو روز گرسنگی کشیدن بهتر از گذشته شده بود، او را آگاه ساخت که آن مکان، می باشد هتل باشد. بی این که تابلوی «هتل ماکوندو» را ببیند، وارد آن جا شد... تابلویی که او هیچ‌گاه در طول زندگی خود، امکان خواندن آن را به دست نیاورد.

صاحب هتل پنج ماهی می شد که حامله بود. پوستش به خاطر رنگ پریدگی، حالتی خردلی داشت... به سان مادرش، موقعی که او را حامله بود. پسر سفارش غذا داد:

-ناهار. هر چه قدر که می توانید، زودتر بیاورید.

ولی زن بدون این که عجله‌ای از خود نشان بدهد، یک کاسه سوب استخوان بدون گوشت، و تکه‌هایی از موز سبز که در درون آن بودند، برایش آورد. در این موقع، سوت قطار به گوش رسید. پسرک که در میان بخارهای گرم و نیروپخش سوب محظوظ بود، مسافتی را که بین

خودش و قطار وجود داشت، محاسبه نمود و دلشوره‌ی مبهمی که موقع دیر رسیدن به قطار، شخص دچار آن می شود، گربیان گیرش شد.

تلاش کرد که بدد. سراسیمه تا نزدیکی در رفت، ولی هنوز قدم به خارج از آن جانگذاشته بود که پی برد «امکان ندارد بتوتم خودم را به قطار برسانم». موقعی که بر سر میز بازگشت، گرسنگی از یادش رفته بود. در نزدیکی گرامافون، دختری را مشاهده کرد که همانند سگی که برای ایجاد ترحم دم تکان می دهد، نگاهش می کند. سپس برای اولین بار در خلال آن روز، کلاه خود را که دو ماو پیش مادرش به او هدیه داده بود، از سر برداشت. آن را در بین دو پای خود گذاشت و غذاش را خورد.

موقعی که برخاست، دیگر به نظر نمی آمد به خاطر از دست دادن قطار - و یا به خاطر فکر کردن به این موضوع - ناراحت باشد که آخر هفته‌ی خود را، می باشد در شهری سپری نماید که حتا نخواسته بود اسم آن جا را بداند. در یک کنیع اتفاق نشست و ستون فترات خود را به صندلی تکیه داد. مدت زیادی، بدون این که به آهنگ‌هایی که دخترک در گرامافون می گذشت، گوش دهد، به همان صورت باقی ماند. بالاخره دخترک که آهنگ‌ها را انتخاب می کرد، گفت:

-هوای بالکن خنک‌تر است!.

احساس می کرد که حالش مساعد نیست. شروع کردن صحبت با مردم ناشنا برایش اسان نبود. رودررو شدت با مردم آزارش می داد و هنگامی که مجبور می شد حرف بزند، حرف‌هایی که از دهانش خارج می شدند، همان حرف‌هایی نبود که در ذهنش جای داشت. پاسخ

داد:

آهان!

و تنشی اهسته لیزد. فکر می کرد که بر روی یک صندلی نجهوارهای نشسته است و می خواست که آن راهه حرکت درآورد. دختر گفت:

- انتظا می ک. در این جا غذا می خورند. اکثراً صندلی خود را بد بالکن می بند که خنک نراس.

پسر جوان که گوشتش به حرفهای دخترک بود، فهمید که او دوست دارد پرچالگی نماید. موقعی که دختر مشغول کشک کردن گرامافون بود، شجاعتی به خروج داد و به دختر نگاهی انداخت... انگار که چندین ماه و یا چندین سال است که در آن جالم داده و به هیچ عنوان، دلش نمی خواهد که از جای خود حرکت کند. ظاهرا مشغول کشک کردن گرامافون بود، ولی حواسش کاملاً پیش پسر بود. اینخدنی زد. پسر که تلاش می کرد بلند شود و حلقی عادی به خود نگیرد، گفت:

- متشکرم.

دختر در حالتی که اور نمایش می کرد، افزود:

- کلاه خودشان را هم به قلب می آورید!

سر جوان سبزشی در گوششای خود حس نمود. احساس می کرد که طرز برحورد دختر، او را دجر لوزش می کند. به سظرش می سند که ب ناراحتی گبر افتاده است. باز هم ترس از نرسیدن به قمار کلاهه اش کرد. در آن حین، هتل دار وارد باق شد و پرسید:

- چه کار می کنید؟

دختر گفت:

- همانند سایرین، صندلی خودش را به بالکن می برد.
پسر جوان فکر کرد که دختر با حالت استهزا سخن می گوید.
هتل دار گفت:
- رحمت نکشید. من برای شما یک چارپایه می آورم.
دختر خندید و پسر جوان، احسان ناراحتی نمود. هوا خشک و گرم بود و او، عرق کرده بود. هتل دار یک چارپایه چوبی را که بر رویش رویه‌ی چرمی داشت، به سوی بالکن کشانید. پسر خواست بدنبال او برود که دختر باز هم شروع به حرف زدن کرد:
- مشکل این است که شاید پرنده‌ها او را بترسانند!
موقعی که زن چشم‌های خود را به طرف دخترک برگرداند، پسر جوان موفق شد نگاه خشمگین او را به چشم ببیند؛ یک نگاه تند و شدید. زن به دختر گفت:
- اگر تو حرف نزنی، خیلی بهتر می شود!
بعد رویش را به سوی پسر جوان برگرداند و تبسم نمود. پسر کمتر از قبل تنهایی را حس می کرد و خواست که سخنی بگوید. پرسید:
- او چه چیزی می خواست بگوید؟
دختر گفت:
- می خواستم بگویم که در این ساعت از روز، پرندۀ‌های مردۀ به بالکن می افتدند!
هتل دار در حائی که خم می شد - در روی میز و سطح اتفاق، یک دسته گل مصنوعی را هرب ماید، گفت:
- ان حرف‌ها، همگی، زاییده‌ی تصورات او هستند!
هتل دار لرزش عصبی در انگشتان دست خود حس می کرد. دختر

گفت:

- تصورات من نیستند. دو روز پیش، خودت دو تا از آنها را جارو کردی!

زن با جسم غرّه به دختر نگاه کرد. دختر دارای چهره‌ای ترحم‌انگیز بود؛ انگار دوست داشت که به شرح همه چیز بپردازد تا شک و شبهه‌ای باقی نماند.

- آقا، واقعیت به این صورت است که پریروز، چند تا بچه برای این که او را ناراحت کنند، دو پرنده‌ی مُرده به داخلِ بالکن انداخته بودند و بعد از آن هم، به او گفته‌اند که پرنده‌های مُرده، از آسمان افتاده‌اند! هرکس هر چیزی را که می‌گوید، او هم باور می‌کند.

پسر جوان لبخندی زد. این توضیح را مسخره می‌دانست. دست‌های خود را به یکدیگر مالید و رویش را برگرداند تا به دختر که مضطرب نگاهش می‌کرد، نظری بیندازد. گرامافون خاموش بود. هتل دار به اتفاق دیگری رفت. موقعي که پسر جوان به طرف بالکن می‌رفت، دختر با صدایی ازام گفت:

- حرفم را قبول کنید؛ به چشم خودم دیدم که افتادند. همه‌ی مردم آنها را بدبهاند.

پسر جوان گمان کرد که حالا دیگر قادر به درک علاقه‌ی دختر به گرامافون، و خشمگین شدن زن هتل دار می‌باشد. از سر لطف پاسخ داد.

- بله؛ می‌فهمم!

سپس در حال رفتن به سوی بانکن، افزود:

- من خودم هم دیده‌ام!

سایه‌ی درخت‌های بادام در بیرون، آن جا را خنک‌تر ساخته بود. پسر جوان چارپایه را به چارچوب در تکیه داد؛ سرش را به عقب برد و مادرش را به یادآورد: به مادر ناتوان و ضعیف خود که در صندلی گهواره‌ای خویش می‌نشیند، با دسته‌ی جارو میغ و خروس را می‌راند و برای اولین بار، درمی‌یابد که پسرش در خانه حضور ندارد.

تا یک هفته قبل از آن، پسر جوان می‌توانست تصویر کنند که زندگی‌ش به یک رشته طناب مستقیم و صاف شباهت دارد که ابتدای آن، یک سپیده‌دم بارانی پس از جنگ‌های داخلی است که او در داخل یک چهار دیواری کاهگلی مدرسه‌ای روتایی. چشم به جهان می‌گشاید و آخر طناب هم، یکی از سپیده‌دم‌های ماه «ژوئن» به هنگام بیست و دو سالگی اوست که مادرش به نتوی توری آویزان او نزدیک شده و یک کلاه با یک کارت به او هدیه داده بود که رویش، این جمله به چشم می‌خورد:

«هدیه به پسر عزیزم؛ به مناسبت سال روز تولدش».

کاهی وقت‌ها، جوان رنگِ نبلی را از تن خود می‌زدود و به فکِ درس و کتاب، تخته سیاه، نقشه‌ی پوشیده از کثافت حشرات و ردیف فنجان‌های آویزانِ کودکان در روی دیوار می‌افتد. در آن جا، گرما به سراغ آدم نمی‌آمد. شهری سرسیز و ارامش بخش بود؛ با مرغ‌هایی با یاهای خاکستری رنگ و بلند که وارد کلاس درس می‌شدند، تا در زیر شیر دستشویی تخم بگذارند. مادر او در آن دوران، یک زن غمگین و تودار بود. با فرا رسیدن غروب خورشید، در جایی می‌نشست و نسيمی را که از میان مزرعه‌های قهوه عبور کرده و نازه‌تر شده بود، استنشاف می‌کرد و می‌گفت:

- امانتوره از باترین شهر در جهان است!.

و سیس به سوی او برمی گشت و با نگاه کردن به سرش که به آرامی در نتوی خود دراز کشیده بود، گفت:

- وقتی که بزرگ شدی، خودت خواهی فهمید!

ولی او چیزی نفهمید. موقعی که بایزده سال داشت. و هیکلش بزرگ‌تر از سنی نشان می‌داد. با تندرنی غرور ایزی و بی‌پروای که در اثر تنبلی به وجود آمده بود، چیزی نفهمید. نا سازو ز تولدش در بیست دو سالگی هم به غیر از چندین تفاوت جزئی که در ظریخوابیدنش بر روی تو حاصل شده بود، تغییری دیگر در زندگی او اجده نشد. در آن دوران، مادرش دیگار درد رمانیسم نداشت و مجرور گشت مد. سه‌ای که به مدت هیجده سال در آن جای خدمت کرد بود. رها ساخته و برای ادامه زندگی، به یک منزل دو اندیه نقل مکان کنند.

در حیطه آن جا، مشغول نگهداری میرهایی - پاهای خاکستری زنگ شدند که درست، عین مرغ‌هایی بودند که از داخل اتفاق درس من گذستند.

اونین بخوردش با واقعیت‌ها، مراجعت از مرغ‌ها بود. این کار، تنها برخورد او هم بود. در ماه آزادیه، به این فکر فنازد که بازنشسته شود؛ جون که فکر می‌کرد پرسش دیگر به مرحله‌ای رسیده که می‌تواند خیل زندگی را دربیاورد. پسر جوان هم ساخته در درست کردند مدارک، تلاس به خروج داد و حتا زنگی کرد؛ جون که مادرش به اندرهای کافی پیر نبود تا بازنشسته‌اش نمایند. تو است کشیس زا را تصوی کنند من او را درگواهی غسل عجیب، نیس ماه سرگز تر قید

نماید.

در رور ینچ تسبیه، او به آخرین توصیه‌های مادرش گوش فردید؛ توصیه‌های آموزشی مادرش را با دقت زیاد - با تصریح و بست - شنید و با دوازده پزو، یک دست لباس برای عرض کردند. تعدادی مادرک. همراه با اندیشه‌های ناکافی درباره موضع بازنیستگی. عازم شهر شد. بازنیستگی را مبلغی می‌دانست که پاد دولت بد او پردازد تا آن‌ها به نگهداری خوک پردازند.

موقعی که یکیل از گرانی زیاد هوا در بالکن چرت می‌زد، باز هم فکر و ذکر شد و وضع نامساعد خود بود. احتمال می‌داد که مشکلاتش، فردای آن روز، با عبور یک قطار از آر جی بطرف خواهد شد و در نتیجه، تنها اندیشه‌اش، منتظر تبدیل تا فردای آن روز بود... با این امید که سفر خودش را دنبال کند و سرای همینه، این شهر بسیار گرم را فراموش سازد.

کمی به ساعت چهار مانده بود که به یک خواب سریسان و کسل‌کننده فرو رفت. در همان وصعت، اندیشه‌ید که این داشت، نوبت را نیز با خود اورده بود. در آن موقع بود که فهمید تبس و مدارک مربوط به بازنیستگی را در قطار جاگذاشتند است. سراسیده از خواب بلند شد و به یاد مادرش افتاد. باز هم وحشت سرایابش را فرا گرفت.

موقعی که جریمه را از جایش بلند کرد، مانع تزیین شده‌ی هتل را منتهده نمود و ناخوداگاه، تحت تأثیر قرار گرفت. به یاد حرف‌های مادرش افتاده بود. به بُردِ چهارپایه ادامه داد و در این حین، نلاتش می‌کرد از خرمگس‌هایی که همچون یک کبوته به آیمه‌ها برخورد

می‌کردند، در امان باشد.

بدون میل، باز مستغول خوردن غذا شد. تکلیفس هیچ معلوم نبود. حرارت زیاد هوا - و غم تنها بی که برای اولین بار در گذشته خویش با آن مواجه می‌شد - او را آتفته خاطر ساخت. ساعت از شب گذشته بود که یک اتاق چوبی - که دیوارهایش با روزنامه و مجله پوشانیده شده بود - به او دادند.

نصف شب شده بود که خوابی تبدیل او را فراگرفت. در همان حین، پدر «النوئی ایزاپل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب، پنج منزل دورتر، در روی تخت خود دراز کشیده و با خود می‌اندیشد که رویدادهای عصر، به خوبی می‌تواند موضعهای را که حاضر کرده بود - تا فردای آن روز در ساعت هفت صبح ایجاد نماید - از اعتبار بیشتری برخوردار نماید.

فردا، اندکی به ساعت دوازده ظهر مانده بود که حیابان‌ها را پیمود تا در آن سری شهر، برای طلب آمرزش، به بالین زنی برود. خود را برآشته و عصبي حس می‌نمود. وسیله کار خود را در کنار تختش گذاشته و دراز کشیده بود تا به موضعه خود فکر نماید. به پشت، چند ساعت در تخت خواب خود ماند تا این که موقع صبح، صدای یک مرغ باران، در نقطه‌ی دوری به گوشش خورد. تلاش کرد که از جای خود بلند بشود و با دشواری، سریا ایستاد. در آن لحظه، پا بر روی زنگوله‌ی کوچک گذشت و با صورت، بر روی زمین سنت و سرد اتاق افتاد.

هنوز فکرش درست کار نمی‌کرد که احسان نمود دردی در قسمت پهلوی بدنش وجود دارد. در آن موقع، از سنگینی خویش آگاه

شده بود: از سنگینی بدنش، گناه‌ها، و نیز سنش؛ تماماً با هم دیگر. در مقابل صورت خود، سفتی کفپوش سنگی اتاق را حس کرد و فهمید که این سنگ‌ها، در گذشته، موقعی که متن موضعه‌هایش را آماده می‌ساخت، کمکش کرده بودند تا راه دوزخ را در نظر خویش مجسم سازد. بینناک فکری کرد و گفت:

- خدا، مطمئن هستم که دیگر هرگز قادر نخواهم بود از زمین برخیزم!.

نمی‌دانست که چه مدتی را، بر روی کف اتاق مانده است. به چیزی نمی‌اندیشد و حتا این موضوع را هم از یاد برد که از خداوند بخواهد تا یک مرگ آرام به او عنایت فرماید. به نظرش می‌رسید که «انگار یک دقیقه‌ای می‌شد که مرده است».

هنگامی که حواس خود را باز یافت، ترس و رنج از بین رفت. اشعه‌های نور را در پایین در مشاهده نمود. در نقطه‌ی دوری، صدای او از خروس‌ها را شنید و فهمید که هنوز زنده است؛ و متن کاما موضعه خویش را به خاطر آورد.

موقعی که سپیدهی صبح دمید، او قلی در را باز نمود. دردی در خود حس نمی‌کرد و حتا بر این باور بود که با این ضربه، از پیری نجات یافته است. موقعی که برای اولین بار هوارا که پر از رطوبت آبی رنگ خروس‌ها^۱ بود به داخل ریه‌هایش کشید، همهی خوبی‌ها،

.....

۱. همان‌گونه که در پاورفی پیشین نیز اشاره داشتم، این حکایت، از گگ‌ترین نوشتهدانی اماریکز^۲ به حساب می‌آید و نارسانی در حملات، به خود بوسنه بر می‌گردد. هیچ تعبیر - یا توضیحی - را پیرامون این تشبیه به دست نیاوردم. م. ر. زادور

بدی‌ها و ناراحتی‌های شهر به درونِ دلش راه یافتند. بعد نظری به اطرافش انداخت؛ مثل این که می‌خواست با تنها بی خود آشنا کند. در نورِ کم‌رنگِ صحیح‌گاهی، در روی بالکن، یک، دو، سه پرندۀ مرده دید.

به مدت نه دقیقه به اندیشیدن درباره‌ی لشه‌ی مرده سه پرندۀ پرداخت و طبق مطالب موجود در موضعه‌اش، احساس کرد که به خاطرِ مرگِ دسته‌جمعی پرندۀ‌ها، بایستی کفاره‌ای داده شود.

سپس به آن سوی کربیدور رفت. سه پرندۀ مرده را برداشت و به سوی خُمره برگشت. یکی، بعد از دیگری؛ هر سه را در آبِ راکد و سبز رنگِ انداخت... بدون این که خودش هم علتِ کارش را بداند! پیش خود فکر کرد:

- سه تا و سه تا؛ برابر با نصفِ دوچین می‌شود. آن هم در یک هفته!.

جرقه‌ای تعجب‌آور از عمقِ دلش به او فهماند که مهم‌ترین روز زندگی او آغاز شده است.

در ساعتِ هفت، هوا گرم شد. تنها مهمان هتل منتظر بود تا صبحانه‌اش را بیاورند. دختری که گرامافون را روشن می‌کرد، هنوز از خواب بیدار نشده بود. هتل‌دار به کنار او آمد و چنین به نظر می‌رسید که هفت ضریبی زنگِ ساعت، از شکم او به گوش می‌رسد. زن با صدایی دلسوزانه - ولی دیر - گفت:

- پس شما به قطار نرسیده‌اید!

بعد از آن صبحانه‌ی پسر را که شامل شیر قهوه، نیمرو و چند تکه موز بود، آورد. پسر تلاش کرد تا چیزی بخورد؛ اما میل به غذا

نداشت. حرارتِ رو به افزایشِ هوا پریشانش می‌کرد. به شدت عرق می‌ریخت و کم مانده بود خفه شود. او بالباس به رختخواب رفته و به خوبی نتوانسته بود که بخوابد. اینک نیز احساس می‌کرد که تب دارد. باز هم دچار ترس شد و موقعی که هتل‌دار برگشت تا ظرف‌ها را با خود ببرد، پیراهنِ دیگری با گل‌های درشتِ سبز رنگ بر تن کرده بود که باعث شد پسرِ جوان به خاطر بیاورد که آن روز، یک‌شنبه است. پرسید:

- در این جا مراسم عشاء‌ربانی برگزار نمی‌شود؟.
زن در جواب گفت:

- چرا، ولی بابنودش هیچ فرقی ندارد؛ چون می‌توان گفت که کسی در آن حضور نمی‌یابد. تا به الان، دلشان نخواسته که برای ما کشیش جدیدی بفرستند!

- آخر مگر این یکی چه عیبی دارد؟!
حدود صد سال سن دارد و یک نیمه دیوانه است!.
در حالی که بشقاب‌ها را در دست داشت، کمی آرام و منفک بر جای خود ماند و سپس گفت:

- مدتی قبل، پیش از خواندنِ خطابه، سوگند یاد کرد که ابلیس را مشاهده کرده و از آن موقع به بعد، کسی به مراسمِ عشاء‌ربانی نمی‌رود!.

پسرِ جوان، از سویی به خاطرِ گرفتاری، و از طرفی هم به خاطر این که کنجکاو شده بود تا شخصِ صد ساله را ببیند، به طرفِ کلیسا به راه افتاد. به خیابان‌های بسی انتها و خاکی، منازلِ چوبی تاریک با سقف‌های شیروانی که بدون سکنه به نظر می‌رسیدند، نظری

انداخت و خیال کرد که به شهری مُرده پا گذاشته است. قیافه‌ی شهر در روزِ یک‌شنبه چنین بود:

- خیابان‌هایی بدون پوشش گیاهی، خانه‌هایی با پنجره‌های

توردار، آسمانی وسیع و عمیق، با گرمایی خفه کننده!.

پسر جوان با خود اندیشید که در آن شهر، هیچ علامتی وجود ندارد تا به وسیله‌ی آن، بتوان یک‌شنبه را از سایر روزها تشخیص داد.

در همان حال که از خیابانی ساكت می‌گذشت، حرف‌های مادرش را به یاد آورد:

- تمام خیابان‌ها، در هر شهری، به کلیسا یا به قبرستان منتهی می‌شوند!

سپس به یک میدان کوچک سنگ‌فرشی رسید که عمارتی سفید با یک برج و خروصی بادنما - بر فراز نوک آن - دیده می‌شد. ساعت بالای برج که به خواب رفته بود، چهار و ده دقیقه را نشان می‌داد.

بدون کوچک‌ترین عجله‌ای از میدان گذشت. از سه پله‌ی اتاق میانی بالا رفت. در این حین، بوی کسی که مشروب می‌خورد، همراه با بوی خوشبو به مسامش رسید. به زیر سایه‌ی گرم کلیسا‌ای قدم نهاد که تقریباً خالی بود. پدر «آنتونی ایزابل» از بخش فرایض مقدس دینی محراب، مدت کمی بود که بر بالای محلی موعظه رفته بود. خواست موعظه‌ی خود را آغاز نماید که مشاهده کرد پسر جوانی، با کلاهی بر سر وارد شد. دید که پسر جوان، با چشم‌های آرام و شناف خود، کلیسا‌ای خالی را می‌نگرد. پسر بر روی صندلی آخر نشست. سرنس را به یک طرف خم نمود و دست‌های خود را بر روی زانوهایش گذاشت.

پدر «آنتونی ایزابل» فهمید که او در شهر غریبه است. از سی سال پیش که در آن شهر زندگی می‌کرد، می‌توانست افراد شهر را حتاً از بوی‌شان بشناسد. یک نگاه اجمالی و دقیق کافی بود که بفهمد که او جوانی ساكت و غمگین است که لباسی کثیف و چروکیده، بر تن دارد. با حالتی توأم با عدم رضایت و ترحم، اندیشید که به طور یقین، پسرک، مدت زیادی بالباس خوابیده است. با این اوصاف، وقتی که نشستن او را در نیمکت کلیسا مشاهده کرد، در درون خود، نسبت به او احساس قدردانی نمود و حاضر شد تا پر اهمیت‌ترین موعظه‌ی زندگانی خویش را ایجاد نماید. با خود گفت:

- خدا یا لطف کن که او به فکر گلاهش بیفتند؛ تا من مجبور نباشم او را از عبادتگاه اخراج نمایم.

و در این حال، موعظه‌ی خود را شروع کرد. در آغاز، بدون این که خودش هم بداند که چه می‌گوید، سخنرانی می‌کرد. خودش هم به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. به سختی، صدای آهنگ موزون و رسایی که از زمانِ شروع جهان، در اعمای روحش به خواب رفته بود - را شنید. کم و بیش اطمینان داشت که سخنانش مرتب، صحیح و در جهتِ بیان مطلوب موضوع، از دهانش خارج می‌شوند. حس می‌کرد که بخاری گرم، از درون، بر او فشار می‌آورد. اطمینان داشت که غرور جایی در روحش ندارد و این احساس خوشحالی‌ای که حواس پنج‌گانه‌اش را از کار می‌اندازد، نه از روی تکبر است و نه هم از روی سرکشی و خودپسندی؛ بلکه نوعی شادی معنوی بود که از عالم عیب، نشأت می‌گرفت.

در اتاق خواب، «ربکا» که خبر داشت گرمای هوا - تا چندی بعد -

قابل تحمل نخواهد بود، داشت از حال می رفت. او از انجام کارهای جدید، دلهره‌ای مبهم داشت و احساس می کرد که موضوع، ریشه در شهر دارد... و گرنه، همانند آن چه در مورد پدر پدربرزگش می گفتند، او هم لوازم مورد نیازش را می توانست در چمدانی بیندد، نفتالین بزند و به گردش در جهان بپردازد.

به خوبی خبر داشت که سرنوشت چنین خواسته که او در داخل شهر از دنیا برود. در داخل سالن بی پایان و نه اتاق خواب؛ که او در نظر داشت پس از تمام شدن فصل گرمای شدید، به عوض تورهای پنجره، بر آنها شیشه‌های مات نصب نماید. لذا مصمم گردید در شهر باقی بماند (هر موقع که لباس‌های خود را در گنجه‌ی لباس مرتب می کرد، چنین تصمیمی می گرفت) و با خود اندیشید که به «پسر عمومی بلند مرتبه‌ام» می نویسم تا یک کشیش جوان بفرستد.

در این صورت، «ربکا» می توانست در حالی که کلاهی با گل‌های محمل کوچک در سر داشت، به کلیسا قدم بگذارد؛ به یک مراسم ربانی منطقی گوش فرا دهد و دوباره، خطابه‌های اخلاقی و معقول بشنود. به خود گفت که فردا دوشنبه است؛ و در این فکر بود که در ابتدای نامه، اسفه را چه گونه مورد خطاب فرار بدهد.

- سرهنگ «بوئنديا» عقیده داشت که بایستی کلمات، در نامه، واضح و رسانو شته شوند!

ناگهان «آرخنیدا» در توردار را گشود و داد زد:

- خانم؛ مردم می گویند که کشیش در حال موعظه، عقل خود را از دست داده است!

زن بیوه صورت پژمرده و طعنه‌آمیز خود به سوی در برگرداند و

گفت:

- دست کم، پنج سالی می شود که او عقل خودش را از دست داده!

در عین حال که به مرتب کردن لباس‌ها مشغول بود، ادامه داد:

- به طور یقین، دوباره ابلیس را دیده!

«آرخنیدا» گفت:

- این بار ابلیس نیست!

«ربکا» بدون توجه و با کم توجهی - پرسید:

- پس چه کسی است؟!

- این بار ادعای دارد که یهودی سرگردان را دیده!

بیوه زن، گزشی در پوست خود احساس کرد. وقتی عبارت «یهودی سرگردان» به گوشش خورد - همان کلماتی که پس از غروب‌های دور دستِ دورانِ دختری خود آنها را به فراموشی سپرده بود - فکرهای پریشانی به سرش هجوم آورند که از خلال آنها، تورهای پاره‌ی پنجه‌اش، گرمای زیادِ هوا، پرندۀ‌های مُرده و طاعون غیرقابل تشخیص بودند. سپس خشمگین و بی‌روح، به سوی نقطه‌ای رفت که در آن جا «آرخنیدا» با دهان باز نگاهش می کرد. بالحنی که از اعماق وجودش بر می خواست، گفت:

- درست است. حالا می فهمم که چرا پرندۀ‌ها می میرند!

در حالی که ترسیده بود، شال گردن گلدوزی شده و سیاه رنگ خود را به دور سرش پیچید؛ مثل یک جرقه از سالن و اتاق نشیمن که پر از وسایل تزیینی بود، و از دری که رو به خیابان بود، عبور کرد. دو ساختمان را پشت سر گذاشت و به کلیسا قدم نهاد. پدر آنتونی

ایزابل» از بخش فرایض مقدسین دینی محراب، تغییر قیافه پیدا کرده بود و در حال سخنرانی بود:

- سوگند یاد می کنم که او را به چشم خود دیدم. به شما قسم می خورم که امروز صبح، موقعی که از دادن روغن مقدس به همسر «خوناس^۱» باز می گشتم، او در برابر من ظاهر شد. سوگند می خورم که نفرین خداوند، صورت اوراسیاه کرده بود و پس از رفتن، ردپایی از ذغال مشتعل بر جای می گذشت.

موعظه‌ی پدر «آنتونیو» قطع شد و طنین انداز، در هوا باقی ماند. متوجه شد که قادر نیست از لرزش دست‌هایش جلوگیری کند. همه‌ی بدنش به لرزه افتاده بود و تودهای از عرق سرد، پایین می‌ریخت. ممکن بود مریض شده باشد. لرزش بیشتری احساس می‌کرد.

مشاهده کرد که اهالی در کلیسا جمع شده‌اند. در جلوی محراب، «ربکا» را دید که با احساسات تمام و پُر جلوه، در حالی که دست‌هایش را از هم باز کرده بود، با صورتی سرد و ناراحت که به طرف بالا گرفته، به پیش می‌آید. جسته و گریخته دریافت که چه خبر شده و حتا آن قدر واقع بین بود که با خود پسندی، به وقوع یک معجزه فکر نکند.

با حالت خضوع، دست‌های خود را بر کناره‌ی جایگاه موعظه گذاشت و به حرف‌های خود ادامه داد:

- در آن حال، او به سوی من آمد.

این دفعه طنین صدای رضایت‌بخش و پرشور خودش را شنید.

- در آن حال، او به سوی من آمد. چشم‌هایش به سان زمرد بود. مویش زیر بود و کمی بوی بُز از او برمی خواست. دستم را به طرف بالا بلند کردم تا به نام خدا سرزنش ش کنم. به او گفتم: «توقف کن؛ روز یک‌شنبه موعد مناسبی برای قربانی کردن گوسفند نیست!». موقعی که سخنانش به پایان رسید، گرما فزوی یافته بود؛ آن گرمای شدید، سوزان و مدام ماه فراموش ناشدنی «اوست»... ولی پدر «آنونی ایزابل»، به خاطر گرما، نگرانی به خود راه نمی‌داد. خبر داشت که اهالی شهر، به خاطرِ موعظه‌اش، منقلب شده‌اند و باز هم در پشت سرش، سر تعظیم فرود می‌آورند.

باز راضی نبود. او حتا با این دورنمای سریع که شب‌آ می‌تواند خلاص کننده‌ی گلوی ویرانگر او باشد، راضی نشد. احساس می‌کرد که پریشان است و در لحظه‌ی متعالی قربانی - برای شفاعت - نتوانست تمرکز حواس داشته باشد.

پیش‌ترها نیز، دچار چنین حالتی شده بود؛ ولی اکنون نوع دیگر از حواس‌پرتوی را داشت... برای این که این بار، در ذهن خویش مجسم کرده و در موعظه‌هایش، از آن سخن گفته بود^۱. حس کرد که تکبر هم مثل تشنگی، می‌تواند در وجود انسان پافشاری نماید. با فشار زیاد، در جعبه‌ی تبرکات محراب را بست و گفت:

- فیثاغورث؟!

۱. این باراگراف و پاراگراف‌های پیشین، نمونه‌ای از محالنت سویشه‌های ساخته از مدهی، و بزرگسازی کششان محسوب می‌گردد که سویشه‌های جند دیگری هم، در کرد...

«صد سال تنها یو» به چشم می‌خورد. م. ر. راهور

دستیارش که پسرکی جوان با سرِ تراشیده و براق بود - و نیز پسرخوانده‌ی وی محسوب می‌شد - به کنار محرب آمد. کشیش گفت:

- اعانه‌های مردم را جمع کن!.

پسرک پلک‌هایش را به هم زد؛ یک دور چرخید و بالحنی ضعیف گفت:

- پدر؟ نمی‌دانم ظرف اعانات کجاست!.

حقیقت داشت. چندین ماه بود که اعانه‌ای دریافت نشده بود.

پدر «آنتونی ایزابل» گفت:

- پس کیسه‌ی بزرگی از محل ظروفِ مقدس کلیسا بردار و هر چه که می‌توانی، اعانه جمع کن!.

پسرک پرسید:

- چه باید بگوییم؟.

پدر «آنتونی ایزابل» به سر تراشیده و آبی‌رنگ پسرک که بخیه‌های برجسته‌ای در آن وجود داشت، نظری انداخت. این دفعه او بود که پلکِ چشم‌هایش را بر هم می‌зд. گفت:

- بگو که به خاطرِ بیرون انداختن یهودی سرگردان است!.

با گفتن این حرف، وجود وزنه‌ی سنگینی را در روی قلب خود حس می‌کرد. در یک لحظه، فقط صدای اشکِ شمع‌ها و نفس زدن‌های پُردرد و آشفته‌ی خویش را در فضای خاموش عبادتگاه حس می‌کرد.

سپس، دستِ خود را بر روی شانه‌ی دستیارش که با چشم‌های گِرد و حیران نگاهش می‌کرد، گذاشت و گفت:

- بعد هم پول را بردار و آن را به پسری بده که در ردیف اول نشسته است. بگو که از طرفِ کشیش است و بایستی با آن، کلاه تازه‌ای بخرد!.

... مردم از «خوزه آرکادیو» به او شکایت کرده بودند. می‌گفتند که او پس از شخم زدن زمین‌هایش، به زمین‌های اطراف هم وارد شده، خانه‌های محقرِ اهالی را با گاوها یش ویران کرده و با زور، مرغوب‌ترین زمین‌های آن حوالی را به چنگ آورده است. از افرادی هم که با زمین‌شان کاری نداشتند، باج گرفته است. روزهای شنبه، با سگ‌های شکاری و تفنگ دولولش، می‌رفته تا باج‌ها را جمع کند.

«خوزه آرکادیو» موضوع را انکار نکرد. چنین استدلال می‌کرد که «خوزه آرکادیو بوئنديا» آن زمین‌ها را در ابتدای بنیان‌گذاری دهکده تقسیم کرده و خیلی راحت می‌تواند ثابت کند که پدرش از آن موقع دیوانه بوده است... پیشنهاد کرد اگر «خوزه آرکادیو» به حکومت محنی اجازه‌ی جمع‌آوری مالیات دهد، دفتر اسناد رسمی ایجاد کنند و او همه‌ی آن زمین‌ها را به اسم خود بکند.

سال‌ها پس از آن، هنگامی که سرهنگ «آئورلیانو بوئنديا» سند مائکیتِ زمین‌ها را بررسی می‌کرد، پی برد که تمام زمین‌ها، از حیاط خانه‌ی «خوزه آرکادیو» تا جایی که چشم کار می‌کند، حتاً گورستان، به نام برادرش ثبت شده است و فهمید که «آرکادیو»، در طی یازده ماه فرماندهی خود، نه تنها از مردم مالیات می‌گرفته، بلکه برای صدور اجازه‌ی دفن مرده‌های آن‌ها هم در زمین‌های «خوزه آرکادیو»، پول می‌گرفته است!.

۳

این است سرگذشتِ راستین زنی بزرگ، برای همه‌ی دیرباورهای جهان؛ کسی که تنها مقتدر منطقه‌ی «ماکوندو» بود. اویی که به مدت نود و دو سال زندگی کرد و در میان بوی پرهیزکاران، در یک روز سه‌شنبه از آخرین ماه «سپتامبر»، از دنیا رفت... شخصی که خود «پاپ» در مراسم تدفین وی حضور یافت.

حالا مردمی که با یک لرزش بزرگ تکان خورده بودند، به حالت تعادل خویش رسیده‌اند. اینک، نوازنده‌های نی انبان^۱ مناطق «سان خاسینتو»^۲، قاچاقچی‌های «گواخیرا»^۳، برنج کاران^۴ «سینو»^۵، روسپی‌های «کوکامایل»^۶، جادوگرهای «سیئرپه»^۷ و پرورش

۱. نی انبان: نوعی وسیله‌ی موسیقی که در اسکاتلندر مرسوم است.

2. San Jacinto

3. Guajira

4. Sinu

5. Caucamaya!

6. Sierpe

دهنده‌های موزِ «آرakanataكا^۱»، چادرهای خود را برپا کرده‌اند و برای رفع خستگی ناشی از شب‌زنده‌داری‌های زیاد، در استراحت هستند. اینک که رئیس جمهور، وزیران و همه‌ی افرادی که تحت عنوان نماینده‌های منتخب و قدرت‌های ماوراءالطبیعه در عظیم‌ترین واقعه‌ی تاریخی - یعنی در تشییع جنازه‌ی مادر بزرگ - حضور داشتند، باز هم بر سرکارهای خویش برگشته‌اند.

ایک جاپ «پاپ»، از نظر جسمی و روحی، در آسمان‌ها سیر می‌کند. حالا، به خاطر زیادی بطری‌های خالی، ته سیگارها، استخوان‌های بدون گوشت، قوطی‌های خالی، اشیاء تکه‌پاره و فضولات انسانی که مردم بر جای نهاده، قدم زدن در «ماکوندو» منikel شده است. بله؛ اینک موقع آن رسیده است که یک چارپایه در مقابل در کوچه بگذاریم و شرح ماجراهای این واقع را قبل از رسیدن به دست تاریخ‌نویس‌ها بازگو کنیم.

مادر بزرگ چهارده هفته قبل، پس از این که شب‌های زیادی را با ضماد، عصاره‌ی خردل و حجامت گذراند، در پریشانی و هذیان، حالت بد شد. از دیگران خواست که او را در صندلی کهنه‌ی گهواره‌ای و ساخته شده از خیزان خودش قرار دهنند تا آخرین تقاضاهای خویش را برشمارد. این تنها اقدامی بود که پیش از مردن می‌باشی انجام می‌گرفت.

سپیده‌دم همان روز، توسط پدر «آنونی ایزاپل» کارهای مربوط به آمرزش روح خود را برآورده ساخته بود و اینک، می‌باشی برای نه

نفر خواهرزاده و برادرزاده‌اش - یعنی تنها وُراثَش - که در کنار بستر مرگ او جمع شده بودند، درباره‌ی مسایل مادی تصمیم بگیرد. کشیش که مشغول سخن گفتن با خودش بود و دیگر چیزی نمانده بود که به صد سالگی برسد، در اتفاق ماند. برای گردن کشیش به اتفاق مادر بزرگ، به یاری ده نفر نیاز بود؛ لذا قرار بر این شد که در اتفاق باقی بماند تا در موقع نیاز، مجبور نباشند او را بیاورند.

«نیکانور^۱» برادرزاده‌ی بزرگ‌تر که قدرت زیادی داشت، با لباس‌های خاکی رنگ، چکمه‌های مهمیزدار، تفنگ لوله بلند کالبیر^{۲۸} که در زیر پیراهن بسته بود، رفت تا محضردار را بیاورد. ساختمان دو طبقه که بوی شیره‌ی قند و پونه‌ی کوهی از آن بیرون می‌آمد، با اتفاق‌های تاریکی که پر از چمدان‌ها و لوازم چهار نسل از بین رفته بود، منتظر همین لحظه بود.

در کریدور بزرگ مرکزی ساختمان که در زمان‌های پیشین، خوک‌های ذبح شده را از چنگک‌ها آویزان می‌کردند و در روزهای یک‌شنبه‌ی خواب‌آور از ماه «اوٹ»، غزال‌ها را ذبح می‌کردند، غلام‌ها بر روی ابزار زراعت و توبه‌های پُر از نمک نشسته بودند. آن‌ها آماده بودند تا قاطرهای خود را زین نموده و حادثه‌ی نامطلوب را، در اطراف و اکناف ملک مادر بزرگ پخش کنند. سایر اعضای خانواده هم در اتفاق‌نشیمن گرد هم آمده و زن‌ها، به خاطر برگزاری مراسم ارث بردن و فقدان خواب، از پا درآمده بودند.

آن‌ها، یک عزاداری باشکوه برپا ساختند که نقطه‌ی حد اعلایی،

برای عزاداری‌های جمع شده‌ی گذشته بود. بر اثر حالت مادرسالاری مادربزرگ و در داخی محدوده‌ای که او ایجاد کرده بود، عموماً با دخترهای برادرزاده‌ها، پسرعموها با عمه‌ها، و برادرها با خواهرزن‌های خویش ازدواج می‌نمودند و روابط خویشاوندی و هم‌نژادی، به طور مداوم تکرار می‌شد. یگانه فردی که جان خود را از این ازدواج‌های فامیلی نجات داد، «ماگدالنا^۱» جوان‌ترین خواهرزاده بود.

«ماگدالنا» که بر اثر پریشانی عذاب می‌کشید، با کمک پدر «آنتونی ایزابل»، ارواح شوم را از وجود خود خارج ساخته بود. سپس سر خویش را از ته تراشیده، به سلکی مبلغین پیوست و به ظواهر مادی جهان پُشت نمود.

مردها که علاوه بر داشتن خانواده‌های قانونی، از حق اولین هم‌آغوشی با تازه عروسان در شب اول ازدواج استفاده می‌کردند، بچه‌هایی نامشروع به وجود می‌آوردند و آن‌ها را به صورت فرزند خوانده، کارگر، سوگلی و تحت الحمایه‌ی همیشگی مادربزرگ، در کشتزارها و کوره‌راه‌ها می‌کردند.

موقعی که زمان مرگ مادربزرگ فرا می‌رسید، منتظر شدن هم خسته کننده‌تر از گذشته بود. لحن صدای زنِ مشرف به مرگ - که به پیروی و تمجید عادت داشت - کمتر از یک ساعت بیم یک اُرگ بود؛ اما می‌توانست تا تمام قسمتِ ملک هم برسد. موضوع مرگ او، موضوع مهمی بود. مادربزرگ به مدت یک قرن، اداره کننده‌ی «ماکوندو» بود؛

به همان شکل که برادرهای او، پدر و مادر او، والدین پدر و مادر او در طی مدتِ دو قرن گذشته، آن‌جا را اداره کرده بودند. کسی از اصل، یا حدود و یا ارزش واقعی املاک او خبری نداشت؛ ولی مردم باور کرده بودند که مادربزرگ، صاحب آب‌های روان و راکد، بارندگی و آرامی هوا، جاده‌های ناحیه، تیرهای تلگراف، سال‌های کبیسه و حرارت هوا می‌باشد که در زندگی و دارایی همه، دارای حق ارت است.

موقعی که شب‌ها برای هوای خوری به بیرون از خانه می‌رفت، سنگینی دل و روده‌اش و قدرتمندی خود را بروی صندلی گهواره‌ای ساخته شده از خیزان می‌گذاشت و به درستی، احساس می‌شد که او، ثروتمندترین و پرقدرت‌ترین زن در جهان است.

در ذهنِ کسی نمی‌گنجید که مادربزرگ هم دچار زوال خواهد شد؛ به غیر از اهالی قبیله‌اش و خودش که با آشتفتگی ناشی از پیری پدر «آنتونی ایزابل»، تحت تأثیر قرار می‌گرفت.

خود مادربزرگ بر این باور بود که عمرش بیشتر از صد سال خواهد بود؛ همانند مادربزرگ مادری خودش، که در بحبوحه‌ی جنگ سال ۱۸۸۵، در آشپزخانه‌ی ملک پدری سنگر گرفته و با گشته‌های سرهنگ «آئورلیانو بوئنديا» به مبارزه برخاسته بود. با فرا رسیدن ماه «آوریل» همین سال، مادربزرگ فهمید که خداوند این برتری را در اختیار او قرار نخواهد داد که در طی یک جنگ، یک گروه از فراماسون‌های طرفدار حکومت فدرال را از صحنه خارج سازد.

در نخستین هفته‌ی بیماری، طبیب خانواده توانست توسطِ ضماد خردل و جوراب‌های پشمی، علاج مؤقتی به وجود آورد. او مدرک

خود را در رشته‌ی پزشکی از «مون پلیه^۱» گرفته بود؛ اما نوعی باورهای فلسفی داشت و با پیشرفت دانشگاه موافق نبود. مادر بزرگ به او اجازه داده بود که برای همیشه در «اماکوندو» - بدون هیچ رقبی - طبابت نماید. گاهی او سوار اسب می‌شد، در شهر حرکت می‌کرد و هنگام غروب خورشید، به عیادت مریض‌های پردرد خود می‌رفت. به طور طبیعی، حق پدری کوکان دیگران نصیب او شده بود؛ ولی بیماری پوکی استخوان، باعث شد که او در یک گوشی خانه ماندگار شود و دست آخر، طوری شد که حرکت نمی‌کرد و از راه دور با حدس، فرستادن قاصد فُپیغام، به درمان بیماران می‌پرداخت.

موقعی که مادر بزرگ او را به نزد خود فراخواند، بیژامه بر تن، توسط دو چوب عصا، از میدان عبور کرده و به اتفاق مریض رفته بود. تنها هنگامی که دریافت مادر بزرگ روز به مرگ دارد، خواست که یک صندوقچه پُر از ظرف‌های چینی - با برچسب‌هایی به زبان لاتین - برایش حاضر نمایند و در طول مدت سه هفته، قسمت داخل و خارج بدنه مادر بزرگ را با گونه‌های متفاوت خسادهایی که در داشکده آموخته بود، محرك‌های مرغوب و سیاف‌های عالی آکنده ساخت. سپس چندین قورباغه‌ی باد کرده را در جایی که درد می‌کرد، گذاشت و به دور کمر پیرزن زالو انداخت تا این که یکی از روزها، موقع صبح، این راه حل به نظرش رسید که برای حجاجت مادر بزرگ، سلمانی بیاورند و پدر «آنتونی ایزابل» نیز باستی ارواح پلید را از او فراری دهد.

۱. Montpellier شهری در کشور فرانسه.

«نیکانور» گفت که کشیش را بیاورند. ده نفر از کارکنان قوی‌هیکل او، کشیش را که بر روی صندلی خیزانی و گهواره‌ای خود نشسته بود و سایبانی کپک زده در بالای سرش قرار داشت، از محل زندگی‌ش به اتفاق خواب مادر بزرگ منتقل ساختند.

اولین ابلاغ خبر به اهالی شهر «اماکوندو»، صدای زنگوله‌ی مخصوص بود که در صبح یکی از روزهای «سپتامبر» به صدا درآمد. پس از دمیدن خورشید، میدان کوچکی که در مقابل منزل مادر بزرگ قرار داشت، از زیادی جمعیت، بیشتر به یک بازار حومه‌ی شهر شاهت داشت.

این موضوع، خاطره‌ی دوران دیگری را در بادها زنده می‌کرد. مادر بزرگ تا موقع رسیدن به هفتاد سالگی خویش، هر ساله با درازترین و باشکوه‌ترین کارناوال‌ها، روز تولد خودش را جشن می‌گرفت. ظرف‌های بزرگی از مشروب به مردم داده شد. چندین گاو در میدان قربانی نمودند. یک گروه ارکستر، به مدت سه شب‌انه روز بروی یک میز بزرگ به طور مداوم به نواختن موسیقی پرداختند. در زیر درخت‌های غبارگرفته‌ی بادام که قوای «سرهنگ آئورلیانو بوئنديا» در هفته‌ی اولی قرن کنونی اتراف کرده بودند، بساط‌هایی گستردۀ شده بود که از جمله، شراب موز، نان بولکی^۱، دسر خونی آرد بونج و تخم مرغ، گوشت قطعه قطعه سرخ شده، کلوچه‌ی گوشت، سوسیس، نان ذرت، شیرینی پنکی، سوسیس خوک، شکمبه، شیرینی نارگیل، مشروب رم، همراه با همه نوعی اشیای کم ارزش،

۱. roll نان بولکی: نوعی نان برم و لطیف

شخصیت‌های گمشده

را باد می‌زند. او هم برای این که زیر دامنی آهار خورده‌اش چین و چروک برنده‌دارد، از این حق برخوردار گردیده که در مراسم عبادت، زانو نزند... حتا موقعی که کشیش، شراب و نان مقدس را بالا می‌آورد. افراد سالخورده وقتی به زمان جوانی خویش فکر می‌کردند، به یاد می‌آوردند که یک بار، فاصله‌ی میان محل زندگی پدر و محراب اصلی کلیسا را با دویست یارد^۱ حصیر پوشاندند و «ماریا دل روزاریو کاستانه‌دا ی مونتیرو»^۲ در تشیع جنازه‌ی پدرش شرکت جست و در ضمن این که به شکوه و قدرت تازه‌ای رسیده بود، در سن بیست و دو سالگی، به یک مادربزرگ مبدل گردید.

این تصویر قرون وسطی، علاوه بر این که مربوط به شجره‌ی خانواده بود، به گذشته‌ی مردم هم ربط داشت. مادربزرگ به مرور زمان، بیشتر از قبل، به انزوا و دوری از دیگران می‌رسید و روی بالکن نیز، بسیار کم می‌آمد... هر چند که در نزدیکی گلدان‌های شمعدانی نیز، موقع بعد از ظهرها، احساس خفگی می‌کرد و به این ترتیب، بیش تراز قبل، به صورت افسانه‌ای در می‌آمد.

«نیکانور» مأمور شده بود که عاملی برای اجرای قدرت او باشد. در ذهن مردم این گونه جای گرفته بود که پس از مشخص شدن وصیت مادربزرگ، ورثه‌ی او به مدت سه شب، جشن و شادی برگزار خواهد نمود. اهالی خبر داشتند که مادربزرگ قصد دارد وصیت خویش را تا چندین ساعت قبل از مرگ اعلام ننماید و مردم نیز، هنوز باور

۱. یارد واحد اندازه‌گیری انگلیسی؛ هر یارد حدوداً یک متر. ویراستار

2. Maria del Rosario Castaneda y Montero

گابریل مارسیامارکز

بازیچه، اشیای بدلتی، لوازم کمبها، و بلیت‌های لاتاری و خروجی جنگی به فروش می‌رفت.

در بین همه‌هه و خوشحالی مردم، تابلوها و لباس‌هایی با شکل‌های مادربزرگ به عرضه شده بود. مراسم جشن سالگرد تولد، دوروز پیش از موعد آغاز می‌شد و در سالروز تولد مادربزرگ، با آتش‌بازی جالب و یک برنامه‌ی رقص در منزل مادربزرگ تمام می‌شد.

مهمنان‌های انتخاب شده و اعضای حلالزاده‌ی خانواده، توسط اشخاص نامشروع، مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند و با صدای پیانولای قدیم که موسیقی‌های جدید را پخش می‌نمود، می‌رقصیدند.

مادربزرگ که بر روی یک صندلی راحتی با چندین بالش از جنس کتان می‌نشست، از انتهای سالن، جشن را رهبری می‌کرد و با دستِ راستِ خویش که همه‌ی انگشت‌هایش با انگشت‌هایش با انگشت‌هایش یافته بودند، اوامرِ خود را اعلام می‌کرد.

بنا به خواسته‌ی خود و با حضور افراد عاشق، مراسم ازدواج برگزار می‌کرد. برای حسن ختم مراسم جشن، به روی بالکن می‌رفت که با دسته‌های گل و فانوس‌های ژاپنی تزیین شده بود و از آن جا، سکه‌هایی به طرف جمعیت می‌انداخت.

به خاطر وقوع مراسم سوگواری متواتی در خانواده، و هم‌چنین به دلیل وضع نازارم سیاسی، این رسم به مدت چندین سال منسوخ گردیده بود. نسل‌های جدید، تنها داستان‌های آن مراسم باشکوه را می‌شنیدند. نسل‌های جدید، قادر نبودند مشاهده نمایند که در مراسم عشای ربانی مخصوص، یکی از اشخاص معتبر غیر نظامی، او

- من دارم می‌میرم.
در این حال، انگشت‌خود را که الماس درستی داشت، از انگشت خویش درآورده و به «ماگدالنا» -کارآموز کشیشی -داد؛ چون که در بین وارثین، او از همه جوانتر بود و به او می‌رسید.

با این کار، به یک سنت قدیمی خاتمه داد... چراکه «ماگدالنا» به کلیسا پناه آورده و از ارث دست برداشته بود.

موقع صبح، مادریزگ درخواست کرد که او را با «نیکانور» تنها بگذارند تا سفارش‌های خود را به او بگوید. در طی نیم ساعت، در حالی که تمام حواسش بر سر جای خود بود، درباره‌ی روای امور به گفتگو نشست. درباره‌ی نحوه‌ی قرار دادن جسدش دستوراتی داد و سپس نکاتی درباره‌ی مراسم ختم خویش ذکر نمود: «تمام چیزهای گران‌قیمت را در محل مطمئنی بگذار و قفل کن؛ برای این که عده‌ی زیادی به خاطر سرقت کردن اشیاء در مراسم ختم کسی حضور می‌یابند».

کمی پس از آن، با کشیش تنها ماند. به طور مفصل و از روی صداقت، اعتراف نمود و سپس، در مقابل برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، برای او مراسم عشای ربانی برگزار گردید. در آن موقع بود که تقاضا کرد او را در صندلی گهواره‌ای و خیزرانی خویش بنشانند تا خواسته‌های آخر خود را اظهار نماید.

«نیکانور» صورت کامل دارایی مادریزگ را با خطی خوش در بیست و چهار صفحه نوشت. در حالی که دکتر و پدر «آنتونی ایزابل» شهود ماجرا بودند، مادریزگ با نفس‌های آرام فهرست دارایی خویش - حد اعلا و سرچشمه‌ی شکوه و قدرتش - رانگریست

نداشتند که مادریزگ هم روزی از بین خواهد رفت. فقط امروز صبح بود که مردم «ماکوندو» با جرینگ جرینگ زنگوله‌ی مخصوص از خواب بیدار شدند و فهمیدند که مادریزگ هم فناپذیر است؛ و نیز این که، واقعاً "دارد می‌میرد".

ساعتِ مرگش نزدیک شده بود. کسانی که مادریزگ را می‌دیدند که در رختخوابِ کتانی خویش، در زیر سایبان غبارگرفته‌ای از جنس گرب شرقی دراز کشیده و تا بناگوش غرق در عود است، از تکان آرام سینه‌اش به دشواری اثری از زنده بودن او می‌بافتد. مادریزگ تا سن پنجاه سالگی، همه‌ی خواستگارهای سرزنه‌ی خود را رد کرده بود و اینک، باکره و بدون بچه، به حال مرگ افتاده بود... در حالی که به طور طبیعی می‌توانست تمام افراد نسل خود را شیر بدهد.

پدر «آنتونی ایزابل» موقع اجرای طلب آمرزش، درخواست کرده بود که برای مالیدن روغن به داخل دست‌های مادریزگ، کمکش نمایند؛ چون مادریزگ از شروع حالتِ احتضار، مشت‌های خود را محکم به هم‌دیگر گره کرده بود. خواهرزاده‌ها نتوانستند کاری انجام بدهند. در این زمان، زنِ رو به مرگ، دست‌های خود را که پُر از جواهراتِ گران‌قیمت بود، برای بار اول در طی هفته، به سوی سینه‌ی خود برد. چشم‌های بی فروغ خویش را به طرف خواهرزاده‌ها چرخاند و گفت:

- دزدهای غارتگر!

سپس هنگامی که پدر «آنتونی ایزابل» را با لباس مخصوص طلب آمرزش و پسر بچه‌ی دستیارش را با ابزار مراسم مذهبی مشاهده کرد، آرامش خود را باز یافت و گفت:

و به محضردار گفت تا بنویسید. حدود واقعی املاک، دربرگیرنده‌ی سه منطقه بود که بنا به دستور رسمی، در زمان پایه‌گذاری مستعمره نشینی، به خانواده‌ی او داده شده بود و در طول زمان، به خاطر ازدواج‌های مصلحتی، همه‌ی نواحی در زیر سلطه‌ی مادربزرگ قرار گرفته بود.

در آن سرزمین بزرگ، مرز، معنایی نداشت و پنج بخش دیده می‌شد که در آن‌ها، حتا یک بذرهم با پول مالک‌ها کاشته نشده بود و سیصد و پنجاه و دو خانوار، در زمین‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند. هر سال مادربزرگ قبل از سالگرد نامگذاری خویش، کرایه‌ی اربابی خویش را جمع آوری می‌کرد تا زمین‌ها، به حکومت بازگرداند. نشوند. در دهیز پشت خانه می‌نشست و خودش اجاره‌ی سکونت در زمین‌هایش را دریافت می‌نمود... به همان نحو که اجدادش بیش از یک قرن، از اجداد مستأجرین زمین‌ها گرفته بودند.

حق اجاره در طی سه روز دریافت می‌شد و در آخر، حیاط خانه از خوک، بوقلمون و مرغ، عشیره و محصولات تولید شده، انباشته می‌شد. در حقیقت، از آن زمین‌ها که در اولین محاسبه، اندازه‌اش به صد هزار هکتار بالغ می‌گردید، خانواده‌ها فقط همین محصولات را می‌توانستند به دست آورند... ولی به خاطر شرایط تاریخی، امکاناتی بیش آمد که شش شهرک «ماکوندو» و در میان آن‌ها، مرکز بخش هم توسعه یابد و پیشرفت کند. نذا اهالی هر خانه، از هر حقیقی برخوردار بودند؛ به غیر از حق مالکیت زمین که به مادربزرگ تعلق داشت و خانواده‌ها به او اجاره می‌پرداختند... حتا حکومت نیز به خاطر استفاده‌ی مردم از خیابان‌ها، به او کرایه می‌داد!

حیوانات اهلی زیادی در اطراف شهرک‌ها به چشم می‌خوردند که تعدادشان مشخص نبود. هیچ مراقبتی از آن‌ها به عمل نمی‌آمد و علامتی به شکل نعل بر روی کپلهایشان دیده می‌شد. این علامت موروثی، از مطمئن‌ترین دلایل برای وجود مادربزرگ بود. مردم قسمت‌های مختلف، بیشتر از حیوانات، با بی‌نظمی آن‌ها آشنا بودند و در فصل تابستان هر سال، تعدادی از آن‌ها را مشاهده می‌کردند که در تشنگی کامل، به این سو و آن سو می‌روند.

به خاطر علتی که هیچ کس به خودش زحمت نداده بود درباره‌ی آن توضیحی ارائه نماید، پس از آخرین جنگ داخلی، طویله‌های وسیع خانه کم کم خالی گشته بود و به تازگی، ماشین‌های شیره‌کشی نیشکر، وسایل شیردوشی و دستگاه‌های آسیاب برنج هم برپا شده بودند. به غیر از موارد دیگر، مادربزرگ در وصیت‌نامه‌ی خود به سه کوزه‌ی پر از سکه‌های طلا هم اشاره کرد که در طول مدت جنگ استقلال، در یک قسمت از منزل در خاک پنهان ساخته بودند و با جستجوهایی که بعدها انجام گرفت، آن را پیدا نکردند.

به همراه حق ادامه‌ی اکتشاف در سرزمین اجاره‌ای، وصول عشیره، سهم محصول و دیگر پیشکش‌ها، تصمیم گرفته شده بود نقشه‌ای هم به ورثه ارائه گردد تا کار یافتن گنج مددون، ساده‌تر شود. نقشه در طی چندین نسل تکمیل شده و کامل‌تر از گذشته بود. مدت سه ساعت وقت صرف شد تا مادربزرگ ثروت‌های مادی خویش را شمرد.

در هوای گرفته‌ی اتاق، انگارکه صدای زن محضیر به هر چیزی که بر زبان می‌آورد، صاحب ارزشی خاص می‌کرد. وقتی امضای مرتضی

خود را بر روی وصیت‌نامه گذاشت و شاهدها هم به نوبه‌ی خود امضاء کردند، در قلب مردمی که کم‌کم در مقابل خانه‌ی مادربزرگ و در زیر سایه‌ی درخت‌های غبارگرفته‌ی میدان گرد هم می‌آمدند، لرزه‌ای افتاد.

دیگر کاری باقی نمانده بود، به غیر از این که از شروپ‌های غیرمادی مادربزرگ نیز صورت‌برداری کنند. مادربزرگ به همان طریق که اجداد وی بیش از مرگ انجام داده بودند تا برتری خاندان خویش را نشان دهند، بر روی کپل‌های بزرگش به پا خاست و در عین حال که در حاضرهای گذشته فرو رفته بود، لیست املاک نامربی خود را با صدایی رسا به محض‌دار اعلام نمود.

- منابع زیرزمینی، آب‌های منطقه و رنگ‌های پرچم، حاکمیت ملی، حزب‌های سنتی، حقوق بشر، حقوق شهروندان، رهبری ملت، حق استیناف، مراسم تحقیقات کنگره‌ای، نامه‌های توصیه، مدارک تاریخی، انتخابات آزاد، ملکه‌های زیبایی، سخنرانی‌های مربوط به جهان ماورای ماده، تظاهرات باشکوه، خانم‌های جوان معروف، آقایان با استعداد، نظامی‌های خوش‌رفتار، عالی‌جناب والامقام، دادگاه‌عالی، کالاهایی که ورود آن‌ها ممنوع اعلام شده، حانم‌های طرفدار آزادی، موضوع گوشت، پالایش زیان، ایجاد الگو برای مردم، مطبوعات آزاد ولی متعهد، تربیتون، امریکای لاتین، افکار عمومی، دستورات دموکراسی، اخلاق مسیحی، کمبود ارز، حق پناهندگی، خطر کمونیسم، رانش حکومت، خرج زید زندگی، سنت‌های جمهوری، اشاری که توجه کمی نسبت به آن‌ها مبذول گردیده، اعلامیه‌های حمایت سیاسی و ...

نتوانست حرف‌های خویش را به پایان برساند. پشت سر هم چیدن آن لیست بلند بالا، نفسش را بند آورد. مادربزرگ در انبو سخنانی که به مدتِ دو قرن، توجیهی اخلاقی برای اعتبار خانوادگی بود، غرق شد. آروغ بلندی از دهانش شنیده شد و به دنبال آن، حانداد.

آن روز، اهالی پایتخت دور دست و محزون، در صفحه‌ی اول شماره‌ی مخصوص روزنامه‌ها، تصویر زنی بیست ساله را مشاهده نمودند و خیال کردند که یک ملکه‌ی زیبایی جدید است. مادربزرگ انگار که با چاپ آن تصویر، به زمان جوانی خویش برگشته بود. در تصویرش که آن را روتosh نموده بودند، موهای انبوهش بر روی بالای سر جمع شده و شانه‌ای به آن زده شده بود و یک نیم‌تاج بر روی یقه‌ی توری او به چشم می‌خورد.

این تصویر که یک عکاس دوره‌گردی در اوایل قرن، موقع عبور از «ماکوندو» آن را برداشته و سال‌های زیادی، در قسمت آرشیو تصاویر آدم‌های ناشناس مانده بود؛ تقدیر چنین بود که در ذهن نسل‌های آینده، ماندگار گردد. در اتوبوس‌های درب و داغون، در آسانسورهای وزارت‌خانه‌ها، و در قهوه‌خانه‌های ماتم زده که تزییناتی کهنه داشتند، مردم با حس احترام و تمجید، به بحث درباره‌ی کسی می‌پرداختند که در سرزمین گرم و مرطوب و مالاری‌خیز از دنیا رفته بود و اسم مادربزرگ را که تا چندین ساعت قبل از تقدیس روزنامه‌ها در بخش‌های زیادی از مملکت ناشناس باقی مانده بود، با احترام یاد می‌کردند.

بارانی ریز و ملایم، رهگذران را به یک عدم اطمینان و ابهام

می‌کشانید. در تمام کلیساها، ناقوس‌های عزا به صدا درآمده بود. رئیس جمهور که موقع حرکت به سوی دانشکده افسری به خاطر شرکت در مراسم ورود دانشجویان جدید، با خبر فوتِ مادربزرگ غافلگیر گشته بود، با خط خودش در پشتِ برگ تلگراف، در چند سطر، از وزیر جنگ درخواست نمود تا سخنرانی خویش را با یک دقیقه سکوت به احترامِ مادربزرگ خاتمه دهد.

فوتِ مادربزرگ نظم جامعه را از بین برد. ریس جمهور خودش که انگار توسط یک صافی، احساسات اهالی نسبت به مادربزرگ را دریافت می‌کرد، از داخلِ ماشین خود به طور کوتاه، نظری به مردم انداخت و بهت توأم با سکوتِ آن‌ها را دید.

فقط چندین کافه‌ی کوچک باز بود؛ کلیسا‌ی عظیم پایتخت مهیا شده بود تا به مدت‌ی نه روز، مراسم تدفین برگزار کند. در کنار ساختمان پارلمانِ ملی که گداها در پناهِ ستون‌هایی به سبک یونان قدیم و مجسمه‌های ریس جمهورِ مُرده، به روزنامه‌های کهنه پیچیده شده و به خواب رفته بودند، چراغ‌های کنگره روشن بود. هنگامی که ریس جمهور با حالت متأثر از مشاهده‌ی چهره‌ی سوگوار پایتخت، به دفتر کارِ خود داخل گردید، وزیرانش را دید که پرهیبت‌ترونگ پریده تراز گذشته، بالباس سیاه به انتظارِ او، سرپا ایستاده‌اند.

واقع آن شب و شب‌های بعد از آن، به عنوان درس‌هایی تاریخی قلمداد می‌شد. البته نه فقط به خاطر آن احساس‌ی مسیحی که در بزرگترین مقام‌ها تأثیر می‌گذشت؛ بلکه به موجب ایثاری که انجام شد و منافع موافق‌ها و مخالف‌ها به سوی یک منظور مشترک که دفن جسدی مهم بود، به کار گرفته شد.

مادربزرگ به خاطر وجود سه صندوق برگ‌های انتخاباتی جعلی که بخشی از دارایی او به شمار می‌رفتند، طی سال‌های زیاد توانست آرامش اجتماعی و توازن سیاسی امپراتوری خویش را تأمین نماید. کارکنان او، افراد تحت حمایت او، مستأجرين املاکش از بزرگ و کوچک، نه فقط از حق رأی دادن خویش استفاده می‌کردند، بلکه به جای کسانی هم که یک قرن پیش از دنیا رفته بودند، رأی در صندوق می‌انداختند. او به برترین نیروی سنتی بر قدرتِ موقعیتی، برتری گروه‌های اجتماعی بر مردم عامی، برتری علم الهی بر اقدامات انسانی، صحّه می‌گذاشت.

در موقع صلح، با اراده‌ی قوی خویش به حمایت یا مقابله با دادگاه‌های شرع، محل‌های درآمد کلیسا و اشخاص مُفت‌خور بر می‌خاست و برای تأمین آسودگی و رفاه اطرافیانش، به هر کاری دست می‌زد... حتاً زد و بندهای زیادی انجام می‌داد و در انتخابات تقلب می‌کرد.

مادربزرگ در زمان‌های نامطلوب و آشفته، به طور پنهانی طرفداران خویش را به سلاح مجهز می‌کرد و در ظاهر، به قربانیان خود پاری می‌رساند. این جانفشنانی وطن‌پرستانه، امتیازهای بزرگی برای او به ارمغان آورد.

احتیاجی نبود تا ریس جمهور با مشاورهای خود به مشورت بنشیند تا به مسؤولیتِ مهم خویش آگاه شود. در میان محظوه‌ی پذیرایی کاخ و حیاط کوچک سنگفرشی که برای نگه‌داری کالسکه‌ی نایب‌السلطنه‌ها مورد استفاده گرفته بود، با غی پر از درختان سرو سیاه وجود داشت که در روزهای آخر مستعمره‌نشینی، یک تارک دنیا

اهل پرتقال، به خاطر بدباری در عشق، خود را در آن جا به دار آویخته بود.

علی‌رغم حضور پرشور افسران که مدل‌های خود را به سینه زده بودند، ریس جمهور موقعی که در هنگام غروب خورشید از آن جا رد می‌شد، قادر نبود که از لرزش بدی خویش بر اثر عدم اعتماد، جلوگیری نماید. این لرزش در آن شب - در حقیقت - درک تازه‌ای به او بخشیده بود. در آن موقع بود که او سرنوشت خویش را درک کرد و فرمان داد به خاطرِ مادربزرگ، کسی که به خاطرِ سرزمین خویش در میدانِ پیکار بر زمین افتاده است، به مدت نه روز مراسم سوگواری برگزار شده و قدردانی گردد.

پیشوای مردم، در یک سخنرانی پرشور که صبح روز بعد، از رادیو و تلویزیون پخش می‌گردید، بر این نکته تأکید گذاشت که مراسم تدفین مادربزرگ، یک نمونه‌ی خوبی در جهان خواهد بود.

به هر حال، اقداماتی مهم مانند آن با مشکلات عدیده‌ای روبرو می‌گردد. ترکیب حقوقی سرزمین که به وسیله‌ی اجدادِ دورِ مادر بزرگ پایه‌گذاری گردیده بود، با اقداماتی این چنین مطابقت نداشت. دکتران مجری حقوقی، این کیمیاگران ورزیده‌ی قانون، در جستجوی طریقی که ریس جمهور قادر باشد در مراسم تدفین مادربزرگ حضور یابد، به بحث و بررسی در تفسیر و قیاس پرداختند. سطح بالای سیاسی، مبلغین و صاحبان سرمایه، در ایام پراضطرابی به سر می‌برندند.

در ساختمان نیمایره‌ای کنگره که مدت یک قرن قانون‌گذاری مطلق کمی حالت تعديل به آن بخشیده بود، در بین نقاشی‌های

قهرمان‌های مردمی، مجسمه‌های اندیشمندان یونانی، گفتگو درباره‌ی مادربزرگ در زمانی که در آن «سپتامبر» گرم «ماکوندو»، جنازه‌اش تاول می‌زد، شدت گرفت. مردم برای اولین بار، بدون صندلی گهواره‌ای و خیزانی ش در آن خواب‌های بعدازظهر و بدون ضمادِ خردل، به یاد آوردن و اورا، به صورت انسانی بدون سن و پاک و تقطیر شده با نیروی افسانه درآورند.

ساعت‌های زیادی با حرف‌های بسیار تلف می‌شد و خبر آن‌ها در تمام سرزمین پخش می‌گردید. بالاخره یک نفر که احساس واقع‌بینی در او وجود داشت، از انجمن حقوقان‌های طرفدارِ صد عفوونی، حرفی تاریخی را از میان برداشت و اطلاع داد که جنازه در سایه، در درباره‌اش تصمیمی گرفته شود.

کسی از بیانی نشأت گرفته از عقل سليم در آن فضای منزه قانون‌های کتبی، تحت تأثیر فرار نگرفت. اعلام شد که جنازه را مومیایی نمایند و در طی این مدت، فرصت کافی وجود خواهد داشت که عقاید مختلف، باهم یکی بشود و تبصره‌ای بر قانون اساسی نوشته شده و به این ترتیب، حضور ریس جمهور در مراسم امکان‌پذیر گردد.

آن قدر بحث کرده بودند که سخنان‌شان از مرزها رد شد؛ از اقیانوس‌ها گذشت و مانند نیرویی ناخودآگاه، به ساختمان‌های پاپ در قلعه‌ی «گاندولفو^۱» رسید.

جناب «پاپ» که از کسلی روزهای ماه «اوٹ» خلاص می شد، در نزدیکی پنجه مشغول نماشای یک دریاچه بود که در آنجا، غواص‌ها در جستجوی سربریده‌ی دختری به آب فرو می‌رفتند. چندین هفته بود که روزنامه‌ها، خبرهای دیگری چاپ نمی‌کردند و جناب «پاپ» قادر نبود نسبت به واقعه‌ای که به فاصله‌ی کوتاهی نسبت به اقامتگاهِ تابستانی او رخ داده، بدون توجه باقی بماند. یک موضوع تازه به حای مطالب قبلی روزنامه‌ها جایگزین شد. آن‌ها همان روز، به عویض عکس‌های قربانیان احتمالی، تصویر یک زن بیست ساله را چاپ نمودند که حاشیه‌های سیاه رنگی در اطرافش رسم گردیده بود.

جناب «پاپ» فوری تصویر مبهمنی را که سال‌ها قبل، به خاطر ترقی و جلوس بر تخت «سن پیتر^۱» به او اهدا گردیده بود، به یاد آورد و حیرت‌زده گفت:

- مادر بزرگ؟!

گروه خوانندگان اعضاي آموزشکده‌ی کاردینال‌ها در ساختمان‌های خصوصی خویش با هم دیگر دادند:

- مادر بزرگ!.

این سومین دفعه‌ای بود که در طی مدت بیست قرن، یک ساعت پریشانی، نگرانی و آشفتگی، بر امپراتوری بی حد و حصر مسیحیت حکم فرما گردید تا موقعی که جناب «پاپ» - در حالی که سوار لیموزین سیاه رنگ و دراوش می‌شد - منظور حضور در مراسم

تdefin مجلل و بزرگ مادر بزرگ حرکت کرد.

جناب «پاپ»، باغ‌های نورانی درختان هلو، در خیابان «آپینا آنتیکا^۲» را که ستاره‌های سینما در بالکن‌هایش در آفتاب دراز کشیده بودند و اطلاعی از مرگ مادر بزرگ نداشتند؛ سپس دماغه‌ی بلند و تاریک قلعه‌ی «سن آنخلو^۳» در ساحل رودخانه‌ی «تیبر^۴» را پشت سر نهاد. موقع عصر، صدای قوی ناقوس‌های کلیساي «سن پیتر» با صدای ضعیف ناقوس‌های «ماکوندو» به هم آمیخت.

در قسمت نیزارهای پُر پُشت و مرداب‌های منطقه که به صورت فاصله‌ای، امپراتوری رم را از املاک مادر بزرگ جدا می‌ساخت، جناب «پاپ» در تمام مدت شب، سر و صدای میمون‌هایی را می‌شنید که بر اثر حرکت مردم، آشفته شده بودند. قایق جناب «پاپ» در سفر شبانه‌ی خود، حاوی کیسه‌های یوکا، خوش‌های موز سبز و قفیل مرغ و خروس بود و هم‌چنین، مردان وزنانی که کار و زندگی خویش را رها کرده بودند و با قایقی می‌رفتند تا در مراسم تdefin مادر بزرگ، هر چه ممکن است از اجناس و کالاهای خویش را بفروشند.

آن شب، جناب «پاپ»، برای دفعه‌ی اول در عمر کلیسا، بی خوابی و نیش پشه‌ها را به چشم دید و به تب مبتلا گردید... ولی هنگامی که خورشید در منطقه‌ی مادر بزرگ طلوع کرد، دیدن منظره‌ی درخت‌های گل حنا و «ایگوانا»‌ها^۵، مشکلات سفر را از خاطرش

1. Appina Antica

2. Sant' Angelo

3. Tiber

4. سوسمارهای آمریکای حنوبی / به «صد سال نهایی» رجوع شود. م. راه‌اور

محو ساخت و این پاداشی، برای فداکاری او بود. سه ضریب‌ای که به در خورد، نشانه‌ای از ورود نزدیک جناب «پاپ» بود. «نیکانور» از خواب بیدار شد. مرگ تمام منزل را در چنگال خویش گرفته بود. به خاطر سخنرانی‌های متواتی ریسیس جمهور و بحث‌های زیادی که دیگر تمام شده بود - ولی توسط رسانه‌های گروهی پخش می‌گردید - اشخاص بسیاری از سرزمین‌های دیگر، کارهای روزمره‌ی خویش را رها کرده و کریدورهای تاریک، دالان‌ها و اتاق‌های پایین شیروانی را از وجود خود انباسته ساختند. آن‌هایی هم که دیر آمدند، به بالای بلندی‌ها، دیوارهای کوتاه، تیرهای چوبی و حصارها رفتند.

در سالن پذیرایی، جنازه‌ی مومنایی شده‌ی مادر بزرگ در توده‌ی متحرکی از تلگراف، منتظر تصمیم نهایی بود که باید گرفته می‌شد. نه نفر برادرزاده که گریه کردن آن‌ها را دچار خستگی کرده بود، برای انجام شب‌زنده‌داری، در نزدیکی جنازه نشستند و در عالم خلسه‌ی مواظبت از جنازه وارد شدند.

بنابراین مردم می‌باشند مدت دیگری نیز منتظر می‌مانندند. در حالی که مقابل شهرداری، چهار تا چار پایه‌ی چرمی، یک کوزه آب تصفیه شده و یک نتوی علفی وجود داشت، جناب «پاپ» - در ویلای خود - از عرق ناشی از گرما و از بی خوابی دچار مشکل شده بود. او در خلال شب‌های دراز و کسل کننده، به مطالعه‌ی تقاضاها و دستوراتِ اداری مشغول می‌شد. موقع روز هم بین کودکانی که برای دیدن او در آن سوی پنجه‌های تجمع می‌ردند، آینه‌ای ایتالیایی پخش می‌کرد.

در زیر سایه‌ی گل‌های مختلف، با پدر «آنتونی ایزابل» - و یا گاهی با «نیکانور» - ناهار می‌خورد. به این حالت، او هفته و ماه‌های طولانی را که با وجود انتظار و حرارت بیش از اندازه‌ی هوا، طولانی‌تر نیز به نظر می‌رسیدند، سپری می‌ساخت تا آن زمان رسید که پدر «پاستوانا^۱» با یک طبل زن در میانه‌ی میدان ایستاد. اعلامیه‌ای را دریاره‌ی تصمیمی که اتخاذ گردیده بود، خواند. در اعلامیه‌ی ذکر شده بود که نظم عادی به هم خورده است. ریسیس جمهور، اختیارات مخصوصی را به کار گرفته که به این ترتیب، قادر خواهد بود در مراسم تدفین مادر بزرگ حضور یابد.

روز بزرگ نزدیک شده بود. در خیابان‌هایی که ارابه‌ها، و فروشنده‌های غذاهای سرخ شده، بساط لاتاری و مردهایی که مارهایی به دور گردن خود اندخته و نوعی دارو می‌فروختند که آن را درمان باد سرخ و به وجود آورنده‌ی زندگی جاوید معرفی می‌کردند؛ مردمی که چادر زده و حصیر پهن کرده بودند، کماندارهای ورزیده‌ای نیز مسیر را برای عبور مقام‌های عالی رتبه باز می‌کردند.

در بین جمعیت، زن‌های رختشوی «سان خورزه^۲»، صید کننده‌های مروارید دماغه‌ی «ولا^۳»، ماهیگیرهای «سیه‌نگا^۴»، صید کننده‌های میگوی «تاساخرا^۵»، جادوگرهای «موخاخانا^۶»،

1. Pastvana

2. San Jorge

3. Vela

4. Cienaga

5. Tesajera

6. Mojajana

کارگران معدن نمک «ماناوره^۱»، نوازنده‌گان آکوردئون «واله دوپار^۲»، اسب سواران برجسته‌ی «ایاپل^۳»، نوازنده‌های دوره‌گرد «سان پلایو^۴»، پرورش دهنده‌های «لاکوئهوا^۵»، بدیهه‌سرايان ساوانه‌های «بولوار^۶»، خوش‌لباس‌های «ربولو^۷»، قایقران‌های «ماگدالنا^۸»، حقه‌بازهای «مونپوكس^۹»، و تمام آنچه که در ابتدای واقعه یادی از آن‌ها شد - و بسیاری از مردمان دیگر - نیز به چشم می‌خوردند. حتا افراد نظامی سپاه سرهنگ «آئورلیانو بوئنیدیا» - که در جلوی همه «دوک مالبرو^{۱۰}» با لباس پوست و چنگال و دندان‌های ببر مانند خویش، با غرور راه می‌رفت، خشم و نفرتی را که به مدت صد سال نسبت به مادربرگ داشتند، کنار نهادند و در مراسم تدفین شرکت جستند تا از ریس جمهور، خواهش کنند که مواجه بازنستگی آن‌ها که شصت سال انتظار دریافت‌ش را داشته‌اند، پرداخت گردد.

کمی پس از ساعت یازده، مردم پرشور که نفسشان از گرمای زیاد هوا در سینه حبس شده بود و به وسیله‌ی مأمورهای ورزیده و خونسردی که لباس‌های نیم‌تنه‌ی ملیله‌دوزی شده و مجلل و کلاه‌های پردار بر سر داشتند، جلویشان گرفته می‌شد، سور و شوق به راه انداختند.

1. Manaure

2. Valledupar

3. Ayapel

4. San Pelayo

5. La Cueva

6. Boli

7. Rebolo

8. Magdalena

9. Monpox

10. Malborough

ریس جمهور و وزیران او، نماینده‌های پارلمان، دیوان عالی قضایی، شورای حکومتی گروه‌های سنتی، و مبلغین، نماینده‌های صاحبان بانک‌ها، تاجران و صنایع، در کنار اداره‌ی تلگراف پدیدار شدند. ریس جمهور با هیکل چاق و سر بدون مو، بیمار و پیر، از مقابل دیده‌های مستعجب افرادی انبوه می‌گذشت که او را موقع برگزیده شدن به مقامش دیده بودند؛ حتا بدون این که آگاهی کاملی نسبت به او داشته باشند... فقط در آن هنگام بود که وجود او را به چشم دیدند.

در بین اسفه‌هایی که به خاطر اهمیت و مشکلات شغل خویش لاگر شده بودند و نظامیانی که سینه‌های پُر از مдал خویش را به جلو داده بودند، پیشوای ملت، منزلت غیرقابل انکار خود را به معرض دید عموم گذاشته بود.

در ردیف دوم، ملکه‌های ملی، تمام آن چه که بوده و خواهد بود، در لباس کرب مخصوص مراسم سوگواری، در یک ردیف عبور می‌کردند. آن‌ها اولین باری بود که در عمر خویش، زروزیور دنیوی را از خویش جدا ساخته بودند و در پشت ملکه‌ی جهان، راه می‌رفتند: - ملکه‌ی دانه‌ی لوبيای ژاپنی، ملکه‌ی کدوی سبز، ملکه‌ی موز، ملکه‌ی خوردنی‌های یورکا، ملکه‌ی گیاه مریبایی گوآوا، ملکه‌ی نارگیل، ملکه‌ی لوبيای قرمز، ملکه‌ی تخم‌های ردیف شده‌ی ایگوآنای ۲۵۵ مایلی و بسیاری دیگر؛ به خاطر طویل نشدن بحث، دیگر نامی از آن‌ها برده نمی‌شود.

مادربرگ در تابوت خود که دارای روپوشی ارغوانی رنگ بود، توسط هنست میخ مسی، از عالم واقعیت جدا شده بود و چنان در

وضعیت ابدی - پوشیده با محلول ضد عفونی کننده‌ی فرمالدئید - غرق شده بود که قادر نبود عظمت و شکوه خود را در نظر آورد. همه‌ی جلال و منزلتی که در میان لحظات بی‌خوابی در روی بالکن منزل به آن‌ها اندیشیده بود، در طول مدت چهل و هشت ساعتی که همه‌ی مردم به تمجید او پرداخته بودند، به حقیقت پیوست.

جناب «پاپ» که مادربزرگ در ذهن خویش او را سوار بر درشکه‌ای نورانی بر بالای باغ‌های «واتیکان^۱» تصوّر کرده بود، در حالی که با بادبزن بافته شده از برگ‌های درخت خرما، گرمای هوا را از خود دور می‌ساخت، بهترین مراسم تدفین را با حضور پرارزش خود خلق ساخته بود.

موقعی که افراد سرشناس، پس از بحث‌های زیاد، به عقیده‌ی واحدی دست یافتند، تابوت مادربزرگ را بر دوش قدرتمندترین اشخاص به خیابان بردند. جمیعت حاضر که از این همه شکوه شگفت‌زده شده بود، حرکات کنترل‌گرایانه‌ای را در بام منازل وجود داشت، به چشم ندیدند.

مردم سایه‌ی کرکس‌هایی را که در بالای مسیر خیابان کم عرض و بسیار گرم «ماکوندو» به جنازه چشم دوخته بودند، ندیدند. مردم بی نبردند که بعد از گذشتן اشرف، برای دفع خطر، مقداری فصله بر جای می‌ماند. هیچ کس اطلاع پیدا نکرد که خواهرزاده‌ها، پسر خوانده‌ها، مستخدم‌ها و افراد تحت الحمایه‌ی مادربزرگ، بعد از بیرون رفتن جنازه، درها را خراب کردند و از جای خود درآوردن؛

1. Vaticano

تخته‌ها را از جای خود بیرون کشیده و پی‌ها را مشخص ساختند تا منزل را بین خود تقسیم نمایند.

تنهای موضوعی که در بین شلوغی ناشی از دفن مادربزرگ از نظرها دور نماند، این بود که پس از مدت چهارده روز، مدیحه‌گویی و سروden^۲ شعر و پوشانیدن قبر با یک درپوش سربی، مردم دچار نوعی احساس آسودگی شدند. بعضی از مردم به درک این مطلب نایاب شدند که شاهد به وجود آمدن روزگار تازه هستند.

اینک که جناب «پاپ» وظیفه‌ی خود را انجام داده بود، می‌توانست با جسم و روح خود به آسمانها یرواز نماید. ریسیں جمهور می‌توانست بنشیند و مطابق میل خود حکومت کند. ملکه‌های تمام ان چه که وجود دارد و وجود خواهد داشت، قادر بودند ازدواج نمایند؛ به سعادت برسند و بچه‌های زیادی به دنیا بیاورند.

... و اهالی می‌توانستند در هر کجا زمین‌های بی حد و حصر مادربزرگ که دوست دارند، چادر برپا کنند؛ چون تنها کسی که قادر بود از این کار جلوگیری نماید و نیروی این کار را نیز در اختیار داشت، در زیر درپوشی سربی، در حال پوشیده شدن بود. پس از آن، فقط لازم بود که هر کس یک چارپایه در جلوی در منزل خویش بگذارد و این قصه را که می‌تواند پند و اندرزی به نسل‌های آینده باشد، برای دیگران تعریف نماید تا تمام افراد دیرباور این جهان، از سرگذشت مادربزرگ آگاه شونند. فردا رفتگرها می‌أیند و فضله‌ها و زیاله‌های ناشی از مراسم تدفین مادربزرگ را برای همیشه جارو می‌نمایند.

دخترک از «آورلیانو» سپاسگزارس کرد. جای یک زخم بزرگ در گردن دخترک به چشم می‌خورد. استخوان‌های دندنه‌ها یش بیرون زده بود. دو سال قبل، در یک نقطه‌ی بسیار دورتر از ماکوندو، یک شب فراموش کرده بود که شمع را خاموش کند و خوابیده بود. موقعی که از خواب پریده بود، تمام اطراف را غرق در آتش یافته بود. خانه‌ای که دخترک از دوران کودکی با مادربزرگ خویش در آن بزرگ شده بود، در میان شعله‌های آتش سوخت و فقط خاکستری بر جا ماند. دخترک حساب کرده بود که باید تا ده سال دیگر زحمت بکشد تا خسارت جبران شود.

برای این که به غیر از خسارت خانه، مجبور بود مخارج مسافت و غذای خود و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که کجاوهی مادربزرگ را بروش حمل می‌کردند، تامین کند... وقتی صبح فرا رسید، «آورلیانو بوئنديا»، با وضع خسته و خوابآلود، خیلی ساده تصمیم گرفت که با دخترک ازدواج کند و با این کار، او را از چنگ مادربزرگش رها سازد... ولی هنگامی که صبح، در ساعت ده به رستوران کاتارینو رفت، آن‌ها شهر را ترک کرده بودند.

Ⓐ

«ارنديرا»^۱ در حين شستن مادربزرگش بود که باد نفترت انگيزى،
شروع به وزيدن گرفت. با نخستين وزش باد سهمگين، خانه‌ي بزرگ
ایشان که نمایی از سنگ مرمر سپید داشت - و در میان کوپري خشک
و سوزان واقع شده بود - از ریشه و پی به لرده درآمد.

این قبيل طوفان‌ها، چيزی نبود که موجب ترس ايشان گردد.
مادربزرگ و «ارنديرا»، به بادهای شدید آن جا عادت ديرينه داشتند و
ابن امر، برايشان، بسی طبیعی بود. آن دو، هم‌چنان فارغ از باد، درون
استخري به شکل قو و با کاشی‌هایی به سبک حمام‌های رومی - که
تصايری از فرشته‌ها داشت - به استحمام مشغول بودند.

مادربزرگ، درون واني از جنس مرمر، برنه و با هيكلی گنده،
چون نهنگی سفید و زیبا، آرمیده بود. «ارنديرا» به تازگی وارد سر
چهارده سالگی شده بود؛ دختری تحفظ و استخوانی که نسبت به
سنث - فارغ از اختلالات بلوغ - بسی آرام و سر به زیر می نمود. او با

پشتکاری چون انجام یک فریضه‌ی مقدس، مادریزرسگ خویش را با عصاره‌ی گیاهان پاک‌کننده و دانه‌های معطر، شستشو می‌داد. برگ‌های آلاینده، به موهای معجد مسی‌رنگ، کمر چاق و شانه‌های عربی‌پس مادریزرسگ می‌چسبیدند؛ شانه‌هایی خالکوبی شده در اوج بی‌پرواپی - و بسی رسوآگرایانه - که اگر در پُشتِ هر دریانوردی دیده می‌شد، بی‌شک، باعث بی‌آبرویی وی می‌گشت.^۱

مادریزرسگ گفت:

- دیشب در حواب، منتظر رسیدن نامه‌ای بودم!.

«ارندیرا» که دائم ساکت بود و تنها به هنگام پرسیدن سوال لب به سخن می‌گشود، پرسید:

- در حواب تان، زمان چه روزی بود؟.

- پنج شنبه!.

«ارندیرا» خواب مادریزرسگ را این‌گونه تعبیر کرد:

- «حتماً» نامه حاوی خبرهای بدی بوده؛ ولی هرگز به دست شما نخواهد رسید!

هنگامی که استحمام مادریزرسگ به اتمام رسید، «ارندیرا» وی را جهت استراحت به آتاق خوابش برد. مادریزرسگ به قدری چاق و فربه بود که فقط به واسطه‌ی تکیه بر شانه‌ی نوهاش - یا عصایی که به دست آویز پاپ‌ها می‌مانست - قادر به راه رفتن و حرکت بود. با این

۱. در مقالک آبریکانی لاتین، خالکوبی در میان ملاجوان و میوانان، بیش از سایر افراد دیده می‌شود که اینبار، از اشاره‌ای حمایع به حساب می‌آید منظور نویسنده. تشدید و فاخت و کریه بود حالتکوبی‌های مادریزرسگ است؛ به قسمی که خالکوبی وی. حتا رانی در یازده‌دانه بیز نامناسب و وقیع قلمداد شده است م. ر. زاده ر

او صاف، حتا در سخت‌ترین تقلاهایش نیز، ابهتی چون پهلوانان باستانی داشت.

آتاق خواب مادریزرسگ، به مانند خانه‌ی تازه به دوران رسیده‌ها آراسته شده بود و نوعی جنون، در تزیین آن به چشم می‌خورد. دو ساعت دیگر وقت برد تا «ارندیرا»، مادریزرسگش را برای بیرون رفتن آماده کند. گیشهای وی را تارهای تار می‌گشود؛ عطرآگینش می‌ساخت و پس از شانه کردن، می‌بافت. این، کار هر روزش بود.

امروز، پراهنه با طرحی از گل‌های مناطق گرسیزی بر تنش کرد؛ صورتش را پودر گیاهی مالید و ماتیکی به رنگ قرمز روشن بر لبانش زد؛ به لُپ‌هایش سرخاب مالید، سرمه بر چشم و لاک در انگشت. وقتی او را به سان عروسکی بزرگ‌تر از عظیم‌ترین عروسک جهان آراست، به مانند هر روز، وی را به باغ مصنوعی برداشت... با گل‌های نفرت‌انگیزی به سان‌گل‌های روی پراهنه‌ش. کار هر روزش بود. بر روی صندلی بزرگی از جنس خیزران می‌نشست که شجره و ساختمانش، به نیاکانی دوردست می‌رسید. تنها می‌نشست و به صفحه‌های غم‌انگیز و ملائم گرامافونی گوش می‌داد که بلندکویی به مانند دهانه‌ی بوق داشت.

در آن لحظاتی که مادریزرسگ در مرداب فکرهای گذشته غوطه‌ور بود، «ارندیرا» با جاروکردن خانه و خاک‌روبوی اثاث، خود را سرگرم می‌ساخت... پاک کردن خانه‌ای مملو از لوازم و اندکی نیز تاریک؛ با کاناپه‌هایی عجیب و مملو از تزییناتی ساخته شده به سبک رومی‌های باستانی؛ که بی‌شک، ساخته‌ی ذهن خود مادریزرسگ بود!

شمع‌دانهایی به شکل فرشتگانی از حنسی سرمه‌رسید، که قطراوی

از اشک بر چشم داشتند؛ پیانولایی طلایی رنگ، ساعت دیواری هایی بی شمار، در سایزها و اشکال باورنکردنی. در زیرزمین خانه، مخزن بزرگ آبی بود که از آن، برای ذخیره کردن آب هایی استفاده می کردند که در طول سالیان متمادی، توسط سرخ پوستان گواخیرایی، حمل شده بود. از چشمه های دور دست به آن جا آورده می شد. از سمت حیاط، آب اتبار دری فلزین داشت که پای شترمرغی ناتوان و بی پروپال به آن بسته شده بود... تنها موجود جانداری که می توانست با پریدن، از شکنجه های آن سرزمین نفرت انگیز، جان سالم به در برد.

خانه مادربزرگ، به دور از هر چیزی و هر امکاناتی بود؛ در وسط بیابانی سوزان، همسایه با روستایی که کوچه هایی فقیرانه و ساکت داشت... به قسمی که هر زمان باد شوریختی شروع به وزیدن می گرفت، برهای گر، در آن دست به خودکشی می زدند.

این مخفی گاه غم انگیز و عجیب را شوهر مادربزرگ ساخته بود؛ مردی به نام «آمادئوس»^۱ که قاچاقچی قهاری بود. مادربزرگ او، تنها یک فرزند پسر داشتند که نام وی را هم «آمادئوس» گذاشته بودند... همانی که پدر «ارندیرا» محسوب می شد. کسی از اصل و نصب - و یا اهداف این خانواده عجیب - خبر نداشت. معتبرترین روایت - از زبان سرخ پوستان گواخیرایی - این بود که «آمادئوس» پدر، همسر زیبایش را از فاحشه خانه ای در «آنتلی»^۲ ربوده و حتا در این راه، مردی را نیز به ضرب چاقو کشته بود. او برای حفظ همسرش - و فرار از قانون - به این صحرا پناه آورده و راهزنی و قاچاقچی گری را پیشه‌ی خود

ساخته بود.

وقتی «آمادئوس»‌ها مردند، «آمادئوس» پدر از تِ جنون و «آمادئوس» پسر، سوراخ سوراخ شده با گلوله های تفنگ، در جدالی بر سر تصاحب یک زمین شوهردار، مادربزرگ اجساد را در حیاط دفن کرد. چهارده کنیز پا بر همه را مرخص کرد، و به یمن خدمات ارزنده‌ی نوه‌ی حرامزده اش که از بدو تولد بزرگش کرده بود، در پناه قصر غم انگیزش، به خواب دیدن‌های ایام بیداریش ادامه می داد.

تنها تنظیم و کوک کردن ساعت‌های دیواری، بیش از شش ساعت وقت «ارندیرا» را به خود معطوف می داشت. در آن روز نفرین شده، «ارندیرا» خسته و کلافه بود؛ چون به آن اندازه از کوک ساعت‌ها باقی مانده بود که اگر تا صبح روز بعد نیز کار می کرد، باز کمبود وقت داشت. به غیر از این، می بایست مادربزرگش را حمام برد و می آراست؛ کف اتاق‌ها را پاک می کرد، ناهار می پخت و ظرف‌های بلورین را برق می انداخت.

حدود ساعت یازده صبح، آن هنگام که آب ظرف شترمرغ را پُر می کرد و علف‌های خشک کویری اطراف قبرهای «آمادئوس»‌ها را آب می داد، ناچار شد تا با خشم باد بجنگد... بادی که این بار بسی غیر قابل تحمل می نمود؛ ولی هیچ به ذهنش نرسید که آن باد، شاید باد نگون‌بختی اش باشد.^۳

۱. استعاره از ناوزری حرافی در آمریکانی لاتین. مردم آن سرزمین‌ها بر این ناوزرند که نوعی باد بیرون تحت عنوان «باد نگون‌حتی» Viento de desgraciada وجود دارد که وزیدن این نوع باد، سوچت سیدرووری و تماهى بر اسناد های در معرض ورش می گردد. هر راه از

در ساعت دوازده ظهر، «ارندیرا» آخرین جام‌های شامپاینی را تمیز می‌کرد که مادربزرگ، در طول شب گذشته خورد بود. ناگهان بوی سوختن سوپ به مشامش خورد و ناچار شد به کاری عجولانه دست بزند؛ بی آن که ترسی از شکستن بلورهای ونیزی در حین شستن داشته باشد، با عجله به سمت آشپزخانه دوید.

دقیقاً همان زمانی که سوپ در حین سر رفتن بود، موفق شد تا آن را از روی اجاق بردارد. سپس پاتیلی را که از قبل آماده کرده بود، روی اجاق گذاشت و بر روی چارپایه‌ای در آشپزخانه نشست تا اندکی استراحت کرده باشد. چشمانش را بست و با حالتی به دور از هر نوع خستگی - پس از چند ثانیه - مجدداً گشود و به ریختن سوپ در ظرف سوپ خوری پرداخت. هم چنان که هنوز در خواب بود، باز هم کار می‌کرد.

مادربزرگ، تک و تنها، در قسمت بالایی یک میز پذیرایی بزرگ نشسته بود. بر روی میز غذاخوری، دوازده شمع دان نفره - مناسب برای پذیرایی از دوازده نفر - به چشم می‌خورد. پس از اندک زمانی، زنگوله‌ی کوچکی را تکان داد و «ارندیرا»، به سرعت، با ظرف سوپی که از آن بخار بر می‌خاست، وارد شد.

در آن لحظاتی که «ارندیرا» در حین کشیدن سوپ بود، مادربزرگش بی به حالت خوابگردگونه‌ی او برد و دستش را در برابر چشمان وی تکان داد... گویی که شیشه‌ای نادیدنی را پاک می‌کرد. دخترک، دست مادربزرگ را در مقابل دیدگانش ندید. نگاه مادربزرگ با او بود و آن هنگام که «ارندیرا» جرخی زد تا به آشپزخانه برگردد، مادربزرگ فریاد کشید:

- ارندیرا؟!

دخترک که از حالت خواب بیداری پریده بود، ظرف سوپ را به زمین انداخت.

مادربزرگ با ملايمت که نوعی اطمینان در آن اوج می‌زد، گفت:
- مهم نیست! دختر جان؛ باز که به هنگام راه رفتن، خوابت برده بودا.

«ارندیرا» با لحنی معدتر خواهانه گفت:
- ببخشید. عادت بدنم شده است!.

هنوز گیج در میان خواب و بیداری، ظرف سوپ را برداشت و سعی کرد تا لکه‌ی روی فرش را پاک کند.

مادربزرگ منصرفش ساخت و گفت:
- ولش کن. بعد از ظهر هم می‌توانی تمیزش کنی!

و این چنین بود که «ارندیرا» بی‌گناه، علاوه بر کارهای هر روز بعد از ظهر، می‌باشد فرش اتاق پذیرایی را هم می‌شست.

در آن بعد از ظهر، «ارندیرا» فرصت را غنیمت شمرد و در پای لگن ظرف سوپی، شروع به شستن رخت‌های روز دوشنبه نمود. باد وحشی، پیرامون خانه می‌چرخید و به دنبال راهی بود تا داخل شود. کار به قدری زیاد بود که نفهمید شب چه هنگام از راه رسیده است. وقتی فرش اتاق پذیرایی را مجدداً پهن کرد، موقع خواب بود.

در طول بعد از ظهر، مادربزرگ با پیانولا ور می‌رفت و ترانه‌های ایام جوانی را، با صدای گوش خراشیں بسیار زبری، برای خودش می‌خواند و بر روی پلک‌هایش، دوده‌های سرمه و قطراتِ اشک جمع شده بود. ولی آن زمان که بالباس خوابی از جنس حریر در بستر خود دراز

کشید، تلخی خاطرات قدیم در ذهنش تداعی گشت. رو به «ارندیرا» کرد و گفت:

- فردا، از فرصت استفاده کن و فریش اتاق نشیمن را هم بشوی. پس از آن روزهای پر جوش و خروش، فرش‌ها نه روی آب دیده‌اند و نه روی آفتاب!

دخترک پاسخ داد:

- چشم، مادربزرگ.

سپس «ارندیرا» بادبزنی از جنس پر بر دست گرفت و شروع به باد زدن پیرزن سنگدل نمود. در این حین، مادربزرگ، هم زمان با خمیازه‌هایی طولانی و کش وقوس بدنش، فهرست دستورهای آخر شب را نیز برایش می‌گفت.

- قبل از خوابیدن، هر چه که لباس داریم، اتوکن تا با وجودانی راحت‌تر بخوابی!

- چشم، مادربزرگ.

- گلدان‌ها را به حیاط ببر تا کمی هوا بخورند.

- چشم، مادربزرگ.

- کمدها را با دقت جستجو کن؛ چون در شب‌هایی که باد زوزه می‌کشد، بیدها هم گرسنه‌تر می‌شوند. غذای شترمرغ را هم فراموش نکن!

مادربزرگ خوابش برد بود، ولی باز هم دستور می‌داد. شاید خوابگردی‌های «ارندیرا» و کار کردنش به هنگام خواب، ریشه‌ای ارشی از مادربزرگ داشت. او، بدون هیچ سرو صدایی، از اتاق بیرون آمد و در حالی که به دستورات مادربزرگ «چشم» می‌گفت، آخرین

وظایف مربوط به شب را انجام داد.

- به روی قبرها آب بریز.
- چشم، مادربزرگ.

- اگر «آمادئوس»‌ها برگشته‌ند، خبر بد که داخل نشوند. حتماً به آن‌ها بگو که دارودسته‌ی «پورفیریو گالان»^۱ منتظرند تا آن‌ها را به قتل برسانند!

دیگر «ارندیرا» چشم نگفت، چون می‌دانست که مادربزرگ در هزیان‌هایش غرق شده است. با این وجود، حتاً یک دستور را هم نشنیده نگرفت. چفت پنجره‌ها را کنترل کرد و آخرین چراغ‌های روشن را خاموش نمود. از روی میز اتاق پذیرایی، شمع دانی برداشت و با آن، راه خود را به سوی اتاق خوابش روشن ساخت... در حالی که خرناص‌های شمرده و عظیم مادربزرگ، سکوت‌هایی که در حین وزیدن باد پیش می‌آمد، را پُر می‌کرد.

اتاق خواب «ارندیرا» نیز مجلل بود، ولی نه به اندازه‌ی اتاق مادربزرگش. در همه جایش، عروسک‌هایی از جنس پارچه و موجودات کوکی به چشم می‌خوردند که جملگی، از یک کودکی تازه پشت سر گذاشته خبر می‌دادند.

«ارندیرا» به قدری از کارهای نفس‌گیر روزانه خسته بود که دیگر، توانی برای کنندن لباس‌ها نداشت. شمع دان را کنار تخت خواب گذاشت و بر روی تخت رها شد. دیری نپایید که باد نگون‌بخشی اش به سان دسته‌ای از سگان شکاری، به اتاق وارد شد و شعله‌ی شمع، تا ملافه‌ی مچاله شده نیز رسید.

گابریل گارسیا مارکز

در طبیعتی سحر، آن زمان که باد از وزش افتاد، قطراتی کثیف و آغشته با خاکِ باران، شروع به باریدن گرفت. بقایای آتش سوزی شب قبل را خاموش کرد و خاکسترها نیم سوز را - که از آنها دود برمنی خواست - فرو نشاند.

ساکنین روستا - به خصوص سرخ پوستان گواخیرایی - در تلاش بودند تا افرادِ درونِ خانه را نجات دهند. تنها اشیایی که باقی مانده بود، عبارت بودند از: جنازه‌ی کتاب شده‌ی شترمرغ، سیم‌های باقی مانده از پیانولا و بخشی فلزین از یک تندیس سوخته. مادربزرگ با افسرده‌گی بیش از اندازه، در حالی که چشمانتش باز آن نفوذ قدیم را داشت، در حال محاسبه‌ی بقایای دارایی اش بود.

«ارنده‌را»، وسط قبر «آمادئوس»‌ها نشسته بود و دیگر گریه نمی‌کرد. آن زمان که مادربزرگ فهمید در میان خرابه‌ها، هیچ کالای با ارزشی باقی نمانده است، با نگاهی تلخ و ترحم دار، به نوه‌اش خیره ماند و گفت:

- طفلک بیچاره؛ بی‌شک آن قدر زنده نخواهی ماند تا توان آین همه خسارت را بازگردانی!.

از همان روز - توأم با نوای بارش باران - «ارنده‌را»‌ای بیچاره، پس دادنِ توانِ خویش را آغاز نمود. مادربزرگ او را نزد بقال روستا برد؛ بیوه‌مردی تکیده و ناقص‌الخلقه که به خاطر پول خوبی که از بابت دختران می‌پرداخت، در کل منطقه مشهور بود.

مادربزرگ در حالی که صبورانه منتظر بود، مرد ناقص‌الخلقه، با نگاهِ سردی «ارنده‌را» را برانداز می‌کرد. مرد بیوه چهره‌ی

شخصیت‌های کمشده

دانشمند‌مأبانه‌ای به خود گرفته بود. قطر ران‌ها، اندازه‌ی سینه‌ها و حجم باستثن را مدنظر گرفت. تا آن زمان که قیمت تقریبی «ارنده‌را» را برآورد نکرده بود، ساکت بود. سپس گفت:

- خیلی بجه است. سینه‌ها یا ش به اندازه‌ی پستان سگ است! سپس او را روی تراو و گذاشت تا حرفش را با دلیل اثبات نماید. «ارنده‌را» حدوداً چهل و پنج کیلو وزن داشت. مرد گفت:

- برای من، بیش تر از صد پزو نمی‌ارزد!

مادربزرگ، از گفته‌ی بیوه‌مرد شاکر شد و بالحنی آمیخته با عصبانیت، فریاد زد:

- صد پزو برای دخترکی که تازه‌ی تازه است؟! نه، حرفش را هم نزند! این گفته، نمک‌نشناسی شما را می‌رساند؛ آقا!!.

بیوه‌مرد گفت:

- باشه؛ صد و پنجاه پزو!

- این دختر بیش از یک میلیون پزو به من خسارت زده؛ با این ارقام، دوست سال طول می‌کشد تا بدھی اش را پس دهد!.

مرد ناقص‌الخلقه گفت:

- تنها مرتی که دارد، سین کم اوست. شانس آورده‌اید!.

توفان آغاز شده بود و بادهای تند، خانه را تنهیدیا، به ویرانی می‌کرد. سقف بدجوری چکه می‌کرد و در داخل اتفاق نیز، به اندازه‌ی بیرون باران می‌بارید. در این فاجعه، مادربزرگ خود را تک و تنها حسر می‌کرد... گوبی که در این دنیا، دیگر جایی برای او نیست.

- بکن سیصد تا.

- دویست تا.

و آخر سر، با دویست و پنجاه پزو پول نقد و مقداری کالا، معامله به انجام رسید. سپس مادربزرگ، با گوشی چشم، به «ارندیرا» گفت که با مرد ناقص الخلقه برود. بیوه مرد دست او را در دست های بزرگ خویش گرفت... به سان این که دارد فرزند خویش را به مدرسه می برد؛ و او را به اتفاق پشتی برد.

مادربزرگ داد زد:

- نترس؟ همینجا منتظر هستم.

«ارندیرا» گفت:

- باشد، مادربزرگ.

اتفاق پشتی، در واقع حکم گل خانه را داشت؛ ساختاری از چهار ستون آجری، با سقفی از برگ های خشک درخت خرما، که اطراف آن را با دیوارهای گلی، به ارتفاع سه متر ساخته بودند.

هیچ سکوتی بر آن حاکم نبود و سرو صدای بیرون - به وضوح - از آن جا شنیده می شد. در آن جا، گلدان های کاکتوس با شاخه هایی نوک تیز، و نیز گونه های مختلفی از گیاهان مناطق گرم سیری به چشم می خورد. نتوی زهوار در رفته ای هم، از وسط دو ستون آویزان بود که چون بادبان رها شده کشته ای - با وزش تندباد - در نوردیدن بود. توأم با زوزه های باد و تازیانه ای آب، اصواتی چون زوزه های گرگ ها و ناله های مغروف قان دریا به گوش می رسید.

درون سایه بان، آن دو به ناچار به گوش های از ستون پناه آوردن تا از باران سیل آسایی که خیس شان می کرد، در امان بمانند. از شدت طوفان و بارش باران، صدای شان شنیده نمی شد؛ ولی حرکات شان در غریش تندباد، واضح تر شده بود.

با اولین تقلای مرد ناقص الخلقه، «ارندیرا» فریادی ناشنیدنی کشید و سعی کرد تا فرار کند. بیوه مرد، پاسخش را بدون هیچ صدایی داد؛ بازوی او را گرفت و پیچاند، سپس وی را به درون نتوک شاند. دخترک به صورت مرد چنگ انداخت و با فشار پا، هُلش داد. باز در سکوت فریادی کشید، ولی مرد بیوه پاسخش را با سیلی محکمی داد که از شدت ضربه، دخترک به دیوار رو برو چسبید.

«ارندیرا»، با موهای بلند افشا شن که در هوا موج می زد، برای چند ثانیه، احساس پرواژ کرد. وقتی که باز به زمین افتاد، مرد کمرش را به دست گرفت و با فشاری وحشیانه، وی را به درون نتوک انداخت و با بازاوشن، در زیر خود اسیر ساخت.

... و این چنین بود که «ارندیرا»ی نگون بخت، تسلیم و حشمت شد؛ از هوش رفت و گویی مست از شنای ماهیانی که در خلاء شناور بودند، خشک ش زد.

مرد ناقص الخلقه، با چنگ هایی حساب شده، پوشش وی را از هم می درید؛ گویی که در حال کنند علف های هرز باشد. تکه های پاره پاره هی لباس ها را به گوش و کنار می انداخت. تکه های بزرگ در کنار تکه های کوچک رنگارنگ، پراکنده شده بودند و گاه به دست باد، به مانند پرچمی رنگین، موج می گرفتند و با بادهای وحشی، به بیرون می رفتد.

آن زمان که در روستا هیچ مردی باقی نماند که چیزی بابت عشق «ارندیرا» پردازد، مادربزرگ وی را سوار کامیونی کرد تا جهت فروش عشق، به منطقه ای فاچاق چیان بروند. در پشت کامیون رو بازی

نشستند؛ در کنار گونی های حبوبات و پیت های روغن و هر آن جه که از حریق باقی مانده بود.

سرگاه تخت سلطنتی، مجسمه میر خوب مبارز، کجاوه ای رهوار در رفته و اشیایی دیگر از آت آشغال های به درد نخور. درون صندوقی چوبی که بر رویش دو صلیب بهن نماشی شده بود، نیز، استخوان های «امدادئوس» ها را همراه می خرد.

در طول سفر، مادر بزرگ، چتری مندرس بر دست داشت و با آن، حود را از آفتاب گرم کویری حفظ می کرد. تعرق و گرد و خاک برایش حکم شکنجه را داشت و تنفس را برآش سخت کرده بود؛ ولی حتا در آن اوضاع ناخوشایند نیز، والامنا می خود را حفظ کرده بود.

پشت کوهی از بسته های گونی های حبوبات، «ارندیرا» هزینه های سفر و حمل و سایل شان را از قرار بیست پنجم برای هر نوبت عشق به کمک راننده می پرداخت. در اوینین نزدیکی، حالت دفاعی را به خود گرفت که در برابر مرد ناقص الخلفه به کار بسته بود، ولی برخورد کمک راننده متفاوت بود؛ عاقلانه و به نرمی. و در پایان کار نیز، ب ملاطفت، وی را نوازش می کرد و به او آرامش می داد. خلاصه، آن هنگام که در این سفر سخت به اوینین شهر سر زاد رسیدند، «ارندیرا» و کمک راننده، پیش بارها و گونی حبوبات، در استراحتی از پیش لحظاتی خوش بودند. راننده، با لحنی آمیخته با فرباد، رو به مادر بزرگ کرد و گفت:

- این جا، آغاز دنباست!

مادر بزرگ با گاهی ناباورانه، به کوچه ها و معابر فضیانه ای آن جا خیره ماند. کمی بزرگ تر از روستایی بود که در نزدیکی خانه ای

سوخته ای شان فرار داشت و به همان اندازه نیز غم بار بود.
به مرد راننده گفت:

- عجب؛ اصلاً به نظر نمی آید!
راننده افزود:

- این جا، شهر خادمان مسیحیت است.
من، هیچ علاقه ای به امور خیریه ندارم. قاچاقچی ها را بیش تر ترجیح می دهم!

«ارندیرا» که از پشت کامیون، این گفتگو را می شنید، دستش را به درون کیسه های حبوباتی فرو برد و رشته ای را ببرون کشید. گردن بندی از مروارید اصل بود. گردن بند را چون مار مرده ای در میان انگشتانش نگه داشت و با تعجب نگاهش کرد. از بیرون، صدای گفتگوی راننده و مادر بزرگ به گوش می رسید:

- همه این حرف ها توهمات است؛ خانم! دیگر از هیچ قاچاقچی ای - و این قبیل حرف ها - خبری نیست! مادر بزرگ گفت:

- شاید دیگر نباشدند. حرفت را تا حدودی می توانم قبول کنم.
راننده بالحنی سرشار از تمسخر، گفت:

- بگرد، شاید که پیدا کردی! همه از قاچاقچی حرف می زند، ولی تا به امروز، هیچ کس یکی شان را هم ندیده است! کمک راننده دید که «ارندیرا» گردن بند را درآورده؛ شیرجهای زد تا آن را از دستش گرفته و مجدداً درون کیسه های حبوبات بگذارد. مادر بزرگ که مصمم بود با وجود ظاهر فقیرانه ای شهر، مدتی را در آن بمانند، «ارندیرا» را صدای زد تا در پیاده شدن کمکش کند. او با بوسه ای

عجلانه - ولی واقعی و از صمیم قلب - با کمک راننده خدا حافظی کرد.

مادر بزرگ، در حالی که بر کجاوه‌اش در وسط خیابان نشسته بود، با چشم انگشت، خالی شدن بارها را کنترل می‌کرد. آخرین محموله‌نی بار، صندوق محتوی استخوان‌های «آمادئوس» ها بود. راننده با چهره‌ی خندان گفت:

- این یکی، به سنگینی یک جنازه است!.

مادر بزرگ جمله‌ی او را تصحیح کرد:

- یکی نیست، دو نفرند. پس محترمانه جایه‌جایش کن!.

راننده دوباره خندید و گفت:

- شرط می‌بنم که مجسمه‌هایی از جنس مرمر هستند.

صندوق محتوی استخوان‌ها را بسی هیچ ترسی، در کنار سایر وسایل گذاشت و دست گشوده‌اش را به سمت مادر بزرگ دراز نمود:

- شد پنجاه پزو!

- شاگردت قبلًا حساب کرده!

راننده با تعجب شاگردش رانگاه کرد و وی، با حرکت سر، گفته‌ی مادر بزرگ را تایید کرد. سپس راننده به درون کامیون برگشت که در آن، زنی لباس عرب‌برتن داشت و کودکی را - که از شدت گرما می‌گریست

- به آغوش می‌فشد. کمک راننده بالحنی مملو از اعتماد، به مادر بزرگ گفت:

- اگر سما قبول کنید، «ارندیرا» را با خود می‌برم. مطمئن باشد که در کنار من، خوشبخت خواهد بود.

دخترک شگفت‌زده گفت:

- من چیزی نگفتم!.

کمک راننده افزود:

- خودم چنین تصمیمی گرفته‌ام.

مادر بزرگ، کل وجود پسرک را برانداز کرد؛ نه این که بخواهد او را تحقیق‌ش کند، بلکه می‌خواست راست بودن گفته‌اش را بسنجد. رو به او او کرد و گفت:

- حرفی نیست؛ مشروط بر این که هر چه به خاطر بی‌دقی اور از دست دادم، را به من بدھی. یعنی هشت‌صد و هفتاد و دو هزار و سی‌صد و شانزده پزو، با کسر چهار‌صد و سی تایی که تا به امروز کار کرده. جمع بدھی ایشان: هشت‌صد و هفتاد و یک‌هزار و هشت‌صد و هشتاد و شش پزو!.

راننده‌ی کامیون استارت زد. کمک راننده، بالحنی جدی گفت:

- باور کنید که اگر این همه پول را داشتم، به شما می‌دادم. «ارندیرا» ارزش همه چیز را دارد!.

مادر بزرگ که از اراده‌ی قوی و استوار پسرک خوش شدم بود، با ریتمی صمیمانه پاسخ داد:

- یس که این طور، فرزندم! برو و هر زمان که داشتی، برگرد. بهتر است که حالا را برتوی، چون اگر بدھی این را حساب کنم، ده پزو به من قرض داری!

کمک راننده، ناامیدانه، سری تکان داد و کامیون به راه افتاد. از کامیون در حال حرکت، به نشانه‌ی خدا حافظی، برای «ارندیرا» دستی تکان داد؛ ولی دخترک به قدری شگفت‌زده بود که پاسخش را نداد. در آن زمین بایزی که از کامیون پیاده شده بودند، از تکه‌پاره‌ها و

سوخته‌های زیلوهای شرقی، سرپناهی برای خود ساختند. دو زیرانداز بر روی زمین انداختند و با همان آسایشی که در خانه‌ی بزرگ‌شان می‌خوابیدند، به خواب رفتند... تا این که خورشید، از حفره‌های روی سقف پارچه‌ای، آن قدر بر سر شان تابید تا چهره‌های آنها را سوزاند.

این بار، همه چیز بر عکس خانه بود. مادربزرگ زودتر از او بیدار شد و تمام صبح را به آراستن «ارندیرا» پرداخت. قیافه‌ی او را به حالت از مُد خارج شده‌ی ایام جوانی خویش بَزَک کرد؛ برایش ناخن مصنوعی چسباند و پس از شانه کردن موها، آن را با سنجاق سری به شکل «مرغ عسل خوار» بست. آخر سر، خود مادربزرگ اعتراف کرد: - خیلی وحشتناک شده‌ای! ولی، این جوری هم بد نیست. هر زمان که موضوع در مورد صحبت‌های زنانه و سلیقه باشد، مردها احمق‌تر از همیشه می‌شوند!.

قبل از آن که دیده شود، صدای پای دو قاطر که از سنگلاخ‌های صحراء می‌گذشتند، به گوش رسید. طبق فرمان مادربزرگ، «ارندیرا» به حالتی روی زیرانداز دراز کشید که گوبی هنرپیشه‌ای در روی پرده‌ی سینماست. مادربزرگ، با تکیه بر عصای اسفناش، از کپر خارج شد و بر روی کجاوه‌اش، منتظر رسیدنِ قاطرها ماند.

از راه رسیده، کسی جز پست چی نبود. سنش، نبایستی بیش از بیست می‌شد؛ ولی سختی کار، پیش کرده بود. لباسش پوشیده از خاک، کلاهی حصیری بر سر و ساق‌بندی بر پا داشت. هفت تیری کهنه و نظامی نیز بر کمر بند ارتضی اش آویزان بود. وی، بر قاطری سرحال سوار بود و به دنبال خویش، افسار قاطر

پیری را می‌کشید که توپرهایی پُر - از جنس متفاوت ارزان قیمت - بر پست داشت.

همان گونه که از برابر مادربزرگ می‌گذشت، سلامی کرده و به راه خویش ادامه داد؛ ولی مادربزرگ علامتی به او داد که نگاهی هم به درون الاصيق بیندازد. پست چی توقف کرد و به «ارندیرا» نگریست که مانند زنان قرون وسطایی اراسته شده بود؛ با پیراهنی که خطوط قرمز رنگی داشت و نیمه‌برهنه، روی زیراندازی لم داده بود. مادربزرگ پرسید:

- خوشت امد؟!

تا بدان لحظه، پست چی پی نبرده بود که موضوع از چه قرار است.
لبخند زنان گفت:

- برای فردی که پرهیز عذایی دارد، خوش مزه به نظر می‌رسد!.
مادربزرگ گفت:

- بینجاه پزو!.

- اووه، چه قدر گران! این که برابر با حقوق یک ماو من است!.
مادربزرگ گفت:

- گدابازی در نیاور. حقوق کارمندان پست هوایی، بیشتر از دستمزد کشیش‌ها است!.
مدد گفت:

- من کارمند پست داخله‌ام. یست چی‌های بخت‌هایی، با ماتسین تردد می‌کنند.

- در هر صورت، عشق نیز به اندازه‌ی غذا اهمیت دارد.
و نیز انساد را سیر نمی‌کند!.

مادربزرگ پی برد برای مردی که چرخه‌ی زندگی اش از راه خبر رسانند به دیگران و وراجی با ایشان می‌گذرد، نایستی کمبود وقت وجود داشته باشد. سرِ اصل مطلب رفت و پرسید:

- چند پزو داری؟.

پُست چی پیاده شد. چند اسکنای مچاله شده از جیب درآورد و آن‌ها را به مادربزرگ نشان داد. مادربزرگ، گویی که توپی را در هوا بقاپد، پول‌ها را از دست او بیرون کشید و گفت:

- به یک شرط، از تو پول کم‌تری می‌گیرم که خبر را در همه جا پخش کنی!.

پُست چی گفت:
- هر جا که برسم، خواهم گفت.

تا بدان لحظه که «ارندیرا» نتوانسته بود پلک بزنند، مُژه‌های مصنوعی را برداشت و بر روی زیلو، کمی جایه‌جا شد تا برای دوستِ ره‌گذرش، جایی باز کرده باشد. تا پُست چی وارد آلاجیق شد، مادربزرگ پرده‌ی ورودی - که حکم در را داشت - با فشار پایین کشید. معامله‌ی بدی نبود. مردها با شنیدن تعریف‌های پُست چی، از دوردست‌ها می‌آمدند تا با «ارندیرا» - که برایشان تازگی داشت - روبرو شوند. به دنبال آمدن مردها، میزهای قمار و دکه‌های خوراکی نیز بر پا شد و آخر سر، عکاسی نیز سوار بر دوچرخه، از راه رسید که در کنار آلاجیق، دوربینی سه‌پایه‌دار و پارچه‌ی سیاه رواندازی، با پرده‌ای از منظره‌ی دریاچه‌ای مملو از اردک‌های وحشی برپا کرد.

مادربزرگ، در حالی که بر کجاوه‌اش تکیه داده بود، خود را باد می‌زد و در موردِ مطاع خویش، بیگانه می‌نمود. به چیزی که بسیار

دقت داشت، منظم نگه داشتن صفووف مشتریان و حساب دقیق پول‌هایی بود که بعد از رفتن به نزد «ارندیرا» می‌پرداختند. در آغازِ کار، چنان سخت‌گیر بود که مشتری خوبی را به خاطر این که پنج پزو کم داشت، رد کرده بود. ولی با سپری شدن ماه‌ها، از حقایق درس عبرت می‌گرفت و آخر سر، افرادی را در صفووف پذیرا می‌شد که برای کسری پول‌شان، شمايل‌های مذهبی به یادگار مانده از اجداد، حلقه‌های ازدواج و هر چیز دیگری عرضه می‌کردند که حتا در صورت براق نبودن، دندان‌های مادربزرگ، می‌توانست طلا بودن آن‌ها را ثابت کند.

بعد از اقامتی طولانی در آن شهر، مادربزرگ پول کافی برای خرید یک الاغ جمع کرده بود و چنین بود که در جستجوی شهرهایی مناسب‌تر برای عرضه‌ی دخترک، باز، راهی صحرا شدند.

روی پالان خر می‌نشست و چتر فرسوده‌ای که «ارندیرا» بر سرشن می‌گرفت، از سوزش ثابتِ آفتاب حفظش می‌کرد. به دنبال‌شان، چهار بار بیر سرخ پوست، با باقیمانده‌ی اثاث در حرکت بودند: زیراندازِ خواب، کجاوه‌ی تعمیر شده، تنديسی سفید از جنس مرمر و صندوق محنتی استخوان‌های «آمادئوس»‌ها. عکاس نیز سوار بر دوچرخه، از پی کاروان می‌آمد... ولی هرگز به آن نمی‌رسید؛ گویی که داشت به کارناوال دیگری می‌رفت.

شش ماه از حادثه‌ی آتش سوزی می‌گذشت که مادربزرگ توانست تصویر جامعی از فعالیت‌ها به دست آورد. به «ارندیرا» گفت:

- اگر کارها به همین منوال پیش رود، بدھی‌ات تا هشت سال و

هفت ماه و یازده روز دیگر تمام خواهد شد! مادربزرگ چشمانتش را بست و مجدها در محاسبات خویش غرق شد. تبله‌هایی گرد، از درون کیسه‌ای بنددار درآورد که پول‌ها را نیز در آن نگه‌داری می‌کرد. سپس در حالی که تبله‌ها را در دستانتش به بازی گرفته بود، افزود:

- البته این بدون محاسبه حقوق سرخ پوست‌ها و مخارج جزئی دیگر است!

«ارندیرا» که قدم‌هایش را با حرکت الاغ تطبیق می‌داد و از شدت گرما و گرد و خاک بریده بود، به خاطر این ارقام، کینه‌ای از مادربزرگ به دل نگرفت. تنها کاری که توانست بکند، این بود که جلوی اشکش را بگیرد. سپس گفت:

- فکر می‌کنم که کل وجودم، انباشته از خرد شیشه شده است!

- سعی کن که در حین راه رفتن، بخوابی!

- چشم، مادربزرگ.

چشمانتش را بست؛ نفسی عمیق در هوای گرم کشید و در حین راه رفتن، به خواب رفت.

در امتداد با افق، وانت‌باری مملو از قفس دیده شد و اصواتی برخواسته از بزهای گرگرفته - و سروصدای پرندگان وحشت‌زده - به گوش رسید... حادثه، به مانند پاشیدن آب سردی بر پیکر رخوت گرفته‌ی زائری بود که در یک شبیه‌ی «سان میگل دل دسی» و «رتوا»، به چرت زدن مشغول باشد!

۱. یک تسبیق متدهن سانگرد روری که دو تن از قدیسان سیانیایی، سه نامهای ← Reta

پشت فرمان، کشاورز هلندی درشت‌هیکلی بود که گرمای بیابان، پوست صورتش را سوزانده بود. سبیلی پهن و خرمایی رنگ داشت که از جدی بزرگش به ارت برده بود. پسرش «ئولیز»^۱ که در کنار وی نشسته بود، پسرکی بلوند بود؛ با چشم‌هایی ناماًنس به سان دریانورداران سرگردان، و ظاهری چون فرشته‌ای پنهان.

مرد هلندی چشمش به آلاچیقی افتاد که بسیاری از نظامی‌ها - اعم از سربازان و درجه‌دارها - ای پادگانی در آن نزدیکی، در برابر شصف کشیده و در انتظار نوبت شان بودند. جملگی بر روی زمین خاکی نشسته و از یک بطری - که دست به دست می‌گشت - می‌نوشیدند. بر روی کلاه‌های شان شاخه‌هایی از درخت بادام زده بودند... گویی که در صحنه‌ی نبردی، خود را از دشمنی خیالی، استثار کرده باشند.

- مگر در آن جا چه می‌فروشند؟!

پسرش با لحنی کاملاً طبیعی، پاسخ داد:
- یک زن، که اسمش ارندیراست.

- از کجا می‌دانی؟!
- «ئولیز» پاسخ داد:

- تمامی سکنه‌ی بیابان، این را می‌دانند.

مرد هلندی، در مقابل مهمانخانه‌ی کوچک شهر ایستاد و پیاده شد. «ئولیز» در داخل وانت ماند. با انگشتان چاپکش، کیف پول را که

→ و San Miguel Del Desی در حین خواب به قتل رسیده. نوعی عزاداری سه مانند تماه عربیان، که خوابیدن در حین مراسم، ارگاه‌هار کبیره محسوب می‌گردد. هر راه روری، علیله

گابریل گارسیا مارکز

پدرش روی صندلی جا گذاشته بود، باز کرد. یک دسته اسکناس بیرون کشید؛ چند تایی را در جیبش گذاشت و همه چیز را به همان حالت اولیه درآورد.

آن شب، موقعی که پدرش در خواب بود، از پنجه‌هی مهمان خانه به بیرون پرید. راه خویش را در پیش گرفت تا در مقابل آلاچیق «ارندیرا» به صف بایستد.

جشن و پایکوبی در اوج خود بود. نظامی‌های مت، دور خود می‌چرخیدند تا موسیقی رایگان را از دست نداده باشند. عکاس دوره‌گرد نیز در آن جا حضور داشت و بر روی کاغذ حساس، عکس‌های شبانه می‌گرفت.

در حالی که مادربزرگ بر کسبش نظارت داشت، اسکناس‌های جمع شده در دامنش را می‌شمرد. پول‌ها را به دسته‌های حساب شده تقسیم می‌کرد و سپس، در داخل سبد می‌گذاشت. در آن لحظه، تنها دوازده سرباز در داخل صف حضور داشتند؛ با این حال، وجود مشتریان غیرنظمی، صف را پر جمعیت تر ساخته بود. «ئولیز» آخرین نفر بود.

نوبت به سربازی زشت رو رسید. مادربزرگ نه تنها راه را بر او بست، حتا از گرفتن پوش نیز خودداری کرد. به وی گفت:

- نه، فرزندم. اگر همه‌ی طلاهای دنیا را هم بدھی، نمی‌توانی داخل شوی. این چهره‌ی بدریخت تو، باعث بدشانسی ما می‌شود!

سرباز که از اهالی آن جا نبود، گیج شد.
متوجه منظور شمان نشد.
مادربزرگ گفت:

شخصیت‌های کمشده

- به همراه ارواح شیطانی داری. تا به صورت نگاه کردم، این را فهمیدم!.

با تکان دادن دست - بدون آن که لمتش کند - دورش ساخت و راه را برای سرباز بعدی گشود. با خوش خلقی، به او گفت:

- برو تو، خوشگله! ولی زیاد معطل نکن. کشورت به تو احتیاج دارد!.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سرباز زیبا خارج شد؛ چراکه «ارندیرا» قصد داشت با مادربزرگش حرف بزند. مادربزرگ، سبد پول‌ها را به زیر بغل گرفت و داخل آن آلاچیق کوچک شد. هر چند که درون آن جادار نبود، ولی مرتب و فاقد هرگونه اثاث اضافه بود. در گوشه‌ای از آلاچیق، بر روی یک تنوی سفری نظامی، «ارندیرا» از شدت لرزش بدنش عاجز مانده بود. حال و روزی ترحم برانگیز داشت و کل وجودش، از عرقی تن مشتریان چرکین بود. گریه کنان گفت:

- مادربزرگ، دارم می‌میرم!.

مادربزرگ بر پیشانی او دست گذاشت و وقتی مطمئن شد که تب ندارد، سعی کرد تا اندکی به او آرامش دهد. گفت:

- فقط ده نفر از سربازها مانده‌اند.

«ارندیرا»، چون جانوری وحشت‌زده، شروع به گریستان و جیغ کشیدن نمود. در آن لحظه بود که مادربزرگ پی به رسیدن سر حد جنون در او شد و در حالی که سعی در نوازش وی داشت، کوشید تا او را آرام سازد. به «ارندیرا» گفت:

- اسکال کار در این است که اندکی ضعیف هستی. بس است

گابریل گارسیا مارکز

دیگر؛ گریه نکن! خودت را با آب ژاور بشوی تا خون‌ها پاک شوند.
آن زمان که «ارندیرا» اندکی آرامش یافت، مادربزرگ از آلاچیق
خارج شد و پول سرباز منظر را پس داد.
کار امروز تمام است. اگر فردا بیایی، اولین نوبت را به تو خواهم
داد!

سپس به سمت آن‌هایی که در صف بودند، برگشت و گفت:
- همه‌ی تان گوش کنید! تعطیل است. بروید و فردا صبح برگردید.
ساعت نه به بعد!

نظمی‌ها و افراد معمولی، در حالی که از سر اعتراض غر غر
می‌کردند، از صف خارج شدند. مادربزرگ در برابر شان ایستاد. با
خوش‌خلقی - در حالی که عصای وحشت‌ناک خویش را صادقانه
تکان می‌داد - فریاد زد:

- احمق‌های نادان! فکر می‌کنید که دخترک از آهن ساخته شده
است؟! دلم می‌خواست که ای کاش، شماها را به جای او می‌دیدم.
عرضی‌ها! کثافت‌ها!

مردان با جملاتی زشت‌تر پاسخش دادند، ولی آخرسر، مادربزرگ
توانست از اغتشاش و شورش آن‌ها جلوگیری نماید. آن قدر عصا به
دست منظر ماند تا افراد، میزهای غذاخوری و بساط قمار را جمع
کرده و رفتند.

مادربزرگ می‌خواست به آلاچیق برگردد که «ئولیز» را دید؛ با
عظمتی زیاد، تک و تنها، در مکانی تاریک و خالی، که تا چند لحظه‌ی
پیش، ردیفی از صف مردان بود. هاله‌ای تابناک بر پیرامون خویش
داشت و چنین می‌نمود که به سبب درخشش زیبایی‌اش، در سایه نیز

شخصیت‌های کمشده

دیده می‌شود. مادربزرگ به او گفت:
- هی، با توانم! بال‌هایت کو؟!
«ئولیز» بال‌حنی طبیعی گفت:
- آن که بال داشت، یدربزرگم بود. ولی کسی باور نکرد!.
مادربزرگ، باز او را شیفت‌وار نگریست و گفت:
- ولی من باور می‌کنم. بال‌هایت را بگشا و فردا برگرد.
سپس داخل آلاچیق شد و «ئولیز» عصبانی را در همان جا رها کرد.
«ارندیرا» پس استحمام، حال و روز خود را اندکی بهتر یافت.
لباس خواب کوتاه بندداری بر تن کرد و قبل از خوابیدن، موهاش را
خشک کرد... ولی هنوز در تلاش بود تا از ریزش اشک‌ها یاش
خودداری کند.

مادربزرگ در خواب بود که «ارندیرا»، از پُشتِ تخت‌ش، سر
«ئولیز» را دید که به آرامی داخل می‌شود. «ارندیرا» در چشم‌ان نگران
و درخشنان او خیره شد، ولی پیش از این که حرفی بزند، با حوله
شروع به مالیدن سرش کرد تا مطمئن شود که خیال‌انی نشده است.
وقتی «ئولیز» برای اولین بار پلک زد، «ارندیرا» با صدای بسیار
آرامی پرسید:

- کیستی؟!

پیکر «ئولیز»، تا نزدیکی شانه‌ها، پدیدار شد.
- نام من «ئولیز» است.

پول‌هایی را که از کیف پدر برداشته بود، نشانش داد و گفت:

- پول هم دارم.

«ارندیرا» دستان خویش را بر روی بخت گذاشت و سرش را به

کابریل کارسیامارکز

صورت «ئولیز» نزدیک‌تر ساخت؛ به سان بازی کودکان در مدرسه، به حرف زدن با او ادامه داد.

- مگه قرار نبود که توی صف باشی؟!

«ئولیز» گفت:

- کل شب را منتظر ماندم.

«ارندیرا» گفت:

- خوب، پس باید تا فردا منتظر بمانی. حالم به قسمی است که گویی قلبم را له کرده‌اند!.

در آن زمان، مادربزرگ به حرف زدن در خواب پرداخت:

- از آخرین بارانی که بارید، بیست سال می‌گذرد. توفان به قدری وحشت‌ناک بود که باران، با آب دریا عجین شده و فردای آن روز، خانه از ماهی و حلزون‌های دریایی پرشده بود. پدربزرگت، آماده‌بیش خدابیامرز، شیطان ماهی بزرگ و نورانی‌ای دیده بود که در هوا شناور مانده بود.

«ئولیز» در پشت تخت خواب پنهان شد. «ارندیرا» بالبخندی شیطنت آمیز - و حتا اندکی با محبت - نگاهش کرد و زیرانداز خون‌آلود را از روی تخت برداشت.

- بیا و کمک کن تا زیرانداز را عوض کنیم.

«ئولیز» از پشت تخت خارج شد و یک سر از زیرانداز را در دست گرفت. چون زیرانداز بسیار بزرگ تراز تخت بود، به ناچار آن را چندین تا زدند و با هر تاکردی، «ئولیز» به «ارندیرا» نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان «ئولیز» گفت:

- کم مانده بود که از عشقِ دیدن دیوانه شوم. همه می‌گفتند که

شخصیت‌های گمشده

خیلی خوشگلی؛ و راست هم بود.

- چه فایده؛ دیر با زود، خواهم مرد!

«ئولیز» گفت:

مادرم می‌گوید آن‌هایی که در صحرا می‌میرند، به دریا می‌روند؛ نه به بهشت!.

«ارندیرا» زیرانداز کثیف را به کناری گذاشت و زیرانداز دیگری که پاکیزه و اتو خورده بود، بر روی تخت انداخت. در حین این کار، گفت:

- من هیچ وقت دریا را ندیده‌ام.

«ئولیز» گفت:

- چیزی مشابه بیابان، ولی مملو از آب!.

- پس نمی‌شود بر رویش راه رفت.

«ئولیز» گفت:

- پدرم مردی را می‌شناخت که قادر بود بر روی آب دریا راه برود.

ولی این حرف، مالی خیلی سال‌ها پیش است!.

«ارندیرا» شیفته‌ی گفتار پسرک شده بود، ولی خوابش می‌برد.

- اگر فردا صبح خیلی زود بیایی، نوبت اول صف خواهی شد!.

«ئولیز» گفت:

- با طلوع خورشید، من و پدرم از این جا خواهیم رفت.

- باز به این جا برنمی‌گردید؟.

«ئولیز» گفت:

- هیچ مشخص نیست. چون سر راه خویش به مرز گم شدیم؛ به ناچار، در این جا ماندیم.

«ارندیرا» با ترس به مادربزرگ خوابیده‌ی خود نگاه کرد. تصمیم‌ش

را گرفت و گفت:

- بسیار خوب، پول ت را به من بده.

«ئولیز» پول را داد و «ارنديرا» بر روی تخت دراز کشید، ولی «ئولیز» - لرزان در همان جا که ایستاده بود - میخکوب ماند. در آن لحظه که می خواست به آرزویش برسد، اراده اش را از دست داده بود.

«ارنديرا» دست او را گرفت و به نزد خود کشید تا کار را هر چه سریع تر به اتمام رسانند... و در آن زمان بود که به لرزش وی پی برد.

خود «ارنديرا»، با این ترس آشنا بود. از او پرسید: - بار اول است که می خواهی؟.

«ئولیز» پاسخی نداد و از شدت بلا تکلیفی، لبخند زد. «ارنديرا» دچار حس عجیبی شد. رو به «ئولیز» کرد و گفت:

- به آرامی نفس بکش. بار اول، همیشه همین گونه است. بعدها را عادت خواهی کرد.

در حالی که وی را مادرانه نوازش می کرد، در کنار خویش جای داد و بالحن آرامی پرسید:

- نام تو چیست؟.

- ئولیز.

- از آن اسمی عجیب و خارجی!

- نه، نام رایج در بین دریانوردان است.

«ارنديرا» سبنه‌ی وی را بر همه ساخت و جندین بوسه‌ی کوچک و یتیمانه زد؛ سپس بوییدش.

- گویی که گل وجودت از طلاست؛ ولی رایحه‌ی گل‌ها را داری.
«ئولیز گفت:

- باید بوی پرتقال باشد.

اینک با آسودگی خیال، لبخندی از هم‌دلی بر لب آورد.

ما پرنده‌های بسیاری را همراه داریم تا مردم - به واسطه‌ی جیغ‌ها و سرو صدای آن‌ها - از وانت فاصله بگیرند. ولی کار اصلی ما فاچاق پرتقال به آن سوی مرزه است!.

«ارنديرا» گفت:

- پرتقال که فاچاق نیست.

این‌ها هستند. هر یک دانه از آن‌ها، بیش از پنجاه هزار پزو ارزش دارد.

«ارنديرا» پس از مدت‌های طولانی، این‌بار خندید. گفت:

- از کارت خیلی خوشم می‌آید که تا این حد جدی، دروغ‌های شاخ دار می‌گویی!

«ارنديرا»، باز بالاراده و سرزبان‌دار شده بود... گویی معصومیت «ئولیز»، نه تنها روحیه‌اش، بلکه شخصیتش را نیز تغییر داده بود. مادریزگ هم‌چنان داشت در خواب حرف می‌زد و فارغ از باد شوریختی بود که می‌خواست، باز وزش دیگر داشته باشد. در خواب می‌گفت:

اوایل ماه مارس بود که، تورا به خانه‌ام آوردند. آن زمان، به مانند مارمولکی بودی که در لای پنبه گذاشته باشند. پدرت «آمادئوس»، که جوان و زیبا بود، در آن عصر، به قدری خوشحال بود که بیست گاری پر از گل سفارش داد و به هنگام ورود، آن‌ها را در خیابان پخش کرد تا کل منطقه، از آن همه گل، به مانند دریابی از طلا شد. به مدت چندین ساعت، بالله‌هایی بلند و شیدایی سرسرخانه، به

یاوه‌سرایی ادامه داد... ولی گویی «ئولیز» صدایش را نمی‌شنید، زیرا «ارنديرا» جنان زیاد و چنان صادقانه دوستش داشته بود که هر لحظه مادربزرگش خمیازه می‌کشید، دوباره با نصف قیمت به او عشق می‌فروخت و این عشق، تا سپیده دم صبح، در قبال هیچ ادامه یافت.

دسته‌ای از کشیش‌ها و مردان مذهبی، در حالی که صلیب‌هایی در دست داشتند، شانه به شانه، در وسطِ صحراء ایستاده بودند. بادی به بی‌پرواپی بادِ سوریختی، راه‌های متقابل و ریشه‌های انبوی‌شان را به رقصیدن و اداشته بود و آن‌ها، به سختی می‌توانستند روی پاهای شان بایستند. آن طرف - در پشت سرشان - کلیساپی قرار داشت که از توده‌سنگ‌های مستعمراتی و دیوارهایی دوغاب زده ساخته شده بود. ناقوس خانه‌ی کوچکی نیز در پشت بام آن‌جا وجود داشت. جوان‌ترین عضو گروه که ریاست جمع را نیز بر عهده داشت، شکافی طبیعی را در زمینِ رسی آن‌جا نشان داد و فریاد زد:

- هیچ کس حق ندارد از این خط جلوتر بیاید!

چهار مرد سرخ‌پوست که مادربزرگ را بر کجاوهی ساخته شده از چوب بر دوش می‌کشیدند، به شنیدن فریاد، بازایستادند. هر چند که مادربزرگ از نشستن بر روی کجاوه ناراحت بود و از گردوخاک و گرمای صحراء دلش گرفته بود، هم‌چنان مغروف به نظر می‌رسید. به دنبال کجاوه، «ارنديرا» پیاده می‌آمد و در پی او، گروهی هشت نفره از سرخ‌پوستان، اسباب و اثاث را یدک می‌کشیدند؛ آخر از همه، عکاس دوره گرد بود که سوار بر دوچرخه‌اش می‌آمد. مادربزرگ گفت:

- صحراء که متعلق به شما نیست!

- صحراء تعلق به خدا دارد و شما، با کسبِ کشف خوبیش، قوانین وی را زیر پا گذاشته‌اید!

در آن لحظه، مادربزرگ پی به فصیح و قاطع بودنِ کلام وی برد و سعی کرد تا از هرگونه برخورد لفظی با او اجتناب ورزد. کشیش جوان بسیار سرسرخت می‌نمود و ادامه‌ی بحث، بی‌شک، موجب خرد شدن مادربزرگ می‌گشت. در حالی که سعی می‌کرد خویشتن داری خود را حفظ کند، گفت:

- فرزند، از گفته‌های رمزگونه‌ی شما هیچ سر در نمی‌آورم.
کشیش جوان به «ارنديرا» اشاره کرد و گفت:
- این بچه صغیر است.

- ولی او نوه‌ی من است.
کشیش جوان پاسخ داد:

- دیگر بدتر. یا به میل خودتان نگه‌داری از او را به ما بسپارید؛ یا از طرق دیگر اقدام خواهیم کرد!
مادربزرگ فکرش را هم نمی‌کرد که سرانجام کار به این جاها بکشد.

- پس که این طور! اگر حرف آخر شما این چنین است، بدانید که دیر یا زود، از این جا رد خواهیم شد. خواهید دید!

سه روز پس از این برخورد، مادربزرگ و «ارنديرا» در دهکده‌ای هم جوار با کلیسا خوابیده بودند که عده‌ای با چهره‌های پنهان - آرام آرام و بی‌هیچ صدایی - به مانند گشت پیاده نظام، با سینه‌خیز درون آلاچیق شدند و «ارنديرا» را درون تور پشه‌بندی پیچیده - و بدون آن

که بیدارش کنند - بلندش کرده و مانند ماهی بزرگ و شکننده‌ای که در تور ماهی گیری گیر کرده باشد، خارج ش ساختند.
آن‌ها، شش مرد سرخ پوست بومی بودند؛ همگی درشت‌هیکل و جوان، که شتل‌های بزرگ‌شان در زیر نور مهتاب برق می‌زد.

هیچ راهی نماند که مادربزرگ برای نجات نوه‌اش از دست کشیشان نکرده باشد. آن گاه که همه‌ی راه‌ها - از عقلانی ترین تا بیراهه‌ترین - به بنست رسید، به مرجع قانونی آن منطقه که یک فرد نظامی عهده‌دارش بود، روی آورد. مرد را در حیاط خانه‌اش یافت که با سینه‌ای برهنه و با تفنگی ارتشی، به ابری تیره و تنها در آسمان سوزان تیراندازی می‌کرد.

وی سعی داشت تا با سوراخ کردن ابر، موجب بارش باران‌گردد و شلیک‌هایش، عصی و بی‌فایده می‌نمود... ولی با این اوصاف، هم زمان با این تیراندازی‌ها، زمان کافی نیز برای گوش کردن به شکوازیه‌ی مادربزرگ داشت. آن گاه که کل سخنان مادربزرگ را شنید، گفت:
- کاری از دست من بر نمی‌آید. مطابق مفاد پیمان‌نامه، این جوجه کشیش‌ها حق دارند دخترک را تا زمانی که به سن قانونی برسد، نزد خود نگه دارند؛ یا تا زمانی که ازدواج کند.

مادربزرگ پرسید:
- پس برای چه شما را شهردار این جا کرده‌اند؟
شهردار پاسخ داد:
- برای باران‌دین باران!.

سپس به ابر خیره ماند که از تیررس دور شده بود. در انجام وظایف

رسی‌اش وقفه انداخت و تمام حواسش را بد مادربزرگ معطوف داشت. رو به مادربزرگ کرد و گفت:
- چیزی که شما لازم دارید، آدم اسم و رسم داری است که خامن تسمای سرود و بتواند با یک نامه‌ی امضا شده، صلاحیت اخلاقی و رفتار شایسته‌ی تان را تأیید کند. سناتور اونسیمو سانچز^۱ را می‌شناسید؟!
مادربزرگ که در زیر خورشید سوزان - بر روی چارپایه‌ای که برایش بسیار کوچک می‌نمود - نشسته بود، با خشم و بدخلقی گفت:
- من به غیر از یک زن بدبخت و بی‌کسر در این صحراي برهوت، چیزی بیش نیستم!.
شهردار، که چشم راستش از تندت گریما ورم کرده بود، با ترحم نگاهش کرد. سپس گفت:
- در این صورت، بیهوده وقت تان را تلف نکنید؛ خانم، در این جهنم می‌پوسيد!.
البته مادربزرگ نپوسید. الاصيق‌ش را زوبروی کلیسا برپا کرد؛ در مشبلش نشست و به فکر کردن پرداخت... به ساز جنگ‌جویی تنها که در تصرف شهری با برج و دیوارها باند.
عکاپس دوره گرد که او را به خوبی می‌شناخت، و سایلش را روی ترک دوچرخه‌اش بست و از زمان که آماده‌ی رفتن شده بود، مادربزرگ را در زیر شعله‌های سوزان خورشید دید که با چشم‌مانی خیره، به کلیسا می‌نگرد. مادربزرگ گفت:
- بمان تا ببینیم که چه کسی زودتر خسته می‌شود. آن‌ها با من؟!
عکاپس گفت:

- آن‌ها سیصد سال است که در این جا هستند و هنوز هم خسته نشده‌اند. من که خیال رفتن دارم!.

تنهای در آن لحظه بود که مادربزرگ، متوجه دوچرخه‌ی بار زده شد.

- به کجا می‌روی؟.

عکاس گفت:

- هرجا که باد مرا رهنمون شود.

و به راه افتاد.

- دنیا خیلی بزرگ است!.

مادربزرگ آهی کشید و گفت:

- نه آن قدرها که تو فکر می‌کنی؛ نمک به حرام!.

ولی علی‌رغم خشم‌ش، برای آن که چشم از کلیسا برندارد، سرِ خود را برای دیدن مرد عکاس برنگرداند.

در چندین و چند روز آکنده از گرمای سوزان، و در چندین و چند شب آکنده از بادهای وحشی، ثابت ماند و از جایش تکان نخورد. در طول این ایام که خیره بر کلیسا بود، هیچ کس از آن بپرون نیامد.

خدمه‌ی سرخ پوست، استراحت‌گاهی از شاخه‌های درخت خرما در کنار آلاچیق ساخته و نشوهای خوبیش را بدان آویختند... ولی مادربزرگ، بی هیچ استراحتی، هم چنان تا دیروقت خیره می‌ماند. نشسته بر کجاوه‌اش، سرش را نکان می‌داد و با کندی شکست‌ناپذیر گاومیشی فرو رفته در گل، دانه‌های نیخته‌ای که از توبره‌اش خارج می‌ساخت، را می‌جوید.

یک شب، ردیفی از کامیون‌های چادرپوش از نزدیکی آلاچیق او عبور کردند و تنها نوری که از آن کاروان می‌تابید، نورهایی از چراغ

 شخصیت‌های گمشده

رنگی اولین کامیون بود که به شب خواب‌گردی در محراب کلیسا می‌مانست.

همان لحظه، مادربزرگ - بی هیچ شکی - آن‌ها را شناخت؛ چراکه کامیون‌ها، دقیقاً مشابه کاروان «آمادئوس»‌ها بودند. آخرین کامیون کاروان سرعتِ خویش را کُند کرد و سرانجام ایستاد.

مردی از اتفاق‌کی آن پیاده شد تا چیزی را در پُشتِ کامیون مرتب کند. دقیقاً مشابه افراد «آمادئوس»‌ها بود. کلاه مکزیکی لب برگشته‌ای بر سر، چکمه‌هایی بلند بر پا، دو قطار فشنگ ضرب دروار در سینه، یک تنفسی ارتشی و دو هفت‌تیر بر کمر داشت. مادربزرگ با صدایی وسوسه برانگیز و مقاومت ناپذیر، صدایش کرد. پرسید:

- می‌دانی من چه کسی هستم؟!

مرد که چهره‌ای بی‌رحم داشت، نورِ چراغ قوه را به صورت مادربزرگ انداخت. به چهره‌ی خسته از شب‌بیداری، چشمانِ فروتوت از خستگی و به موهای آشفته‌ی او خیره ماند که حتا در آن سن و با آن اوضاع رقت‌بار - و نیز با آن نور بی‌رحمی که بر صورتش می‌تابید - جملگی حکایت از این داشتند که او، زمانی زیباترین زن دنیا بوده است.

وقتی کاملاً براندازش کرد، مطمئن شد که تا بدان لحظه، او را ندیده است. چراغ را خاموش کرد و گفت:

- تنها چیزی که از آن مطمئنم، این که مریم باکره و مقدس نیستی!.

مادربزرگ بالحن بسیار شیرینی گفت:

- درست برعکس؛ من یک خانم تمام عیار هستم!.

به صورت غریزی، دست مرد به سمت هفت‌تیرش رفت.

- خانم چه؟!

- زن «آمادئوس» بزرگ!.

مرد بالحن خشکی گفت:

- پس، متعلق به این دنیا نیستی. چه می خواهی؟!

- می خواهم که کمک کنی تا نوهام را، نوهی «آمادئوس» بزرگ را، دختر پسرمان «آمادئوس» را که در آن کلیسا زندانی شده، نجات دهی!.

تروس از وجود مرد، رخت بریست. افروز:

- عوضی گرفته‌ای. اگر براین باوری که ما در امور خدا دخالت می کنیم، می فهمم که آن کسی را که ادعا داری، نیستی. معلوم می شود که هیچ زمان «آمادئوس»‌ها را نمی شناخته‌ای؛ و هیچ نمی فهمی که قاچاق چی‌گری یعنی چه!.

صبح زود آن روز، مادر بزرگ زودتر از همیشه، از خواب بیدار شد. پتویی پشمی را به دور خود پیچید و در حالتی دراز کشیده، به روزگار خود می اندیشد. ساعات آغازین صبح، حافظه‌اش را سراپا به هم ریخت و حتا با آن که بیدار بود، هزیان‌های ناگفته‌اش در تلا بودند تا خارج شوند.

ناچار شد قلبش را محکم با دست بگیرد تا خاطره‌ی خانه‌ای در کنار دریا، با گل‌های سرخ بزرگ که در آن خوشبخت بود، خفه‌اش نکند. به همان حال باقی ماند تا آن که ناقوس کلیسا به صدا درآمد. اولین چراغ‌های پنجره‌ها روشن شد و بیابان، از بوی نان داغ صبح گاهی اشباع گشت.

در آن لحظه بود که این توهمند، که «ارنديرا» - در اوج بی خوابی‌ها -

در پی یافتن راهی برای برگشتن به نزد اوست، در وجودش جان گرفت و این اندیشه، خستگی از جانش زدود.

ولی «ارنديرا»، از موقعی که به کلیسا برده شده بود، حتا یک شب نیز بی خوابی نچشیده بود. موهایش را با قیچی با غبانی کوتاه کرده بودند؛ به قدری که سرش به سان یک فرچه‌ی آرایشگری شده بود. لباس راهبه‌ها بر تنش کرده و یک سطل دوغاب و یک جارو به او داده بودند تا هر وقت کسی از پله‌ها بالا یا پایین می‌رود، پُشت سرش، جای قدم‌ها را دوغاب بزند.

این هم یک نوع استثمار بود، زیرا رفت و آمد کشیشان گل آلود و باربران بومی، لحظه‌ای قطع نمی شد... ولی پس از مدت‌ها خوابیدن بر روی آن ننوی نفرت‌انگیز، «ارنديرا» حس می‌کرد که هر روز برایش یک شببه است.

به غیر از این احساس، او می‌دانست که وی تنها کسی نیست که به هنگام شب، خسته و کوفته به بستر می‌رود؛ زیرا آن کلیسا خود را نه وقف مبارزه با شیطان، بلکه وقف مبارزه با صحراء کرده بود.

هر روز صبح، «ارنديرا» سرخ پوست‌های بومی را می‌دید که با گماوهای ماده گلاویز می‌شدند تا آن‌ها را بدوشند. در روزهای متمادی، بر روی الوارها و حصیرها بالا و پایین می‌پریدند تا از شیر، کره بگیرند؛ یا این که بزماده‌ای را در زایمان سختش باری می‌دادند. ایشان را می‌دید که چه گونه، به سان کارگران پست، در زیر آفتاب سوزان از آب انبار آب می‌کشند؛ مزارع برهنه‌ای را که بومی‌های دیگر با کچ بیل شخم زده بودند تا در میان سنگ‌های چخماق صحراء سبزی بکارند، آب می‌دهند.

برای آن‌ها، دوزخ زمینی، اجاق‌های پخت‌نان و اتاق‌های اتوکشی بود. راهبه‌ای را دیده بود که در حیاط، به دنبال خوکی دویده و پس از گرفتن گوش‌های حیوان‌یاغی، خود بر روی زمین کشیده شد. بدون آن که جانور را رها سازد، در گودالی از لجن افتاد و باز مقاومت کرد؛ تا آن که دو نفر از سرخپوست‌های بومی -که پیش‌بند‌های چرمی داشتند- کمکش کردند تا حیوان‌یاغی را رام سازد. یکی از آن دو، با چاقوی سلاخی گلوی حیوان را برید و سر تا پای همه‌شان، از خون و لجن پوشیده شد.

در بخشی از بهداری آن جا، قرنطینه‌ای نیز دیده بود که راهبه‌های مبتلا به بیماری سل را در آن نگهداری می‌کردند... زنانی پیچیده شده بر راه‌های فرسوده‌شان، که در انتظار آخرین فرمان، در گوشه‌ای از صحراء، مویه می‌کردند.

«ارنیدیرا» در سایه‌های خویش می‌زیست و اشکال تازه‌ای از زیبایی و نفترت را کشف می‌کرد که هرگز، در دنیا باریک تخت خوابش، حتا تصویرش را نکرده بود... ولی از آن زمان که وی را به کلیسا آورده بودند، نه بداخلاق‌ترین راهبه‌ها و نه خوش‌زیان‌ترین بومی‌ها، نتوانسته بودند حتا یک کلمه از او بشنوند.

یک روز صبح که دوغاب را در سطل خویش محیا می‌ساخت، نوای سازی را شنید که برایش، به سان توری بود... حتا شفاف‌تر از روشنایی صحراء. شیدا از این اصوات، به آرامی وارد سالنی بزرگ و خالی شد که دیوارهایی بلند و پنجره‌هایی سترگ داشت. از درون پنجره‌ها، نور خیره کننده‌ی ماه ژوئن به درون می‌ریخت و ساکن می‌ماند.

در وسط تالار، راهبه‌ی بسیار زیبایی را دید که قبلاً، هیچ وقت او را ندیده بود. راهبه‌ی جوان، در حال نواختن قسمتی از سرود مذهبی عید پاک بود که آن را با پیانولای زهوار در رفته‌ای می‌نواخت. «ارندیرا» بی آن که پلک بزند، به موسیقی گوش داد. قلبش ریش ریش شده بود؛ تا این که زنگ ناهار به صدا درآمد.

پس از صرف ناهار، هم چنان که با جاروی ساخته شده از برگ‌های خیزان پله‌ها را دوغاب می‌زد، منتظر ماند تا آمد و شد تمامی سرخ‌پستان بومی قطع گردد. همه رفتند و دیگر کسی نبود تا صدایش را بشنو. آن گاه برای اولین بار پس از ورود به کلیسا، به زبان آمد. پیش خود گفت:

- اوه خدایا، چه قدر خوشبخت شده‌ام!

... و این، نقطه‌ی پایانی بر امیدهای واهی مادر بزرگ بود که روزی «ارندیرا» خواهد گریخت تا به نزد او برگردد. وی تا صبح روز عید نزول روح القدس - بی آن که تصمیمی گرفته باشد - هم چنان در سنگر خویش مترصد ماند.

در آن ایام، کشیشان مستقر در بیابان، به جستجوی زنان صیغه‌ی می‌گشتند تا جهت آبستن شدن، شوهرشان بدنهند. با یک کامیون زهوار در رفته و با همراهی چهار سرباز سراپا مسلح، نیز صندوقی مالامال از پارچه‌های ارزان قیمت، تا دورترین آبادی‌ها سرک می‌کشیدند. سخت‌ترین مرحله‌ی این کار، راضی کردن زنان بود؛ چرا که در برابر حکم الهی مقاومت می‌کردند.^۱

۱. از رسوم بسیار علط و رایج در آمریکای لاتین که جنبه‌ی مذهبی نیز به خود گرفته است. شایان ذکر است که پس از پایان جنگ‌های صلیبی، باورهای غلطی که توسط

زنان بی شوهر، صادقانه می‌گفتند که مردانِ صحراء، تنها درون نوهای شان آرمیده و پاهایشان را دراز می‌کنند. ایشان براین باور بودند که مردان می‌بایست حق توقع کار بیشتری از زنان قانونی شان داشته باشند، تا این که از صیغه‌ها، از این‌رو، لازم می‌شد تا با نیرنگ‌هایی فریفته شوند... و این ترفند، عبارت بود از: -شیرین ساختن کام الهی و قبول اراده‌ی خداوند، در قالب پذیرش این امر، و بر زبان آوردن قبول صیغه!.

کشیش‌ها در قالب این کلمات، مصمم بودند که این موضوع، برای زنان، خیلی شاق ننماید؛ ولی با هوش‌ترین زنان نیز با گرفتن دو گوشواره‌ی براق، تن به قبول این کار می‌دادند.

آن گاه که رضایت زنان را جلب می‌کردند، با قنداقِ تفنگ، مردانِ تنبیل و جوان را از درون نشوها بیرون کشیده، دست‌های شان را می‌بستند و در پشتِ کامیون می‌بردند تا به اجبار، صیغه‌ی عقد را برای شان جاری کنند.

در طول چندین روزِ متمادی، مادریزگ شاهد حرکت کامیون کوچک مملو از زنان سرخ پوست به سمت کلیسا بود؛ ولی نتوانست فرستی که دست داده بود، را درک نماید. تنها در روز یک‌شنبه‌ی نزولِ روح القدس بود که فهمید موضوع از چه قرار است.

آن گاه که صدای فشنجه‌ها و طنین زنگ ناقوس‌ها را شنید، آن زمان که مردم فقیر و شادی را دید که به جشن می‌روند، فهمید که موضوع از چه قرار است. از بالای آن تپه، زنانی را می‌دید که با

روسی و تاج عروس - از میان وسط جمعیت - دست در بازوی شوهرانِ اجباری شان، می‌رفتند تا این پیوندها را به صورت ازدواج دسته جمعی، مشروعیت بخشنند.

پیشاپیش آخرين دسته، پسرکی در حرکت بود که موهایش را به مانند سرخ پوستان آراسته و لباس‌های کنه‌ای بر تن داشت. او چهره‌ای ساده داشت و یک شمعِ عید پاک را به دست گرفته بود که بر دور آن، پاپیونی ابریشمین بسته شده بود. مادریزگ صدایش کرد و با ملاجم‌ترین صدای ممکن، پرسید:

- فرزند؛ به من هم بگویید که چه شده است. راستی، نقش تو در این برنامه‌ها چیست؟.

پسرک به خاطر روش نگه داشتن شمعی که در دست داشت، دست‌پاچه شد و دندان‌های چون خرگوشش که نمی‌گذاشتند دهانش را بیند، بر روی دو فکش، به حرکت درآمدند: -کشیش‌ها از من خواسته‌اند تا در اولین عشای ریانی، شرکت کنم. -از بابت این کار، چه قدر پول به تو داده‌اند؟.

- پنج پزو.

مادریزگ، دسته‌ای اسکناس از کیفیش خارج ساخت و پسرک با شگفتی، به پول‌ها خیره ماند.

- من به تو بیست پزو پول می‌دهم؛ نه برای شرکت در اولین عشای ریانی، بلکه به خاطر عروسی!.

- با کی؟!

- با نوهی من!.

و این چنین شد که «ارندیرا»، رویه‌روی محراب، در حالی که

+ پیش‌کوتان ادیان مختلف در اسپانیا ترویج داده می‌شد، سبب پدید آمدن خرافه‌های مذهبی گشت و از آن جانیز، به سایر سرزمین‌های آمریکای لاتین راه یافت.

جامه‌ی راهبه‌ها را برتن داشت - و با شال ابریشمینی که سرخ پوستان به او هدیه کرده بودند - بدون آن که حتا اسم دامادی را که مادر بزرگش برایش خریده بود، بداند، ازدواج کرد.

او، با آرزوهایی مبهم، برای گریز از شکنجه‌ی زانو زدن بر زمین سیمانی کلیسا، و فرار از کندن پشم بُرها که بوی نامطلوب داشت، به اتفاق دویست عرویں بالغ ، زجر خواندن رساله‌ی پولیس مقدس را در زیر خورشید ساکن و سوزان به جان خرید.

کشیش‌های صومعه که راهی برای مقابله با آن ازدواج غیرمنتظره نیافته بودند، در برابر این حیله، به او قول دادند که وی را در آن جانگه دارند. با این اوصاف، پس از انجام مراسم در حضور فرستاده‌ی اسقف والامقام، شهردار نظامی که به سوی ابرهای آسمان تیراندازی می‌کرد، به همسر «ارنديرا» و مادر بزرگ سنگدلش تبریک گفت. برای باری دیگر، «ارنديرا» خود را گرفتار طلسی یافت که از بدو تولد، اسیرش بوده است. آن هنگام که کشیش‌ها از او پرسیدند که خواسته‌ی قلبی اش چیست، آهی کشید و گفت:

- باید بروم.

و با اشاره به همسرش، منظور خود را واضح‌تر بیان کرد.

- با اونه، بلکه با مادر بزرگم!.

«ئولیز»، تمامی بعدها ظهرش را در تلاش برای ریودن پرتفالی از باع خودشان تلف کرد؛ زیرا هم زمان با حرس کردن شاخه‌های درختان مریض، پدرش چشم از او برنمی‌داشت. مادرش نیز از درون خانه، حرکات وی را زیر نظر داشت. «ئولیز» که ایام را به کام خویش

نمی‌دید، خواسته‌اش را حداقل برای آن روز، به کنار گذاشت و در اوج کینه و نفرت، پدرش را یاری داد تا آخرین درختان پرتفال را هرس نمایند.

باغ، پردرخت، ساکت و درگوش‌های دورافتاده بود. خانه‌ای چوبی نیز در وسط باغ بود که سقفی شیروانی داشت. پنجره‌های خانه، دارای حفاظی از مفتول‌های مسی بود و خانه‌ی شان، ایوان بزرگی داشت که بر روی ستون‌های چوبی بنا شده بود. ایوان، پوشیده از گیاهان سرسبزی بودند و گل‌های رنگین می‌دادند.

مادر «ئولیز»، در ایوان، بر روی صندلی نتویی و نیزی‌ای نشسته بود و برای رفع سردرد، چند برگ از برگ‌های قهوه‌ای رنگی را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود. با نگاه‌های نافذ سرخ‌پوستی اش، به سان اشعه‌ای نادیدنی، «ئولیز» را تا دورترین گوش‌های باغ پرتفال دنبال می‌کرد. او، زنی بسیار زیبا و بسی جوان‌تر از شوهرش بود که نه تنها هنوز شوالی قبیله‌اش را می‌پوشید، بلکه حتا از قدیمی‌ترین اسرار اجدادش نیز آگاهی داشت.

آن زمان که «ئولیز» با لوازم باغبانی داخل خانه شد، مادرش از وی داروهای ساعت چهارش را خواست که بر روی میزی، در کنارش بود. به محض این که «ئولیز» به شیشه‌ی دارو و لیوان مجاور آن دست زد، رنگ آن‌ها عوض شد.

از روی شک، دست خود را به سمت پارچ شیشه‌ای که بر روی میز بود، نزدیک ساخت و آب درون آن نیز به رنگ آبی درآمد. مادرش در حین این که دارویش را می‌خورد، وی را می‌پایید و آن زمان که مطمئن شد دیده‌هایش ناشی از هذان سردد نیست، با زبان

گابریل گارسیا مارکز

سرخ پوستانِ گواخیرایی از او پرسید:

- چه مدتی است که این چنین شده‌ای؟.

«ئولیز» هم به زبان گواخیرایی جواب داد:

- از زمانی که برگشتیم. تنها بر روی اشیاء شیشه‌ای اثر دارد!.

برای اثبات گفته‌اش، ظروف شیشه‌ای روی میز را یکی پس از دیگری لمس کرد و هر کدام، به رنگی درآمدند. مادرش گفت:

- چنین اتفاقی، تنها به خاطر عشق می‌افتد. خوب؛ بگو ببینم که عاشق چه کسی شده‌ای؟!

«ئولیز» جواب نداد. پدرش که از زبان گواخیرایی سر در نمی‌آورد،

در آن لحظه، با جعبه‌ای مملو از پرتقال، از کنارشان گذشت. با زبان هلندی، از «ئولیز» پرسید:

- شما دو نفر، راجع به چه چیزی حرف می‌زنید؟.

«ئولیز» پاسخ داد:

- حرف مهمی نبودا!.

این بار نوبت مادر «ئولیز» بود. او، حتا یک کلمه نیز هلندی نمی‌دانست. آن زمان که شوهرش به داخل یکی از اتاق‌ها رفت، با زبان گواخیرایی از پرسش پرسید:

- چه گفت؟.

«ئولیز» مجدداً پاسخ داد:

- حرف مهمی نبودا!.

وقتی پدر مجدداً به ایوان برگشت، «ئولیز» دیگر او را ندید؛ ولی دوباره از لای پنجره‌ی اتاق مطالعه، چشمش به او افتاد. مادر منتظر ماند تا باری دیگر، با فرزندش خلوت کنند. سپس پرسید:

شخصیت‌های گمشده

- خوب؛ بگو ببینم که عاشق چه کسی شده‌ای؟!

«ئولیز» جواب داد:

- هیچ کس!.

پاسخش، بدون توجه به حضور مادر بود. او، با مسیر نگاه‌هایش، حرکات پدر را در درونِ انباری می‌پایید. می‌دید که پدرش، پیچ رمز گاو‌صدوق را چرخاند تا پرتقال‌ها را در آن بگذارد. در آن حین که او پدرش را زیر نظر داشت، مادرش نیز در حال پاییدن او بود. مادر گفت:
- خیلی وقت است که لب به نان نزده‌ای.
- از نان خوشم نمی‌آید.

ناگهان، صورتِ مادر، حالت عجیبی به خود گرفت. گفت:
- دروغ می‌گویی. به خاطر این است که عاشق شده‌ای و انسان‌های عاشق، قادر به خوردنِ نان نیستند!.

ریتم صدایش نیز به سانِ چشمانش، از حالت سردرگمی، به حالتی تهدیدگونه مبدل شده بود. گفت:
- بهتر است که کل موضوع را به من بگویی. در غیر این صورت، وادارت خواهم ساخت تا جهت انجام غسل، به کلیسا بروی!
پدر در حالی که زمزمه‌ای هلندی را در زیر لب زمزمه می‌کرد، در درونِ انباری، گاو‌صدوق را باز کرده و پرتقال‌ها را در درونش می‌چید. کارش که تمام شد، در گاو‌صدوق را بست. «ئولیز» که شاهد کارهای

۱. در آین مسیحیت، مرسوم است هر طفلى که به دنیا بیاید، غسل تعمید داده می‌شود. به احتمال بسیار زیاد، منظور از حمله‌ی فوق، این است که: «وادارت می‌کنم همچون انسان‌های ناپاک، در برابر همه، تو را غل تعمید دهند تا همگان بدانند که بدهی ناپاکی بوده‌ای». م. ر. راه‌ور

پدر بود، از کنار پنجره دور شد و عصبانی، به مادرش گفت:

- چند بار بگویم که شخصی در کار نیست. اگر حرفم را قبول ندارید، از پدر بپرسید.

پدر، با چهره‌ی هلندی‌اش، در آستانه‌ی در پدیدار شد. انجیل قدیمی‌اش را زیر بغل داشت و سعی می‌کرد تا چُپِی ملوانی‌اش را روشن سازد. همسرش به زبان اسپانیایی، از او پرسید:

- در صحرا، با چه کسی برخورد داشتید؟.

مرد که گیج مانده بود، بالحنی چون افراد درمانده، پاسخ داد:

- با هیچ کس. اگر حرفم را قبول نداری، از «ئولیز» بپرس!

در گوشه‌ای از اتاق نشست و آن قدر چقش را مک زد تا توتونش تمام شد. سپس، به صورت شانسی، صفحه‌ای از انجیل را گشود و تا دو ساعت بعد، به زبان هلندی زنگدار و موزونی، آن را قطعه قطعه خواند.

شب از راه رسید و «ئولیز»، چنان غرق اندیشیدن بود که تا نزدیکی‌های سحر، خوابش نبرد. یک ساعت دیگر، درون ننویش غلت زد و سعی کرد تا خاطرات دردآگینش را فراموش سازد. آن قدر در خاطرات خویش غرق شد که این امر، به او قدرتِ تصمیم‌گیری داد.

از ننوی خویش خارج شد؛ شلواری چون شلوار گاوچران‌ها، پیراهنی از جنس کتان و چکمه‌هایی مناسب برای سوارکاری بر تن کرد. به مانند دفعه‌ی پیشین، از پنجره به بیرون پرید و با کامیونی مملو از پرندگان، از خانه گریخت.

در حین این که از وسط باغ می‌گذشت، سه پرتقال رسیده‌ای که در

بعد از ظهر آن روز نتوانسته بود بدزدده، را از شاخه چید.
تا طبیعتی سحر، در میان صحراء راندگی کرد و در سپیده دمان، از هر شهر و روستایی که عبور کرد، سراغ «ارندیرا» را گرفت... ولی کسی از او خبری نداشت. آخرین، کسی به او گفت که «ارندیرا» را در سفری به همراه حامیان مبارزات انتخاباتی سناتور «اونسیمو سانچز» دیده است و احتمالاً «امروز، در شهر «نواکاستلا»^۱ هستند.

«نواکاستلا»، شهر بعدی در مسیر راهش بود و «ارندیرا» را در آن جا نیافت. حامیان مبارزات انتخاباتی سناتور «اونسیمو سانچز»، به او گفتند که مادر بزرگ، موفق گردیده یک تأییدیه‌ی کتبی از سناتور بگیرد و براین باور است که با آن تأییدیه‌ی اخلاقی، بسته‌ترین درهای صحراء را خواهد گشود. در روز سوم از سفر، پست‌چی را دید و او بود که به «ئولیز» گفت تا از کدام سمت برود. گفت:

- دارند به سمت دریا می‌روند. بهتر است که عجله کنی؛ چون مادر بزرگ سنگدل، می‌خواهد «ارندیرا» را به جزیره‌ی «اروآ» ببرد.

«ئولیز» در آن مسیر از صحراء به راه افتاد و پس از نیم روز حرکت، چشمش به آلاچیق بزرگ و فرسوده‌ای افتاد که مادر بزرگ، از یک سیرک ورشکسته خریده بود. عکاس سرگردان نیز به نزد او برگشته بود؛ زیرا فهمیده بود که جهان، آن قدرها هم که فکر می‌کرد، بزرگ نیست. او، پرده‌ای از تصویر یک روستا را در کنار آلاچیق آن‌ها برپا کرده بود تا از مشتریان و «ارندیرا» عکس بردارد. گروهی از نوازندگان موسیقی نیز، با نواختن والسی ملایم، به وسیله‌ی سازهای بادی ساخته شده از برنز، سعی در جلب مشتری برای «ارندیرا» داشتند.

گابریل گارسیا مارکز

«ئولیز» منتظر ماند تا نوبتش فرا رسید. به محض ورود، اولین چیزی که چشمش را گرفت، نظم و پاکیزگی داخل آلاچیق بود. سریر مادر بزرگ، باز همان عظمت و جلال نایاب‌السلطنه‌گی را داشت. تندیس الهه، به مانند قدیم، در کنار تابوت «آمادتوس» هابود و لگنی از جنس مفرغ، به شکل کله‌ی یک شیر، به مجموعه‌ی قدیم اضافه شده بود.

«ارندیرا»، بر روی نوی تازه‌اش، به آسوده‌گی آرمیده بود و زیر تابش نوری که از سوراخ‌های سقف آلاچیق به درون می‌تابید، درخششی کودکانه داشت. با چشمانی باز، خوابش برده بود. «ئولیز»، پرتفال در دست، در کنارش ایستاد و فهمید که او بدون آن که متوجه حضورش باشد، نگاهش می‌کند.

«ئولیز»، دستش را در مقابل چشمان وی تکان داد و او را به اسمی صدا کرد که هر زمان می‌خواست به او بیندیشد، برایش ساخته بود: «آریه‌این دیرو!»

«ارندیرا» از خواب پرید. خود را در برابر «ئولیز»، برهنه احساس نمود. جیغی کشید و روانداز را تا گلویش بالا کشید. گفت: «فرشته؟ بر من خیره نباش. چرا که بسیار زشت شده‌ام!»

«ئولیز» گفت: «کل وجودت، به رنگ پرتفال است!». پرتفال‌ها را تا مقابل چشمان او بالا آورد تا بتواند مقایسه کند. «بین!»

«ارندیرا»، دست از روی چشمانش برداشت و دید که به راستی نیز پرتفال‌ها رنگ او را دارند. گفت:

شخصیت‌های گمشده

- دوست ندارم که الان، در کنارم باشی.
و «ئولیز» جواب داد:
- فقط آمده‌ام که پرتفال‌ها را نشان تودهم. نگاهش کن!
یکی از پرتفال‌ها را با ناخن‌هایش قاج کرد. با دست، از وسط، به دونیمه تقسیم‌اش ساخت و آن چه که درونش بود، را به «ارندیرا» نشان داد:

در میان پرتفال، الماسی درشت و اصل، به چشم می‌خورد!

«ئولیز» گفت:

- این‌ها، همان پرتفال‌هایی هستند که از مرز ردمی‌کنیم.

«ارندیرا»، با تعجب گفت:

- عین پرتفال‌های واقعی هستند!

«ئولیز» لبخندی زد و افزود:

- درست است. این‌ها را پدرم پرورش می‌دهد!

باور کردن این موضوع، برای «ارندیرا» سخت بود. دست از زیر گونه‌اش برداشت؛ الماس را در میان انگشتانش گرفت و با تعجب براندازش کرد. «ئولیز» گفت:

- با فروش سه عدد از این پرتفال‌ها، می‌توانیم کل دنیا را بگردیم!

«ارندیرا»، مأیوسانه، الماس را به «ئولیز» پس داد.

- به غیر از این‌ها، یک کامیون نیز دارم و هم چنین... بین!

از زیر پیراهنش، یک هفت تیر قدیمی، به بیرون کشید. «ارندیرا» با لحنی ناامیدانه، افزود:

- ولی من، تا ده سال بعد، نمی‌توانم با تو بیایم.

«ئولیز» گفت:

- می دانم که خواهی آمد. امشب که نهنگ سفید به خواب رفت، من از پشت آلاچیق، به نشانه‌ی حضور، صدای جفده در می‌آورم. و صدایی چون ناله‌ی جفده را آن چنان واقعی تقلید کرد که چشمان «ارندیرا»، برای نخستین بار به تبسم در آمد. «ارندیرا» گفت:

- ولی او مادر بزرگ من است!.

- جفده؟!

- نه، نهنگ را می‌گویم!.

و هردو، به این اشتباه خندیدند. «ارندیرا»، رشته‌ی کلام را مجدداً به دست گرفت و افروزد:

- ولی هیچ فردی، نمی‌تواند بدون اجازه‌ی بزرگ ترها یاش، به جایی دیگر برود.

- لازم نیست که چیزی به او بگویی.

«ارندیرا» گفت:

- در هر صورت، او می‌فهمد. او در خواب، همه چیز را می‌بیند.

«ئولیز» جواب داد:

- آن گاه که او شروع به خواب دیدن بکند و در خواب ببیند که تو در حین رفتن هستی، ما در آن سوی مرزها خواهیم بود. هم چون قاچاقچی‌ها، یواشکی، از مرز رد می‌شویم.

و در حالی که هفت تیر را با اعتماد به نفسی چون ششلول بنده‌ای فیلم‌های تگزاسی در دست می‌فرشد، با دهان خویش، صدای شلیک گلوله‌ای را درآورد تا با این کار، جسارت «ارندیرا» را برانگیزد.

«ارندیرا» هیچ پاسخی نداد. نه آری، و نه این که نه؛ ولی در چشمانش یک غم و اندوه موج می‌زد. با تکان دستی، از «ئولیز» خدا حافظی

کرد. «تلیز»، با لحنی پریشان، به نجوا گفت:
- صبح فردا، عبور کشته‌ها را خواهیم دید!

از ساعت بازده شب، اندکی گذشته بود که باد شور بختی، باز شروع به وزیدن گرفت. «ارندیرا» در حین شانه زدن موهای مادر بزرگ بود و در زیر پناهگاه پارچه‌ای مقابل آلاچیق، خدمه‌ی سرخپوست و ریس گروه موسیقی، در انتظار دریافت دستمزد بودند. مادر بزرگ، بر روی صندوقی که در پشت آن نشسته بود، شروع به شمارش پول‌ها کرد. سپس نگاهی به دفتر حسابداری نمود؛ حقوق را به پیرترین سرخپوست داد و گفت:

- بردار! دستمزد یک هفته‌ی شماها می‌شود بیست پزو؛ با کسر هشت پزو از بابت غذا، منهای سه پزو بابت آب و منهای پنجاه سنتا و از بابت پیراهن‌های نو و شستن لباس‌ها. جمع کل با کسر بدھی‌های شما، می‌کند هشت پزو و پنجاه سنتا و بشمارش! پیرترین مرد سرخپوست، اسکناس‌ها را شمرد و همگی، تعظیمی نموده و ار آلاچیق خارج شدند.
- سپاس گزاریم؛ بانوی سفید!

سپس، نوبت به سرکرده‌ی نوازنده‌گان رسید. مادر بزرگ نگاهی به دفترش انداخت و به مرد عکاس گفت:
- چه می‌بایست کرد؟ آخر یک چهارم مخارج موسیقی را می‌پردازی، یا این که نه؟
مرد عکاس که در تلاش بود تا فلاش دوربین عکاسی اش را تعمیر نماید، حتا سرش را نیز بلند نکرد.

کابریل گارسیا مارکز

- موسیقی که داخل عکس نمی‌افتد!.
- مادربزرگ پاسخ داد:
- ولی مردم را که راغب به انداختن عکس می‌کند!.
- عکاس گفت:
- بر خلاف باور شما، آن‌ها را به یاد مرده‌های شان می‌اندازد و در عکس، چشم‌های شان بسته می‌افتد!.

سرکرده‌ی گروه موسیقی مداخله کرد و گفت:

- علتش که باعث بسته شدن چشم‌های مشتریان می‌شود، موسیقی نیست. آن صاعقه‌ای است که به هنگام عکس‌برداری در شب، از بالای دوربین متصاعد می‌کنی!.

عکاس سماجت کرد:

- نه، تصریر موسیقی است.

آخرسر، خود مادربزرگ بود که به این مشاجره پایان داد. به عکاس گفت:

- تا این حد گذا نباش! بین کارهای تبلیغاتی و انتخاباتی سنا تور «اونسیمو سانچز» چه خوب پیش می‌رود. همه‌اش بد خاطر ارکستری است که دائم به همراه دارد!.

سپس، بالحنی خشن گفت:

- یا من بایست یک چهارم مخارج موسیقی را هم بدھی، و یا این که از پیش مارفع زحمت کنی! درست نیست که این بچه‌ی نگوی بخت، صورت حساب همه‌ی مخارج را بپردازد!.
- می‌روم. هر چه باشد، یک هنرمند هستم و به هر جا که بروم، برای من کار هست!.

شخصیت‌های گمشده

مادربزرگ شانه‌هایش را بالا انداخت و به موجب آن چه که در دفتر نوشته شده بود، بسته‌ای اسکناس به رهبر ارکستر داد.

- دویست و پنجاه و چهار ترانه، از قرار هر آهنگ پنجاه سنتاوه؛ به اضافه‌ی سی و دو ترانه در روزهای یکشنبه و ایام تعطیل، از قرار هر آهنگ شصت سنتاوه! جمع‌کل حساب شما می‌کند یک‌صد و پنجاه و شش پزو و بیست سنتاوه.

رهبر ارکستر، اسکناس‌ها را نپذیرفت و گفت:

- نه؛ صد و هشتاد پزو و چهل سنتاوه می‌شود. ترانه‌ی والس، از سایر آهنگ‌ها گران‌تر است!.

- به چه مناسبت؟!

سردسته‌ی نوازنده‌گان گفت:

- چون غم‌انگیزتر است.

مادربزرگ وادارش ساخت تا اسکناس‌ها را بردارد.

- باشد؛ این هفته به ازای هر ترانه‌ی والس که مفروض می‌مانم، دو آهنگ شاد را اضافه می‌نوازید، تا بی حساب گردیم!.

رهبر ارکستر، از حیله‌ای که مادربزرگ زد، سر در نیاورد؛ ولی اسکناس‌ها را قبول کرد و نخ دور بسته‌ی آن‌ها را گشود. در آن زمان، باد هولناکی آلاچیق را از جا تکان داد و در سکوتی که پس از وزش باد بر جای ماند، از بیرون، صدای رسای غم‌انگیز جعدی شنیده شد.

«ارندیرا» نمی‌دانست که به چه قسم، ناراحتی اش را پنهان سازد. در صندوق اسکناس‌ها را بست و در زیر تخت، پنهان ساخت؛ ولی هنگامی که کلید را به مادربزرگ‌ش می‌داد، مادربزرگ لرزش دستان

گابریل گارسیا مارکز

«ارندیرا» را دید.

- نترس، در شب‌های طوفانی، همیشه صدای ناله‌ی جغد می‌آید! سپس، آن زمان که از پنجه‌های پارچه‌ای آلاچیق، مرد عکاس را با دوربین بسته شده بر ترک دوچرخه دید، هنوز هم به رفتن او قانع نشده بود. به او گفت:

- اگر خواستی، می‌توانی در اینجا، تا صبح فردا هم بمانی. امشب از همه جا، صدای مرگ می‌آید!.

عکاس نیز صدای ناله‌ی جغد را شنیده بود، ولی از تصمیم خویش منصرف نشد. مادربزرگ با سماحت گفت:

- نرو، پسرک ناداز! فقط به خاطر علاقه‌ای که به تو دارم، می‌گوییم که امشب را نرو!

عکاس گفت:

- به شرط این که پولی از بابت موسیقی و عکس برداری نگیری!

- نه، این جوری هم که نمی‌شود.

- دیدی؟! تو به هیچ کس رحم نمی‌کنی!

از شدت ناراحتی، رنگ مادربزرگ پرید. گفت:

- پس گم شو! رذل کثافت!

به قدری عصبانی بود که حتا، در آن زمان که «ارندیرا» کمکش می‌کرد تا برای خوابیدن آماده شود، هنوز به مردک عکاس ناسزا می‌گفت. زیر لب می‌غريبد:

- زنانزاده . این مادر به خطأ چه می‌فهمد که در قلب من چه می‌گذرد؟!

نسبت به او و فحش‌هایش، «ارندیرا» بی‌تفاوت بود؛ چرا که

شخصیت‌های گمشده

جغدی - با سماجتی بی‌پایان - صدایش می‌زد... صدایش در لحظات سکوت باد، به گوش می‌رسید و «ارندیرا»، از شدت مردد بودن، کلافه بود آخرسر، مادربزرگ با همان سنت‌هایی که در خانه‌ی قدیمی و بزرگ خود به بستر رفت، آماده‌ی خوابیدن شد. در حالی که «ارندیرا» او را باد می‌زد، بر خشم خود غالب شد. سپس گفت:

- کله‌ی سحر، می‌بایست بیدار شوی و قبل از آن که مشتری‌ها سر برستند، جوشانده‌ی حمام مرا آماده کنی!

- چشم، مادربزرگ.

- هر وقت بیکار شدی، لباس‌های کثیف سرخ پوست‌ها را هم بشوی؛ تا هفته‌ی بعد، بتوانیم باز از دست مزدشان کم کنیم.

- چشم، مادربزرگ.

- ... و موقع خوابیدن، زیاد وول نخور تا خسته نشوی؛ فردا شنبه است. درازترین روز کاری، در طول هفته!

- چشم، مادربزرگ.

- غذای شترمرغ از یادت نرود.

- چشم، مادربزرگ.

بادبزن را در کنار تخت مادربزرگ گذاشت. در مقابل صندوق حاوی اجسام «آمادئوس»‌ها، شمع روشن کرد. مادربزرگ که دیگر به خواب رفته بود، پشت سر هم، دستوراتش را صادر می‌کرد.. ولی از «ارندیرا» عقب افتاده بود.

- یادت نرود که برای «آمادئوس»‌ها شمع روشن کنی.

- چشم، مادربزرگ.

«ارندیرا» پی برد که مادربزرگ سنگ‌دلش، دیگر بیدار نخواهد

شد؛ زیرا شروع به هزیان گفتن کرده بود. صدای باد را می‌شنید که به سان سگی، دور آلاچیق می‌چرخید و پارس می‌کرد... باز هم غافل از این که، باد سوربختی اوست که این گونه درمی‌نوردد. به قدری در سیاهی شب خیره ماند تا جغد، دوباره به صدا درآمد و حس آزادی طلبی او، بر افسون مادریزگ چیره گشت.

هنوز پنج قدمی از آلاچیق فاصله نگرفته بود که عکاس را دید. او، در کنار وسایل و دوچرخه‌اش، دراز کشیده بود. لبخند عکاس، به سان شرکت در جرمی مشترک، «ارندیرا» را آرام ساخت. مرد عکاس گفت: «من، نه چیزی می‌دانم و نه این که چیزی دیده‌ام. پول موسیقی را هم نخواهم داد!».

«ارندیرا»، که بزرگ‌ترین تصمیم زندگی اش را گرفته بود، به داخل کویر دوید و در زیر شلاق بادهای صحرا، به آن جایی که جغد ناله می‌کرد، پناهنده شد.

مادریزگ، این بار، مستقیماً به سراغ مردان قانون رفت. در ساعت شش صبح، مادریزگ نامه‌ی سناتور را در برابر دیدگان فرمانده نظامی آن منطقه گرفت. فرمانده از ننویش به بیرون پرید و داد زد:

«چه توقع بی جایی داری. من از کجا بدانم که درون این نامه چه نوشته‌اند. من که سواد ندارم!»

مادریزگ گفت:

«یک توصیه‌نامه‌ی بسیار مهم، از شخص سناتور است! بدون هیچ چون و چرانی، فرمانده دست به سمت تفنگش که در

کنار ننویش بود، برد و شروع به فریاد زدن و دستور دادن به افرادش نمود. پدر «ئولیز» نیز در پشت در منتظر بود. پس از پنج دقیقه، جملگی درون کامیونی نظامی نشسته و به سوی مرز رفتند.

وزس باد، رد پای فراریان را پاک کرده بود. فرمانده، در صندلی کنار راننده، جا خوش کرده بود. در پشت کامیون، مادریزگ و پدر «ئولیز» نشسته بودند و در رکاب‌های دو طرف نیز، دو سرباز مسلح ایستاده بودند.

در حومه‌ی شهر، تعدادی کامیون را که قسمت بارشان با برزن特 ضد آب مسطور بود، متوقف ساختند. چندین مرد از پست کامیون‌ها، برزنت‌ها را کنار زده و با مسلسل و تفنگ ارتشی، به سمت کامیون کوچک نشانه رفتند. فرمانده نظامی منطقه، از راننده‌ی اولین کامیون پرسید که چه زمانی، از کنار کامیونی زراعی که باری مملو از پرندگان داشت، گذشته‌اند. راننده بدون هیچ پاسخی، کامیونش را به حرکت وا داشت و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

«ما قاچاقچی هستیم، نه آدم فروش!»

فرمانده نظامی منطقه، به خشاب‌های قابل‌مداور و لوله‌های دوده گرفته‌ی مسلسل‌ها خیره ماند. در حالی که دست‌هایش را بالا برده بود، لبخندی زد و با فریاد، به قاچاقچی‌ها گفت:

«حداقل آبروی ما را حفظ کنید و در روز روشن، راه نیفتید!»

روی سپر آخر کامیون نوشته شده بود:

«ارندیرا، همیشه به یادت خواهم ماند.»

هر چه بیشتر به سمت شمال می‌رفتند، باد سوزناک‌تر می‌شد. تابش خورشید، از باد هم بی‌رحم تر بود. شدت گرما و گرد و خاک.

نفس کشیدن را در داخل کامیون دشوار کرده بود. مادر بزرگ اولین نفری بود که مرد عکاس را دید. مرد عکاس در همان جهتی که آنها می‌رفتند، رکاب می‌زد و به غیر از دستمالی که به سرش بسته بود، هیچ حفاظ دیگری در برابر آفتاب نداشت. مادر بزرگ با اشاره گفت:

- خودش است. این مردک ملعون، هم دست آنها است!

فرمانده نظامی منطقه، به یکی از سربازان که بر روی رکاب کامیون ایستاده بود، دستور داد تا مرد عکاس را بازداشت کند. گفت:

- دستگیرش کن و در همینجا منتظر بمان. ما، زود برمی‌گردیم. سرباز، از رکاب کامیون به پایین پرید و به عکاس اخطار داد تا توقف کند. صدای او به گوش مرد عکاس نمی‌رسید؛ چرا که باد از سمت مخالف می‌ویزد. آن زمان که کامیون از کنار مرد عکاس می‌گذشت، مادر بزرگ، با چهره‌ای تحقیرآمیز به او نگریست... ولی مرد عکاس، به اشتباه چنین اندیشید که او از روی آشنازی و احوال پرسی نگاهش می‌کند.

در جواب، مرد عکاس لبخندی زد و دستی تکان داد. بدون آن که او بشنود، گلوه‌ای - از تفنگ سرباز جوان - نفیرکشان به سمت او شلیک شد. مرد عکاس به هوا پرت شد و جسد بی جان وی، بر روی دو چرخه‌اش افتاد. جمجمه‌اش را گلوله متلاشی کرده بود و مرد عکاس، هرگز نفهمید که به چه دلیلی کشته شد.

چیزی به ساعت سه‌ی ظهر نمانده بود که چشم آنها به توده‌ای از پر افتاد. پرهای پرنده‌گان جوانی که در دامن باد به پرواز درآمده بودند. مرد هلندی پرها را شناخت؛ آنها یرهای پرنده‌های خودش بودند که

توسط باد کنده شده بودند.

راننده مسیر حرکتش را عوض کرد. پدال گاز را تا انتهای به کف کامیون فشرد و پس از نیم ساعت پیش‌روی - با حداکثر سرعت - توانستند کامیون کوچک را در امتداد افق تشخیص دهند.

«ئولیز»، آن زمان که در آینه‌ی کامیون، مادر بزرگ و سایر تعییب‌کنندگان را سوار بر کامیونی نظامی دید، تلاش کرد تا فاصله‌ی شان را زیاد کند؛ اما موتور کامیون توانی بیش از آن نداشت. در کل این گریز، لحظه‌ای نیاسوده بودند و از سویی، به خاطر خستگی و شنگی از پا در آمده بودند.

«ارندیرا» که در حین چرت زدن بر روی شانه‌ی «ئولیز» بود، وحشت‌زده از خواب پرید. سرش را برگرداند و به کامیون نظامی خبره شد که لحظه به لحظه، به آنها نزدیک‌تر می‌شد. او با جساری معصومانه، هفت تیر را از جعبه‌ی داشبورد خارج ساخت. «ئولیز» گفت:

- کار نمی‌کند. روزی به سر «فرانسو دریک»^۱ تعلق داشته است! «ارندیرا» با مشت چندین ضربه به روی هفت تیر زد و آخرسر، از شدت عصبانیت، از پنجه‌ی کامیون به بیرون انداد. ماشین نظامی از کامیون زهوار در رفته و مملو از پرنده سبقت گرفت. با شتاب، به جلوی آن پیچید و راه را بست.

^۱ فصل دوم از کتاب «صد سال تنها» چنین آغاز شده است: موقعی که فرانسو دریک - دزد دریایی معروف - در قرن شانزدهم میلادی به ریوآچا هجوم آورد، جد مادری «اورسولا ایگو آزاد» به قدری از سر و صدای زیاد و وحشتناک توب‌ها ترسیده بود که از روی دست‌چاچگی، بر روی بخاری داغ و سوزان نشست و... م. راهور

در آن روزها بود که من با آنها آشنا شدم. در اوج شکوه و جلال بودند، ولی من - به هیچ عنوان - وارد جزییات زندگی شان نمی‌شدم... سرانجام، پس از سال‌ها، «رافائل اسکالونا»^۱، در یکی از ترانه‌هایش، سرانجام غم انگیز حکایت را بازخوانی نمود و من، به این اندیشه افتادم که بد نیست آن را، در قالب داستانی بنویسم.

در آن روزها، کار من سفر در استان «ریواچا» و فروختن دایرة المعارف بود. دوستی نیز به نام «آلوارو سپدا سامودی»^۲ داشتم که در همان استان می‌چرخید و دستگاه‌های سرکننده‌ی آبجو می‌فروخت. گاهی، او مرا با کامپیونش به شهرهای کویری می‌برد. هر دو، به امید بازاریابی کالاهای خوش، روانهٔ صحراء می‌شدیم و آن قدر در طول راه حرف می‌زدیم که آخرین، گفته‌های ما به هیچ و پوچ می‌رسید و آن قدر آبجو می‌نوشیدیم که نمی‌فهمیدیم چه موقع و چه گونه از بیابان گذشته و به مرز رسیده‌ایم.

در آن ایام بود که برای اولین بار، خیمه‌ی سیار عشق را دیدم. آلاچیق «ارندیرا»، در زیر پارچه‌های نوشته‌داری بربا بود و بر روی آن بارچه‌ها، نوشته بودند:

«ارندیرا، بهترین است؛ برو و زود برگرد! ارندیرا؛ زندگی بدون ارندیراها هیچ است.

صفهای طویل و موج دار مردانه از تزادها و مشاغل گوناگون، همیشه در برابر آلاچیق «ارندیرا» خودنمایی می‌کرد و این صفو، به مردی می‌مانست که هر بند نخاعش، از مردی لابالی ساخته شده و

در امتداد خیابان‌ها و میادین خالی چرخ می‌زد. این مار خیالی، از وسط مراکز فروش کالاهای لوکس، و بازارچه‌های شلوغ، می‌گذشت و از خیابان‌های شهر، که مملو از تردد دلان حراف بود، سر بر می‌آورد. در آن سال‌ها، هر خیابانی یک کازینوی عمومی محسوب می‌شد. هر خانه‌ای، حکم یک کافه را داشت و هر دری، پناهگاهی برای فراریان به حساب می‌آمد. از دیاد زمزمه‌های گنگ و فریادهای معرفی اجتناس قابل فروش، به سان غرش واحدی از دهست، در آن گرمای توهمند بود.

در میان جمعیتی از افراد بی‌وطن و کلاهبرداران، «بلاکامان»^۱ نیکوسرشت نیز بر روی میزی ایستاده بود و می‌خواست تا بانیش ماری واقعی، تأثیر پادشاه کشف کرده‌ی خودش را در بدن خویش بیازماید.

در وسط میدان، زنی نیز به چشم می‌خورد که به خاطر پیروی نکردن از گفته‌های والدین، به عنکبوتی سیاه مبدل شده بود و در ازای دریافت پنجاه سنتا، اجازه می‌داد تا مردم لمسش نموده و ببینند که هیچ نیرنگی کار نیست. او با نهایت حوصله، به سوالات مردم پاسخ می‌داد و برایشان، از سوراخ‌خنی اش می‌گفت.

مردی ناقص‌الخلقه و وحشتناک نیز، خود را پیکی از دنیای مردگان معرفی می‌کرد. او در مورد ظهور خفashی و حشتناک و اهریمنی، داد

¹ Blacaman: نام یکی دیگر از شخصیت‌های داستان‌های کوتاه مارکز، در حکایتی تحت عنوان «بلاکامان بیکوسرشت، فروشدهٔ معجزه»، ار آنایی که شخصیت یاد شده نقشی سیادین در یعنی مجموعه ندارد، در این اثر گنجانده شد. به زودی، این حکایت، در کنی تحقیق عربان «حمدی داستان‌های من» با ترجمه‌ی سرکار حام مهندس سیکتا تمورن و توسط همین انتشارات، منتشر خواهد شد. هر راه را

سخن می داد که نفس گوگردین و سوزانش، نظم طبیعت را بر هم زده و اسرار نهفته‌ی دریاهای را برکف آب خواهد آورد.

تنها منطقه‌ی آرام، محله‌ی سرخ پوست نشین‌ها بود و سکنه‌ی آن، به ندرت از اخبار شهر اطلاع می‌یافتد. در گوش و کنار کاباره‌های متروک آن جا، زنان بدنام خمیازه می‌کشیدند و یا برخی، در زیر پنکه‌های سقفی چرخان، به حالت نشسته، در حین چرت بعد از ناهار بودند و هیچ خواستاری نداشتند. به این می‌مانست که تمامی ایشان، جملگی، در انتظار آن خفash آسمانی بودند.

به ناگاه، یکی از زنان برخاست و به ایوانی مملو از گل‌دان‌های بنفسه - که هم جوار با خیابان بود - رفت. از آن بالا، ردیفی از مردان را دید که به سمت کمپ «ارندیرا» می‌رفتند. او، خطاب به دیگر زنان، فریاد زد:

- به من بگویید که او چه دارد و ما آن را نداریم؟!

کسی، در پاسخ او، با فریاد گفت:

- توصیه‌نامه‌ای از یک عالی مقام!

و توأم با خنده و فریاد، زنان دیگر به ایوان آمدند. یکی از ایشان، رو به جمع کرد و گفت:

- چندین روز است که صفت مشتریان او، به همین حالت، پایانی ندارد. فکرش را بکنید؛ نفری پنجاه پزو!

اولین زنی که بیرون آمده بود، این گونه تصمیم گرفت:

- بسیار خوب، من جهت فهمیدن این موضوع، می‌روم تا ببینم که آن طفل تازه از شیر جدا شده، چه جواهری دارد! یکی دیگر از زنان گفت:

- من نیز به همراه تو می‌آیم. هر چه باشد، بهتر از این است که در این جا نشسته و بی‌هوده، صندلی‌ای را گرم سازم.

در سرِ راه، افراد دیگری نیز به ایشان پیوسته و زمانی که به آلاچیق «ارندیرا» رسیدند، زنان معرض، جمع شلوغی را تشکیل داده بودند. بدون هیچ اجازه‌ای داخل چادر «ارندیرا» شدند و با زور کتک بالش‌ها، مردی را که سعی داشت تا بیش ترین بهره را از پوشش ببرد، به بیرون انداختند. سپس، تخت «ارندیرا» را بلند کرده و به سانِ برانکاری، به وسط خیابان برdenد. مادربزرگ فریاد زد:

- کار شما، نوعی مبارزه با قانون است! زنان خبیث! دزدھای کثیف! تف!

و سپس، رو به مردان داخل صفت کرد و گفت:

- هی، بجهنه‌های قرضی! این همه که از مردانگی دم می‌زدید، به کجا رفته‌اید؟! چرا می‌گذارید که این دخترک بسی‌باور را، این گونه اذیت کنند؟. حمال‌های بی‌پدر و مادر!

صدایش را تا آن جا که می‌توانست، بالا برد و فریاد زنان، هر کسی را که نزدیک بود، با عصایش می‌زد... ولی گفته‌هایش، در میان فریادها و سوت‌های تمسخرآمیز جمعیت، گم بود.

برای «ارندیرا»، هیچ راهی برای فرار از تمسخرها وجود نداشت؛ چون از آن روزی که سعی کرده بود با «ئولیز» فرار کند، مادربزرگ، وی را با زنجیر محکمی، به یکی از پایه‌های تخت بسته بود.

زنان بی‌حیا - با یاری مردانی لابالی - چنان وی را بر روی آن تخت آلوده از گناه در خیابان‌ها گرداندند که به گرداندن گناهکاری زنجیری شباهت داشت. آخر سر هم، به سان تابوتی، در وسط میدانِ اصلی

شهر، بر زمینش گذاشتند.

«ارندیرا»، پیچیده بر خود، چهره‌اش را پوشاند... ولی نگریست.
او، در زیر خورشید گرم و تابناک، هم چنان در میدان ماند و با شرم و
خشم، زنجیر سرنوشت شومش را به دندان گزید؛ تا آن که کسی دلش
به رحم آمد و تنش را، با پیراهنی پوشاند.

این صحنه، تنها دیدار ما بود و بعدها، شنیدم که با حمایت مردان
قانون، به قدری در آن شهر مرزی اقامت گزیده‌اند که کیسه‌های
مادربزرگ، از دسته‌های اسکناس، در آستانه‌ی ترکیدن بوده است. آن
گونه که می‌گفتند، پس از این سوداگری می‌نظیر، صحررا را ترک کرده و
به سمت دریا رفته‌اند.

هیچ وقت، در میان مردمان فقیر آن سرزمین، چنان ثروتی به
یکجا جمع نشده بود. در پیش پای ایشان، کاروانی از گاری‌ها، به
صف بودند که توسط گاومیش‌هایی تنومند، کشیده می‌شدند.
گاری‌هایی مملو از اجناس مشابهی از جهیزیه‌ی مادربزرگ، که در آن
سانحه‌ی حریق از بین رفته بودند. به غیر از تندیس‌های عربیان
سلطنتی و ساعت‌های کمیاب، یک پیانولای نو و صفحه‌های
خطاطه‌انگیز گرامافون نیز خریداری شده بود.

چندین نفر از دسته‌ی سرخپستان، عهده‌دار مراقبت از بارها
بودند و یک گروه موسیقی، ورود پیروزمندانه‌ی شان را به سکنه‌ی
دهکده‌ها و شهرها اعلام می‌کرد.

مادربزرگ، نشسته بر تخت روان خویش، در کنار حلقه گل‌های
کاغذی، راه‌هارا به سر می‌کرد و از دانه‌های گیاهی که درون کیسه‌اش

بود، مشت برمی‌داشت و در زیر سایه‌ی طاق کجاوه‌اش که به
مان سقف کلیساها بود، می‌جوید.

هیکل غول‌آسایش، بزرگ‌تر از قبل شده بود؛ چراکه در زیر
لباس‌هایش، جلیقه‌ای از جنس پارچه‌ی بروزن特 بر تن کرده بود و در
جبه‌های آن، شمشهای طلا را به مانند تیرهای یک قطار فشنگ
جاسازی کرده بود.

«ارندیرا»، هم چنان، در کنار مادربزرگش بود؛ با جامه‌هایی برآف و
فریبند، که جواهرآلاتی بدل نیز بر خود آویخته بود... ولی هنوز، بر
قوزک پایش، زنجیر را داشت!.

آن زمان که از شهر مرزی کوچ کردند، مادربزرگ به او گفته بود:
- دیگر نباید گلایه‌ای داشته باشی. به مانند پرنسس‌ها لباس
پوشیده‌ای؛ یک تخت اشرافی داری و یک گروه موسیقی، دائم برای
تو و چهارده نوک سرخ پوستِ ما می‌نوازند. عالی است؛ مگر نه؟!
مادربزرگ افزود:

- آن زمان که من نباشم، ناچار نخواهی بود تا اسیر مردها باشی.
چراکه در یک شهر بزرگ، خانه‌ای برای خود خواهی داشت. آزاد و
خوبیخت خواهی بود.

برای «ارندیرا»، حرف‌های مادربزرگ، دریچه‌ای نوین و پیش‌بینی
نشده از یک آینده بود. از سویی هم، دیگر حرفی از رقم کل بدھی،
باقي مانده‌ی اولیه و اقساط به میان نمی‌آمد... چراکه طبق ادعای
مادربزرگ، با افزایش درآمد، مخارج کسب نیز بالا رفته بود. «ارندیرا»
چیزی نمی‌گفت و حتا نمی‌گذاشت تا آهی از گلویش خارج شود که
شاید، این امر، بخشی از افکارش را برکسی آشکار سازد.

باز هم در خلوت خود، تسلیم شکنجه‌ی بستر خویش شد. در گودال‌های شوره بسته، در سکوت شهرهای ساحلی، در میان زمزمه‌ی آب دریاچه‌ها، در غارهای درخشندۀ از کانی‌های نمک... و در اوج آن همه بدینختی، مادربرزگ چشم‌اندازی را برایش تجسم کرد که گویی، آینده را برایش از روی یک ورقه می‌خواند.

در غروب یک روز دل‌گیر، در حالی که دیگر رمی برای ادامه‌ی حیات نداشتند، از دره‌ای خطرناک خارج شدند. بادی وزان را از سمت کاکتوس‌های پیر احساس نمودند؛ چند کلمه‌ای سخن ناواضح با لهجه‌ای جاماییکایی، به گوششان خورد و اشعه‌هایی از امید به زندگی، در قلب و جانشان شروع به درخشیدن گرفت. آنها، به دریا رسیده بودند.

مادربرزگ که پس از نیم قرن زندگی تبعیدوار در روشنایی بی‌پایان «کاراییب» نفسی به راحتی می‌کشید، پرسید:

- خوشت می‌آید؟! خودش است؛ دریاست!

- بله، مادربرزگ.

آل‌اچیق را در همان نقطه برپا ساختند. کل شب را مادربرزگ، بدون خواب دیدن گذراند و گه گاهی، غم دوری از زادگاه را با روشن‌بینی آینده در هم آمیخت. دیرتر از همیشه، خواب او را درربود و با صدای امواج دریا، آسوده از خواب برخاست. با تمام این اوصاف، زمانی که «ارنديرا» در حین حمام گرفتن بود، مجددًا شروع به پیش‌بینی‌هایی پیرامون آینده نمود. روشن‌بینی‌های او، به قسمی با تب عجین شده بود که به هر زبان‌های انسانی شب‌زنده‌دار شباهت داشت.

رو به «ارنديرا» کرد و گفت:

- تو خانم متشخصی خواهی شد؛ خانمی والامقام! آنانی که در زیر حمایت تو خواهند بود، تمجید خواهند کفت و در نزد مهم‌ترین شخصیت‌ها، دارای قرب و منزلت خواهی سد. ناخداهای کشتی‌ها، برایت از تمامی بنادر جهان کارت پستال خواهند فرستاد. «ارنديرا» به حرف‌های او گوش نمی‌داد. به واسطه‌ی لوله‌ای که به بیرون راه داشت، آب گرم معطر از پونه‌های وحشی، به درون وان می‌ریخت. «ارنديرا»، با اراده‌ای غیر فابل نفوذ، بدون آن که حتا نفس بکشد، کاسه‌اش را از آب پر نمود. با یک دست آد را برین مادربرزگش ریخت و با دست دیگر، با صابون کف‌آلوش ساخت. مادربرزگ هم چنان با خود حرف می‌زد:

- عظمت کاخ تو، زبان به زبان خواهد چرخد. از سواحل «آنیل» تا سرزمین هند. خانه‌ی تو، حتا از قصر ریسیس جمهور نیز مهم‌تر خواهد شد... جدا که سیاست‌های دولت، در آن جای به ریزی شده و آینده‌ی ملت نیز، در همان خانه مشخص خواهد شد.

ناگهان آب از حرکت در لوله باز ایستاد. «ارنديرا» از آل‌اچیق خارج شد تا علت را جویا شود. او دید که سرخ‌پوست متصدی آب، در کنار آشپزخانه هیزم می‌شکند. مرد سرخ‌پوست گفت:

- آب گرم شده نمام شد. می‌بایست آب بیشتری آماده کنم.

«ارنديرا» به سمت اجاقی رفت که دیگ بزرگ دیگری - ممبو از گیاهان معطر - بر روی آن می‌جوشید. دست‌هایش را میان پارچه‌ای پیچید و پس از آزمایش، فهمید که بدون کمک گرفتن از مرد سرخ‌پوست نیز، قادر به بلند کردنش هست.

رو به مرد سرخ‌پوست کرد و گفت:

گابریل کارسیامارکز

- می توانم بروم، خودم آب را می ریزم.

صیر کرد تا مرد سرخپوست از آشیانه خارج شوند سپس دیگ را از روی اجاق برداشت و با تلاش زیاد، آن را تا نزدیکی مکانی که سر نوله در آن قرار داشت، بالا آورد. تا خواست آب حوشان را در مجرای ورودی و آن بزید، مادریزگ، از درون آلاچیق فریاد کشید:

- ارندیرا!!

«ارندیرا»، از فریاد مادریزگ وحشت زده سد و در آخرین دقیق، از تصمیم خود منصرف گشت... گویی که او را دیده بود.

آن شب، تا دیر وقت، در تخت خود دراز کشیده و به سرنوشت خود نکر کرد. مادریزگ، در حالی که جلینه‌ی طلاش را بر تن داشت در خواب آواز می خواند. «ارندیرا»، از درون تخت، به مادریزگش خیره مانده بود.. با چشم اندازی جناب پر تعله، که به چشم اندازی در تاریکی می مانست. سیس، به سان شخصی مغروف، در حالی که دست هایش را بر سینه گذاشته بود، با چشم اندازی بزر، به خواب رفت. بین خواب و بیداری، در درون خویش، با نعام قوا فریاد می کشید:

- ئولیز!

در ویلای وسط باغ پرتقال، «ئولیز» ناگهان از خواب پرید. صدای «ارندیرا» را به قدری واضح شنیده بود که در تاریکی اتفاق اش، به جستجوی او پرداخت. چند دقیقه سعد، لباس‌ها و کفشهایش را درون بقیه‌ای پیچید و از آفاق خواب خارج شد. تازه از ایوان رد شده بود که صدای پدر، غافل گشود کرد:

- به کجا می روی؟!

شخصیت‌های کمشده

«ئولیز»، او را در زیر نور مهتاب، آبی رنگ می دید.
- دور دنیا!!

مرد هلندی گفت.

این بار جلویت را نمی گیرم؛ ولی این را به یاد داشته باش؛ هر جا که بروم، نفرین من نیز به دنبالت خواهد بود!.

«ئولیز»، با نحنی ناراحت، جواب داد:
- اگر این چنین است، بگذارید که بباید!

مرد هلندی، در حالی که یکه خورد سود، از اراده‌ی فرزندش اندکی تشدیمان گشت. ولی، «ئولیز» را در طول باغ پر تقل دنبال کرد. نگاه مرد، رفت، رفته، حالت تبسم به خود می گرفت و همسرش - با همان حالت زیبایی استادن زنان سرخپوست - در یشت سوش بود. آن گاه که «ئولیز» در باغ را بست، مرد هلندی به همسرش گفت:

- او بار خواهد گشت! سرش به سنک خواهد خورد و زودنرا از آن که انتظارش را داری، برمی گردد.
زن، اهی کشید و گفت:

- چه قدر خوش خیال هستی! او هرگز بربنمی گردد!

این بار، نیازی نبود که «ئولیز» سراغ «ارندیرا» را از کسی بگیرد. درون کامپونی پنهان شد و بسی صدا، از صحراء گذشت. برای رفع گرسنگی، دست به سوت می زد و بازها سر، تنها برای چشیدن لذت دردی، دست به این کار زد.

سرنجام، الاحیون «ارندیرا» را در یکی از شهرهای ساحلی یافت که درخشش مساخنمنهای شیشه‌ای اش، - نسبت مسایر شهرها، زیبایی حاصلی داشت. پژواک سوب کشنی هایی که به معصد «آرووا» ننگر

کاپریل کارسیامارکز

می کشیدند، به سان خداحافظی های شباهی، در ساحل طنین اندر
بعد.

«ارندیوا»، به میله‌ای با زنجیر بسته شده بود و در این حالت
اسارت، به خواب رفته بود. چین مسفره‌ای، او را به ساد غریقی
می انداخت که بک بار، در ساحل دریاچه‌ای دیده بود... پاک، ارام و
تباه شده!..

زمانی طولانی، به حالت استاده، بدون آن که بینه‌رس کند،
تکاهش کرد... و نی با جنان شدمی نگاهش می کرد که «ارندیوا» بیدار
نمد. تاریکی، دیگر برایشان معنا نداشت در اوج خستگی‌ها،
عطوفت و شادی، که بیش از همیشه به عشق می منست.
در درون آلاچیق، پیکر غول‌آسا و خوابیده مادربرزگ، تکانی
خورد و سپس، صدای هزیان‌های او به گوش رسید:

- در آن زمان بود که کشتی‌های یونانی پهلو گرفتند. خدمه‌اش.
مردان دیوانه‌ای بودند که زین‌ها را سعادت‌مند می ساختند. آن‌ها، به
جای پول، به زنان خزه‌های دریابی می دادند... گیاهان زنده‌ای که پس
از مدنی، در خانه‌ها راه می افتادند و به سان بیماران موجود در
مخصوص خانه‌ها، ناله سر می دادند. این ناله‌ها، کوکان را به گریه
می انداخت؛ آن کاه، خزه‌ها از اشک چشم‌های ایشان می نوشیدند!
مادربرزگ، تکانی به خود داد. از زمین برخاست و شرروی تخت
نشست. سیس فریاد کشید:

- در همان ایام بود که از راه رسید. او، یرو رگار!! قوى تر، قد
بلندتر و مردانه‌تر از «آمادئوس» ها!

«لولیز» که تا بدان لحظه، توجهی به یاوه‌سرایی‌های مادربرزگ

شخصیت‌های کمشده

نکرده بود. با دیدن وی که در تخت نشسته بود، سعی کرد تا خود را
یقه‌ان سازد. «ارندیوا»، بالحن آرامش بخشن، به او گفت:
- ریاد جدی نگیر! هر زمان که هزیان‌ها یش به این جا می‌رسد،
بنند می‌تند و این گونه می‌نشینند... ولی هرگز بدار نمی‌شود!..
«لولیز» به شانه‌ی او نکیه داد. حریف‌های مادربرزگ ادامه داشت:
- شبی با ملوان‌ها آواز می‌خوانند. یک لحظه، گویی که زلزله امد.
حملماً همه‌ی دریانوران نیز همین فکر را کرده بودند: چرا که
جملگی فریاد کشیده، و تا سر حد مرگ خنبدیدند. همه فرار کردند و
تنها او ریز آسمان پ ستاره ماند. دقیقاً به یاد دارم: گویی که دیروز
بود. زیر سب، ترانه‌ای را که در آن ابام همde می‌خوانندند، زمزمه
می‌کردم. حتا طوطی‌های حیاط نیز می‌خوانندند:
آه یرو رگار، وای خدای،
میرایی را باز بخشا بر من.
با شروعی بدیع:
نا تو ایم باز، از دیگر،
حس نمایم عشو او را.
تنها، در آن لحظه بود که «لولیز»، غم پری مادربرزگ را درک کرد.
- همان جا بود؛ طوطی‌ای نشسته بر شانه‌اش و گرزی سپراهکن
بسته برکمر. ورودش به سان ورود «گونزان» به جزیره‌ی گوئی‌بانا،
بود و من، شخص‌های مرک‌بارش را حس کردم. آن گاه که در متابلش
ایستادم، گفت:
- من هزار مرتبه دور دنیا را گشتم و زبان همه‌ی سرزمین‌ها

دیده‌ای سی بی راه نحو اهد بود که بگوییم تر مغروزین، اغواکرتبین و زنایی زب در روی حهنه!.

باز درست خوبش دراز کشید و سر بر روی متگیش، های های آریست. «ئولیز» و «ارندیرا»، زمانی دیاز رای سکوت گذراندند و سیه های شان، بانسی های باند مادریزگ، بر روی دیوارها لغزان بود. تاگهان، «ارندیرا» بذوق هیچ لرزشی در ریتم صدا - پرسید:

- جرأت کشتن او را داری؟!

ائولیز اگفت:

- نمی‌دانم. تو حسی؟.

ارندیرا، گفت:

- من که نمی‌توانم او مادریزگ من است!.

برای بازی دبگر، «ئولیز»، به هیکل خوابیده و چون نهنج مادریزگ نگربست.. گویی که می‌خواست میزان مقاومت او را مستجد. سپس تصمیمش را گرفت:

- به حاطر تو، هر کاری می‌کنم!.

ائولیز، نیم کبلو داروی مرگ موس خرید. آن را با خامه و مریبی توت فرنگی مخلوط نمود و این خسیر مرگ فرین را. بر روی کبک تولیدی که قبلاً آماده کرده بود، مالیید. سپس مقدار زیادی از خامه را مجدها بر روی آن مالبد و با قاشقی، صافش کرد ناشایی از کارهای شومنش بر جا نهاند.

«ئولیز» نیز نگش را با هفتاد و دو شمع کوچک و صورتی رنگ کامان ساخت. زمانی که در آستانه‌ی الاجیق، مادریزگ «ئولیز» را با کبک

تولد دید، استوار سر سریوش نشست و به نندنه‌ی پهدید، عصیش را تکان داد.

- شیطان بی حیا! چه گونه جرأت کرده و پا به این جا گذاشتی؟!
«ئولیز» نقشه‌لتون را در ورای چهره‌ی فرشته‌گونش پنهان ساخت و گفت.

- برای معدترت خواهی، در چنین روز مهی خدمت رسیده‌ام.
راستی، تولدتان مبارک!.

مادریزگ که دروغ او را باور کرده بود، آرامتر شد. «ئولیز» را در سمت راست خود بشاند و «ارندیرا»، از آن دو پذیرایی کرد. پس از خاموش کردن شمع‌های کیک، آن را به دو نیمه‌ی مساوی بریده؛ که تکداش را در برابر «ئولیز» گذاشت و گفت:

- هر انسانی که بفهمد چه گونه پوزش خود را بیان کند، نیمو از بهشت را به خود اختصاص داده است. من، تکه‌ی نخستین کیک را - به نشانه‌ی رضایت - به تو می‌دهم.
«ئولیز» گفت:

- من، میلی به خوردن کیک ندارم. نوش جانتان!.

سپس، مادریزگ تکه‌ای از کیک را به سمت «ارندیرا» دراز کرد. «ارندیرا»، آن را به آشپزخانه برد و در میان زیاله‌ها ریخت. مادریزگ همه‌ی کیک را به تنها ی خورد. او، تکه‌های کیک را در دهانش می‌گذاشت و بی آن که بجود، می‌بلعید.

مادریزگ، در حین خوردن کیک، از ته دل می‌خندید و در اوج لذتمن، به «ئولیز» می‌نگریست. وقتی که سهمیه‌ی کیک مادریزگ تمام شد، تکه‌ای که «ئولیز» نخوردۀ بود، را در بشقاب خود گذاشت و

مانهای شادمانی، آن را نیز بله! در همان حال که اخرين تکه از کیک را می جوید، با انگشت هایش، خرد کیک های روی میز را هم بر می داشت و در دهانش می گذاشت.

مقدار سمعی که خورده بود، برای انفاس تمام موش های جهان کافی بود؛ وی او تانیمه های شب، پیانولایش را نواخت و به صدای مدش آواز خواهد.

آخر شب، خوشحال از چنین جشنی، به بستر خویش رفت و بی هیچ هزیان گفتنی، خواب چشمانش را زبود. مادر بزرگ، تنها فیقی که با سب های بیشین داشت، خشختی سنگین در نفس هایش بود «ارندیرا» و «تلیز»، از روی تخت دیگر نگهش می کردند و برای دیدن لرزش های احتضار وی، نانیه تماری می کردند... ولی دیری نیاید که مادر بزرگ، شروع به هزیان گفتن نمود! صدایش، سرزنده تر از همبشه بود. فریاد کشید:

«دیواندام کرد! اووه؛ خداوند، دیوانه ام کرد! برای جلوگیری از امدنش، هر دو چفت بشت در اتاق خواب را انداختم. کمد لباس ها و میز را در یشت آن گذاشت و صندلی ها را نیز بر روی میز چیدم... ولی او تنه کاری که کرد، این بود که با انگشتترش ضربه کوچکی بر زرد و نمامی و سایل دفاعی، فرو پاشیدند. صندلی ها، به خودی خود، از روی میز افتادند. میز و کمد به گوشه ای پیتاب شدند و چفت های در، از درز ن لولاها درآمدند.

هر چه که هزیان عمیق تر و شنیدنی تر می شد، صدای مادر بزرگ نیز خودمانی تر می گشت. «ارندیرا» و «تلیز»، هر چه که بیش تر او را می یابیدند، شگفت زده تر می شدند.

- احساس می کردم که در حین مردن هستم، عرفی سرد، کجا وجوده را گرفته بود. از صمیمه قلب، دعا می کردم که ای کاش قل از ن که او بیگردد، در گشوده شود. در گشوده شود، بی آن که داخل شود داخل سود، بی آن که ترکم گوید. و اگر مرا بک کفت، هرگز نیز بزنکردد... تا ناجا به کستنتش شوم!.

مادر بزرگ، یادآوری هزیان گونه ای خاطرات خود را تا چندین ساعت بعد - با ذکر جزئیت خصوصی آن - مکرر، «بر زبان آورد.. گویی که، گذسته هزار باری باری دیگر، در طول خواب تجربه می نمود. تا نزد بکی های سحر، با تکان هایی حوت زمین لرده، در نیخت خود علمت زد. هم چنان، یک ریز حرف می رسد؛ در حین گفتن خاطرات اندوه بار، بعض راه کلوبیت را می فسند. ناکه، به بک برده فرباد کنید؛ به او اخطار دادم؛ ولی او خنده دید. باز به او اخطار دادم و مجدداً خنده دید تا آن که، هراس ناک، چشمانتش را گشود و گفت: «اووه، فرشته! اووه، فرشته!». صدا از دهانش خارج نمی شد، بلکه از ان تسکافی بود که چاقو در گلویش باز کرده بود!.

«تلیز»، از شنیدن خاطرات شوم مادر بزرگ، وحشت زده شد و دست «ارندیرا» را در دست خود گرفت. با نجوا گفت:

- بیرون قاتل!.

«ارندیرا» به گفته ای او توجهی نکرد؛ چرا که در آن لحظه، هوا رفت و رفته روشن می شد. ساعت، یعنی ضربه نواخت. «ارندیرا» گفت:

- برو! الان است که ببدار شود.

- چه طور شد؟! او از فیل هم مقاوم تر است!.

- نه؛ اشکال کار در این بود که تو به درد آدم کشی نمی خوری!

- خداوند حافظ تو باد؛ فررنده!

ئولیز از بی رحمی این سرزنش، به هدری از زده خاطر شد که آلاچیق را ترک گفت. ارندیرا ب نفرتی نهفته در دروب و ب خشمی سوزان، هم چنان به مادربزرگ خفنه بن خبره ماند تا که آفتاب زد و یوندگان نیز بیدار شدند. سرانجام، مادربزرگ چشم کشید و با بخندی از سر زخم، نگاهتر کرد.

- هرگز، تا این اندازه، مشنوق عکس انداختن نبوده‌ام!

«ارندیرا»، موهای مادربزرگ را تانه می‌زد که در حین این کار، دستهای مو در میان دندانه‌های شانه گیر کرد. «ارندیرا»، با نگرانی، آن را به مادربزرگ نشان داد. پیرزن، آنها را وارسی کرد و چند تار موی دیگر را با انگشتانش کشید. دسته‌ی دیگری از مو، در دستانش ماند. مادربزرگ، موها را به زمین انداخت و دسته‌ی بزرگ‌تری را کشید. در حالی که از خنده رسیده می‌رفت، با شادی غیر قابل درکی دسته‌های مو را به هوا پرتاب نمود و آن قدر به این کار ادامه داد تاکه آخر سر، کله‌اش به سان نارگیلی پوست کنده شد!

تا دو هفته‌ی بعد، «ارندیرا» خبری از اولیز، نداشت. تسبی، از بیرون آلاچیق، صدای جعفری را شنید. مادربزرگ، در حالی که

کلاه‌گیسی از جنس پر مرغان بر سر گذاشته بود، در حین نواختن پیانولا بود. او، به قدری در غم غریب‌ترين فرو رفته بود که گوسی با دنیای حقایق فرنستگ‌ها فاصله داشت.

«ارندیرا»، به صدای جعد پاسخ داد. در آن لحظه، متوجه سر راهی گشت که از بیانولا خارج شد از وسط درختان گذشت و در تاریکی شب، ناپدید شد. شراره‌ی کوچک، به جایی رفت که «ولیز» بود و در کنار او - و در میان بوته‌ها - پنهان شد.

هر دو، بانفس‌هایی حبس شده در سینه، آن شعله‌ی آبی کوچک را می‌نگریستند که در سر دینامت، چون ماری در حال خریدن بود. شراره، باز از فضای تاریک گذشت و به درون آلاچیق رفت. اولیز گفت:

- گوش‌هایت را بگیر!

هر دو، گوش‌های خود را گرفتند؛ ولی نیازی به این کار نبود... چرا که انفجاری رخ نداد. برای لحظه‌ای، درون آلاچیق، از نوری درخشان روشن شد. شراره، در سکوت منفجر گشت و در گردبادی از دود باروتو نم کشیده ناپدید شد.

آن گاه که «ارندیرا» جرأت کرد تا داخل آلاچیق شود، با این تصور که مادربزرگ‌تر مرده است. وی را با کلاه‌گیس سوخته و لباس‌های پاره پاره - ولی سر زنده‌تر از همیشه - یافت که سعی دانست آتش را با پتویی خاموش سازد.

اولیز، با بهره‌جویی از داد و قال سرخ پوستان، که ب دستورهای ضد و نتیجه مادربزرگ سر در گم مانده و نمی‌دانستند که چه کنند، از

صحنه فراری شد. آخر سر، موقعی که توanstند شعبد ها را فروشنده و درون آلاچق را از دود بزدایند، آن چه که مانده بود، به کشته صوفان زدهای تباہت یافته بود. مادربزرگ گفت:

- من بایست کار شیطان بوده باشد. هیچ بیانولایی که این جوری نمی تیکد!

برای فهمیدن علت فاجعه، همه نوع حنسی زد: ولی طفه رفتن های «ارندیرا» و برخوردهای بی احساس وی، مادربزرگ را گیج ساخت. کوچکترین موضوع شک برانگیزی را در رفتار نوه اش ناشفت؛ موضوع «ئولیز» هم به ذهنش نرسید.

مادربزرگ، تا نزدیکی های سحر بیدار ماند و در اندیشه های خوبیش، به بررسی عتل و محاسبه میزان خسارت پرداخت. او، بد خواب بود و کم خواب شد. فردای آن روز، هنگامی که «ارندیرا» جلیقه شمش های طلا را از تن مادربزرگ خارج می ساخت، بر روی شانه هابتش، ناوشکی از سو خشکی، و بر روی سینه، پوست ساره دید. او، به «ارندیرا» که روی جراحت سفیده تخم مرغ می مالید، گفت: - یس بدون علت نیوود که در خواب احسس درد داشتم. خواب بسیار عجیبی دیدم!

سعی کرد تا افکارش را متمرکز ساخته و تصاویر ذهنی، برآش رنده شود. سرانجام، خواصی که دیده بود را در حافظه اش، به وضوح یافت. گفت:

- درون نتویی، یک طاووس سفید خوابیده بود! «ارندیرا» یکه خورد، ولی بی درنگ، دوباره به حالت عادی هر روزه اش برگشت. به دروغ گفت:

- نشانهای خوبی است. دیدن طاووس در خواب، به معنای داشتن عمری دراز، برای بینندهای خواب است!

- کاش که چنین باشد؛ چرا که باز، سر جای اول برگسته و می بایست دویا؛ همه چیز را از صفر شروع کنیما

تغییری در حالت «ارندیرا» به چشم نمی خورد سینه و دستمالها را برداشت؛ از آلاچیق خارج شد و مادربزرگ را با بدنش پوشیده از سفیدهای تخم مرغ، و کلهای پوشیده از خردل تنها گذاشت. رفت تادر زیور سایبانی از نخل - که حکم اشیخانه را داشت - سعیدهای بیشتری را اماده سازد. ناگهان چشمهای اولیز را بد که از پشت تخت پدیدار سد از دیدن او، هیجان زده نشد؛ بر عکس، با صدایی خسته به او گفت:

- نهای کاری که کردی، بالا بردن میزان بدھی من بود!

چشمان نگران «ئولیز»، به سان ابری آماده بزاریدن بود و بی هیچ تکانی، در سکوت، به «ارندیرا» خیره مانده بود. اولیز، وی را می دید که چه گونه، با حالت تغییرناپذیری از تحقیر مطلق، سفیدهای تخم مرغها را جدا می سازد... گویی که هیچ وقت «ئولیز»ی وجود نداشته است. پس از اندک زمانی، چشمهای «ئولیز» به حرکت درآمد؛ لوازم اشیخانه را زیور نظر گرفت: دیگ هایی اولیان، رشته های به نخ شدهای فلفار؛ کارد سلاخی، بی آن که چیزی بگویند، برخاست و از زیر سایه بان، چاقویی را برداشت. باز «ارندیرا» نگاهش نکرد، ولی هنگامی که بیرون می رفت، ارندهای، با صدایی بسیار ارم گفت:

- مراقب باش؛ چون دیتبیخ خوابی دیده که خبر از مرگ داشت. خواب یک طاووس سفید که درون نتویی خوابیده بود!

کابریل کاروسیامارکز

مادربزرگ، «ئولیز، را دید که چاقو به دست، داخل شد. با تقلای زیاد، بی نیاز از عصما، برخاست. دستانش را بلند کرد و فریاد کشید:
- یسر! مگر دیوانه شده‌ای؟!

«ئولیز»، به سمت مادربزرگ پورش برد و چاقو را در مبنه‌ی برهنه‌اش فرو کرد. پیرزن غرید؛ بر روی او افتاد و سعی کرد نا با بازو‌های قوی و جون خرس‌اش، «ئولیز» را خفه سازد. خوناس کشید:
- مادر به خطای! چه دیر فهمیدم که هم ریخت فرشته‌های خائن هستی!.

دیگر فادر به حرف زدن نبود؛ چرا که «ئولیز» توانسته بود چاقو را بیرون کشیده و برای باری دیگر، در پهلویش فرو کند. مادربزرگ، ناله‌ای درونی کرد و بازویان «ئولیز» را نبروی بیشتری فشرد. «ئولیز»، بی رحم تر از سابق، سویین ضربه رانید وارد ساخت و شره‌ای از خون رها بافت، با فشاری زیاد، به صورتین اصابت کرد: خونی چرب، براف و سبز رنگ که به منابه عصاره‌ی نعناع بود.

«ارندیرا»، سینی به دست، به سمت الاصیق آمد و با نگاهی عادی چون جلادهایی بی احساس - به نبرد آن دو خیره ماند. مادربزرگ، با هیکل غول وار و صخره‌آسایش، از شدت درد و حشم می‌غیرید و هم چنان، بدن «ئولیز» را چسبیده بود. دست‌ها، پاهای و حتا سرکچلش، از خون سبز رنگ پوشیده شده بود. بازدم نفس‌های بلندش که با اوین لرزش‌های مرگ در حال فروپاشی بود، کل فضای ان جا را انباست. برای باری دیگر، «ئولیز» توانست که دستش و کارد موجود در آن را رهایی دهد. چاکمی به سکم مادربزرگ وارد ساخت و انفجاری از خون، کل وجودش را سبز رنگ نمود. مادربزرگ، تا لش کرد تا خود را

شخصیت‌های کمشده

به هوای ازاد برساند... چیزی که اکنون برای زیستن لازم داست. او، دمرو به زمین افتاد. «ئولیز» خود را از بازویان بی جان وی رها ساخت و بی هیچ درنگی، ضربه‌ی نهایی را بر پیکر بزرگ و بی خاک نشسته‌ی مادربزرگ فرود ورد.

در آن زمان، «ارندیرا» سینی را بر روی میز گذاشت. روی سینه‌ی مادربزرگ خم شد و بی این که نمسش کند، نگاهش نمود. آن گاه که بذرفت دیگر مادربزرگ مرده است، قیافه‌اش حالت بلوغی کامل به خود گرفت... بلوغی پس از بیست سال شوریختن، که از او دریغ نده بود. به سرعت و ب دقت، جلیقه‌ی شمشهای طلا را از تن پیرزن خارج ساخت و شتابان، الاصیق را ترک کفت.

«ئولیز»، خسته و بی رمق از مجادله، در کنار جناهه نشست. هر چه که تلاشش را بیشتر نمود تا خون را از چهره‌اش برشاید، بیش از پیش به آن مایع سبز و رنده آغشته شد... گریبی که آن، در انگشتانش جریان داشت. فقط در آن لحظه که «ارندیرا» را با جلیقه‌ی طلا در حسن بیرون فس دید، حال و روز خود را فهمید.

فریادکنان صدایش زد، ولی پاسخی ننتنید. کشان‌کشان خود را به درگاه الاصیق رساند. او، «ارندیرا» را می‌دبد که در طول ساحل - و در خلاف جهت شهر - نسروی به دویدن نموده است. سیس، برای آخرین باره، سعی کرد تا به دنبالش برود.

با فریادهایی دردنگ، به سان دلسویز مدری برای فریزندش - نه دنگر تنها از روی عشق - صدایش کرد... ولی بی شیده بود... ناران و حسنه، زکنستن زنی؛ بی هیچ یار و کمکی!

سرخ پوست‌های جیره خوار مادربزرگ، زمانی به و رسیدند که به

حالت دمر، در امتداد آب‌های ساحلی افتاده بود و از شدت تنهایی و ترس می‌گریست.

«ارنده‌را»، صدای او را نشنیده بود. چاپک‌تر از آهوبی در مسیر باد می‌دوید و در این جهان، هیچ صدایی قادر به متوقف ساختن او نبود. بی آن که به پشت سر خود بنگرد، از میان گودال‌های شوره بسته، زمزمه‌ی آب دریاچه‌ها، غارهای درخششده از کانی‌های نمک و از میان سکوت آلونک‌ها گذشت... تا آن که امتداد دریاهای به پایان رسید و صحراء آغاز شد... ولی او، با جلیقه‌ی طلایی بر تن، همگام با بادهای خشک و غروب‌های بی‌پایان، هم چنان می‌دوید و از آن پس، نه دیگر کسی خبری از او شنید و نه این که کوچک‌ترین نشانی از بادهای سوریختی بود.

... هنوز آخرین برگ را امضاء نکرده بود که یک سرهنگ شورشی که قاطری را با دو صندوق بار به دنبال خود می‌کشید، به جلوی چادر رسید. با این که جوان بود، اما ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب ناحیه‌ی ماکوندو، خزانه‌دار بود. قاطری که از شدت گرسنگی داشت می‌مود، طی مسافت شش روزه‌ی مشقت باری به دنبال خود کشیده بود تا در زمان مناسب، خود را به مراسم پایان جنگ برساند. صندوق‌های از پشت قاطر پایین آورد و با خسیسی در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. کسی چنان ثروتی ندیده بود، در وضع آشوبزدهی سال آخر که نیروهای مرکزی از هم پاشیده بودند و انقلاب به خاطر رقابت خونبار فرماندهان به شکست انجامیده بود و کسی نبود که مسؤولیت کارها را به گردن بگیرد، طلای انقلاب که به صورت شمش طلا درآمده و به لایه‌ای از سفال پخته پوشانیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندا یا دستور داد که هفتاد و دو شمش طلا را در صورت جلسه‌ی تسلیم یادداشت و سپس بدون این که به کسی برای سخنرانی اجازه بدهد، به مراسم پایان داد.

۷

سرهنگ، تا در قوطی قهوه را باز کرد، دید که در آن، تنها به اندازه‌ی یک قاشق کوچک قهوه باقی مانده است. قوه‌جوش را از روی اجاق برداشت. نیمی از آب را روی کف خاکی اتاق ریخت و داخل قوطی را، با چاقو آن قدر تراشید که آخرین خردۀ‌های قهوه، همراه با ذرات زنگ، به درون قهوه‌جوش افتاد.

سرهنگ، کنار شومینه‌ای نشسته و با حالتی خاکی از اعتماد و ساده‌دلی، انتظار می‌کشید. در حالی که منتظر جوش آمدن قهوه بود، این احساس به او دست داد که گویی، درون شکمش، قارچ‌ها و سوسن‌های سمنی، ریشه می‌دوازند. ماه اکتبر شروع شده بود و گذراندن آن روز صبح، به نظر دشوار می‌رسید... حتا برای آدمی چون او، که بارها از چنین صیبح‌هایی جان سالم به در برده بود.

نزدیک به شصت سال می‌شد - از خاتمه‌ی آخرین جنگ داخلی تا به امروز - که سرهنگ، کاری جز صبر کردن و انتظار کشیدن نداشت. اکتبر، یکی از محدود چیزهای تازه‌ای بود که از راه رسید.

گابریل گارسیا مارکز

زنش وقتی دید او قهوه به دست به اتاق خواب می‌آید، پشه بند را بالا زد. شب پیش، دچار حمله‌ی تنگی نفس شده بود و اینک، حالتی خواب آلود داشت. با این حال، برای گرفتن قهوه نیم خیز شد. زن پرسید:

- پس خودت چی؟

سرهنگ به دروغ گفت:

- من سهم خودم را خورده‌ام. یک قاشق بزرگ، باقی مانده بود. در این هنگام، ناقوس‌ها به صدا درآمدند. سرهنگ مراسم تدفین را فراموش کرده بود. در همان حال که زنش به خوردن قهوه مشغول بود، یک سر نتویش را از قلاب درآورد؛ آن را تا سر دیگر لوله کرد و به پشت در آویخت. زن که داشت به مرد فکر می‌کرد، گفت:

- در سال ۱۹۲۲ میلادی، به دنب آمد. درست یک ماه بعد از پسر ما در هفتم آوریل!.

با مکث‌های ناشی از دشواری تنفس، به ذره‌ذره خوردن قهوه ادامه داد. از زن، تنها یک لايهی پوست سپیدی بر ستون فقراتی خمیده و خشک باقی مانده بود. به خاطر تنفس نامنظمش، هر وقت سوالی می‌کرد، صدایش لحنی طبلکارانه به خود می‌گرفت. قهوه‌اش را که تمام کرد، هنوز به فکر مرد مرده بود. گفت:

- به خاک‌سپاری انسان در ماه اکبر، می‌بایست وحشتناک باشد!. ولی سرهنگ به حرف او توجه نکرد. او بینجره را گشود. می‌شد نشانه‌های ماه اکبر را در حیاط دید. نگاهی به گیاهانی که رنگ سبزشان روز به روز تیره‌تر می‌شد، انداخت؛ و به برآمدگی‌های ریزی که کرم‌ها در گل ساخته بودند، خیره شد. آن گاه حضور ماه شوم را

شخصیت‌های گمشده

دوباره در دل و رودهاش احساس نمود. گفت:

- تا مغز استخوان خیس شده‌ام!.

زن جواب داد:

- خب، زمستان است دیگر. از وقتی که باران شروع شده، مرتب به تو می‌گوییم که با جوراب بخواب!

- یک هفته است که با جوراب می‌خوابم.

باران، نرم و یک بند می‌بارید. سرهنگ ترجیح می‌داد پتویی پشمی به دور خود بپیچد و به نشو برگردد؛ ولی لجاجت بانگ ناقوس‌ها، مراسم تدفین را به او خاطر نشان کرد. زیرل گفت:

- اکبر است دیگر.

و به سمت وسط اتاق رفت. تنها در این لحظه بود که خروس بسته شده به پایه‌ی تخت را به یاد آورد. خروس جنگی بود. پس از بردن فنجان به آشپزخانه، به اتاق نشیمن رفت تا ساعت شماطه‌ای را که میان قاب چوبی کنده کاری شده‌ای جا داشت، کوک کند. بر خلاف اتاق خواب - که برای آدم مبتلا به تنگی نفس زیادی تنگ بود - اتاق نشیمن بزرگ بود. در آن جا، چهار صندلی گهواره‌ای محکم در اطراف میز کوچک روپوش داری چیده شده بود و گریه‌ای گچی، در روی میز به چشم می‌خورد. روی دیوار مقابل ساعت، تابلوی زنی آویزان بود که لباسی از جنس تور بر تن داشت و فرشتگان خردسال عشق، او را در قایقی پر از گل‌های سرخ، در برگرفته بودند.

سر ساعت هفت و بیست دقیقه، کوک کردن را تمام کرد. سپس خروس را به آشپزخانه برد. او را به یکی از پایه‌های اجاق بست. آبی را که توی یک قوطی بود، عوض کرد و مشتی ذرت کنار قوطی

گابریل گارسیا مارکز

رخت، جند کردک از شکافی که در پرچین حیاط پیدا شده بود، به درون آمدند. دور خروس نشسته، و خاموش، به او جسم دوختن.
سرهنگ گفت:

- این صوری به حیوان نگاه نکنید. نگاه زیاد، خروسها را کلافه می‌کند.

بچه‌ها جم نخوردند. یکی شان با سازدهنی، شروع به نواختن نغمه‌های یک ترانه‌ی عامبانه کرد. سرهنگ به او گفت:

- این را امروز نزن. مگر نمی‌دانی که نفر در شهر مرده!

بچه، ساز را در جیب شلوارش گذاشت و سرهنگ، به اتفاق خواب رفت تا برای شرکت در مراسم تدفین، لباس بپوشد.

زنش به علت بیماری، نتوانسته بود کت و شلوار سفید او را اتسو کند. پس باید لباس مشکی قدیمی‌ای را می‌پوشید که از عروسی اش به بعد، تنها در مناسبت‌های خاص از آن استفاده می‌کرد. کمی زحمت کشید تا توانست لباس را در ته چمدان پیدا کند. لای کاغذ روزنامه پیچیده شده بود و به برکت دانه‌های کوچک ن منتالین، از بید زدگی در امان مانده بود.

زن، به صورت طاق‌باز در روی تخت دراز کشیده بود و هنوز، داشت به مرد مرده فکر می‌کرد. گفت:

- تا الان می‌بايست «اگوستین» را هم دیده باشد. شاید از وضعی که بعد از مردنش پیدا کرده‌ایم، چیزی به او نگوبد.

سرهنگ گفت:

- الان احتمالاً دارند راجع به خروس‌ها با هم حرف می‌زنند.

شخصیت‌های گمشده

چتر بزرگ کهنه را، در چمدانی پیدا کرد. زنش آن را در یک بخت آزمایی که به منظور جمع‌آوری پول برای حزب سرهنگ بربای شده بود، به دست آورده بود آنها، پس از بزند شدن چتر، به دیدن نخایشی در هوای آزاد رفته بودند که با وجود باران، باز ادامه یافت. سرهنگ، زنش، و پرسان، اگوستین، که در آن هنگام هشت ساله بود - زیر چتر نشستند و نخایش را تا آخر نگاه کردند. اینک، «اگوستین» نوده بود و پرچه‌ی کرم رنگ چتر را نیز بد خورد بود. سرهنگ یکی از عبارات قدیمی‌اش را به کار برد:

- بین چه مانده از چتر دلچک سیرک ما!

چتر را گشود و شبکه‌ی پیچیده‌ای از میله‌های فلزی باریک، در بالای سرش از هم گشوده شد.

- حالا فقط به درد شمردن ستاره‌ها می‌خورد! سرهنگ لبخند زد؛ اما زن زحمت نگاه کردن به چتر را به خود نداد. زمزمه کرد:

- همه چیز همین طور است؛ داریم زنده زنده می‌یوسیم!

و چشمانش را بست تا بتواند فکوش را روی مرد مرده متمرکز کند. سرهنگ صورتش را اصلاح کرد. برای این کار، از حس لامسه کمک داشت؛ چون مدت‌ها بود که آینه نداشت. سپس به آرامی لباس پوستید. شلوارش که تقریباً به مانند بیژامه‌ی یلند او کیپ پاهایش بود، بانخ کشی، به دور مج‌ها بسته می‌شد و دو بند پارچه‌ای که از شانه‌ها می‌گذشت و به دو قلاب طلایی وصل می‌شد، آن را محکم روی کمر نگه می‌داشت.

سرهنگ، از کمربند استفاده نمی‌کرد. بیراهنش، هم‌رنگ کاغذ

گابریل کارسیا مارکز

قدیمی امانیلا^۱ و به همان زمختی، با یک قیهی مسی بسته می‌شد که در عین حال، کارنگه داشتن یقهی تکی را نیز انجام می‌داد. اما یقهی تکی پاره شده بود و بنابراین، سرhenگ از فکر کراوات زدن چشم پوشید.

هر کار را چنان انجام می‌داد که انگار عملی است فوق طبیعی. استخوان دست‌های او را، پوستی کشیده و مات می‌پوشاند که مانند پوست گردنیش، پر از لکه‌های روشن بود. قبل از پوشیدن کفش ورنی اش، از لای درزهای زیر کفش، گل‌های خشکیده را تراشید. زنش در این لحظه او را دید و فهمید که همان لباس شب عروسی را به تن کرده است. تنها در این هنگام بود که پی برد شوهرش چقدر پیر شده است. گفت:

- طوری به نظر می‌آیی که انگار برای مراسم خاصی لباس پوشیده‌ای.

سرhenگ در جواب گفت:

- این تشییع جنازه، اتفاق منحصر به فردی است. تنها مرگی است که در طول این همه سال، علت طبیعی داشته است!.

بعد از ساعت نه، هوا اندکی باز شد. سرhenگ آماده‌ی رفتن بود که زنش از آستان کت او چسبید و گفت:

- موهایت را شانه کن!

سرhenگ کوشید با شانه‌ی استخوانی، موی خاکستری و زکرده‌اش را صاف کند؛ ولی سعی بیهوده‌ای بود. گفت:

^۱ Manila paper: نوعی کاغذ محکم فهودای رنگ که از الیاف گیاهی ساخته می‌شود و بیشتر، برای سته‌بندی کالا به کار می‌رود.

شخصیت‌های گمشده

- باید شکل طوطی شده باشم!.

زن براندازش کرد. فکر کرد که چنین نیست. سرhenگ شکل طوطی نبود. مردی خشک‌اندام بود که استخوان‌های محکم‌ش، انگار با پیچ و مهره به هم وصل شده بود. در چشمانش، زندگی جریان داشت و از همین رو، به نظر نمی‌رسید که با محلولی گندزدا محافظت شده باشند. زن او را پسندید و گفت:

- این طوری، خیلی خوبی!

و در حالی که شوهرش از اتاق بیرون می‌رفت، اضافه کرد:
- از دکتر بپرس مگر ما تو این خانه روی او آب جوش ریخته‌ایم که دیگر پیدا ش نیست!

در حومه‌ی شهر زندگی می‌کردند؛ در خانه‌ای با سقفی از شیروانی چوبی که دوغاب دیوارهایش، در حین پوسته پوسته شدن بود. باران بند آمده بود؛ ولی هوا هنوز رطوبت داشت. سرhenگ از میان کوچه‌ای با خانه‌های به هم فشرده گذشت و به طرف میدان شهر سرازیر شد. از خیابان اصلی که سر در آورد، به خود لرزید. تا چشم کار می‌کرد، شهر با گل فرش شده بود. زنان سیاه‌پوش، در مقابل درها نشسته و انتظار شروع تشییع جنازه را می‌کشیدند.

به میدان که رسید، باران ریزی شروع به باریدن کرد. صاحب باشگاه بیلیارد، سرhenگ را از میان در باز باشگاه دید و با دست‌هایی از هم گشوده، فریاد زد:

- سرhenگ، صبر کن! الان یک چتر به تو می‌دهم.

سرhenگ بی آن که به عقب برگردد، جواب داد:

گابریل گارسیا مارکز

- ممنون. این جوری، کاملاً راحتم.

عزاداران هنوز از کلیسا بپرون نیامده بودند. مردها که لباس سفید بر تن داشتند و کراوات سیاه زده بودند، در درگاه‌های کوتاه، زیر چتر ایستاده بودند و گفتگو می‌کردند. یکی شان، سرهنگ را دید که وسط میدان، در میان چاله‌های پراز آب باران جست و خیز می‌کرد. صدا زد:

- بیا این زیر، رفیق!.

و در زیر چتر، جا باز کرد. سرهنگ گفت:

- ممنون؛ رفیق.

اما دعوت او را قبول نکرد. یک راست وارد خانه شد تا به مادر مرد مرده تسلیت بگوید. نخستین چیزی که به مشامش رسید، بوی انبوه گل‌های جوروا جور بود. بعد، گرما را حس کرد. کوشید از میان جمعیتی که اتفاق خواب را انباشته بود، راهی به جلو پیدا کند.

دست کسی، روی پشت او قرار گرفت. به طرف انتهای اتفاق هلش داد و او را از لابلای چهره‌های بهتر زده، به جایی رساند که سوراخ‌های بینی جنازه - به صورتی عمیق و کاملاً باز - پیدا بود.

در آن جا، مادر مرد مرده را دید که داشت با بادبزنی بافته از شاخه‌ی نخل، مگس‌ها را از سر تابوت کیش می‌داد. زنان سیاه‌پوش دیگری که آن جا بودند، جنازه را با همان حالتی نظاره می‌کردند که آدم جریان یک رود را می‌نگرد. ناگهان صدایی از ته اتفاق به گوش رسید. سرهنگ زنی را که جلویش ایستاده بود، کنار زد و با نیمرخ مادر مرده رویرو شد. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- واقعاً متأسفم.

شخصیت‌های گمشده

زن سرش را برزنگرداند. دهان گشود و زوزه کشید. سرهنگ از جا پرید. احساس کرد جمعبت در هم ریخته‌ای که ناگهان فریاد ضجه‌ی شان ترکید، او را روی نعش هُل می‌دهد. به دنبال تکیه‌گاه محکمی برای دست‌هایش گشت؛ ولی دیوار را پیدا نکرد. به جایش اندام انسان‌های دیگری بود. یک نفر اهسته. با صدایی بسیار ملایم، در گوش او گفت:

- مواظب باش، سرهنگ!.

سرش را تند چرخاند و چشمش به چهره‌ی مرد مرده افتاد. او را نشناخت. استوار و نیرومند به نظر می‌رسید... وی، همان قدر دلواپس می‌نمود، که سرهنگ.

او را در پارچه‌ی سفیدی پیچیده بودند و ترومپت^۱ اش، هنوز در دست‌هایش بود. سرهنگ وقتی سر خود را بالاتر از سر عزاداران پرهیاهو گرفت، تابوت را دید که حالا در شسته شده بود و داشت جست زنان، به سوی در اتفاق می‌رفت. شاخه‌های گل، از روی آن به اطراف و کناره‌ی دیوارها می‌ریخت و از هم می‌پاشید. سرهنگ عرق کرد. درد در مفاصلش پیچید. لحظه‌ای بعد، فهمید که در خیابان است؛ زیرا باران ریز پلک‌هایش را اذیت می‌کرد. کسی بازویش را چسبید و گفت:

- عجله کن رفیق، منتظرت بودم!.

"سباس"^۲ بود؛ پدرخوانده‌ی پسر مرده‌اش و تنها رهبر حزب سرهنگ، که از پیگرد سیاسی جان به دربرده و به زندگی در شهر ادامه

^۱ بوعی ساز نادی، از حاواده‌ی سکس‌نحو. ویراستار

گابریل گارسیا مارتز

می داد. سرهنگ گفت:
- ممنون رفیق!.

و ساکت، زیر چتر «سباس» راه افتاد. دسته‌ی موزیک سروع به نواختن مارش عزا کرد. سرهنگ متوجه شد صدای یک ترومپت کم است و برای نخستین بار، اطمینان یافت که مرد مرده، واقعاً مرده است. زیر لب گفت:
- بیچاره!.

«سباس» گلویش را صاف کرد. چتر در دست چپش بود و دسته‌ی آن را تقریباً هم سطح سر خود گرفته بود؛ چون قدش از سرهنگ کوتاه‌تر بود. جمعیت که از میدان گذشت، آن دو سر صحبت را باز کردند. «سباس» به طرف سرهنگ که قیافه‌ی ماتم‌زدای داشت، برگشت و گفت:

- رفیق، از خروس چه خبر؟!
سرهنگ جواب داد:
- هنوز توی خانه است.

در این لحظه فریادی به گوش رسید:
- آن‌ها با آن مرده، دارند به کجا می‌روند؟!
سرهنگ به بالا نگاه کرد. شهردار را دید که با حالتی فخرآمیز، در بالکن قرارگاه پلیس ایستاده بود. زیرپوش پشمی به تن داشت، و گونه‌ی اصلاح نکرده‌اش، ورم کرده بود. نوازندگان، مارش را قطع کردند. لحظه‌ای بعد، سرهنگ صدای پدر «آنخل»^۱ را شنید که داشت با صدای بلند، جواب شهردار را می‌داد. سرهنگ گفتگوی آن‌ها را از

شخصیت‌های گمشده

میان تونم ضربه‌های باران به روی چتر، می‌شنید. «سباس» پرسید:

- که چی؟!

سرهنگ جواب داد:

- که چی ندارد. عزاداران نمی‌توانند از جلوی قوارگاه رد شوند.
«سباس» با تعجب گفت:

- عجب! فراموش کرده بودم. همیشه فراموش می‌کنم که حکومت نظامی هنوز برقرار است.

سرهنگ گفت:

- ولی این که جنازه‌ی یک آدم شورشی نیست. جسد یک نوازنده‌ی بدبخت است!.

عزاداران، مسیرشان را عوض کردند. در محله‌های فقیرنشین، زنان عبور آن‌ها را نگاه می‌کردند و در سکوت، ناخن‌های خبود را می‌جویند. اما، پس از مدتی، ناگهان به وسط خیابان ریختند و فریاد ستایش حق‌شناسی و بدروشان، به هوا رفت، گویی باور داشتند که مرد مرده از توى تابوتش دارد به آن‌ها گوش می‌دهد.

در گورستان، سرهنگ احساس بیماری کرد. «سباس»، وقتی به طرف دیوار هلش داد تا برای کسانی که مرده را می‌بردند، جا باز کند، چهره‌ی متسمش را به سوی او چرخاند... ولی با قیافه‌ی خشک سرهنگ مواجه شد. «سباس» پرسید:

- چت شده، رفیق؟.

سرهنگ آهی کشید و گفت:

- اکابر است.

از همان خیابان برگشتند. هوا باز شده بود. آسمان، عمیق و آبی

گابریل گارسیا مارکز

یک دست بود. سرهنگ فکر کرد که «دیگر نخواهد بارید» و این تصویر، حالش را کمی جا آورد. اما هنوز افسرده دل بود. «سباس» رشته‌ای افکارش را برید:

- برو بیش دکتر.

سرهنگ گفت:

- مربیض نیستم. مشکل من این است که در ماه اکتبر، احساس می‌کنم که انگاز، یک مشت حیوان توی شکمم وول می‌خورند! «سباس» عجیبی گفت و دم در خانه‌اش، خدا حافظی کرد. ساختمان «سباس» نوساز و دو طبقه بود و جلوی بنجره‌ها یاش را، میله‌های آهنی کار گذاشته بود. سرهنگ به خانه رفت. دلش می‌خواست لباسش را هر چه زودتر بکند. لحظه‌ای بعد، دوباره از خانه بیرون آمد تا از مغازه‌ی سرنبش، یک قوطی قهوه و نیم کیلو ذرت، برای خروس بخرد.

شخصیت‌های گمشده

سرهنگ وقتی با زنش در خانه تنها ماند، به اتاق خواب برگشت. زن جان گرفته بود. پرسید:

- چه می‌گویند؟

سرهنگ برایش شرح داد:

- عجب شور و شوقی! همه دارند پول‌هایشان را پس انداز می‌کنند تا روی خروس ما شرط بینندن.

زن گفت:

- نمی‌دانم آنها در این خروس بدريخت، چه چیز جالبی دیده‌اند! به نظر من، قیافه‌اش عوضی است. کله‌اش برای پاها یاش زیادی کوچک است!.

سرهنگ جواب داد:

- می‌گویند در این ناحیه، بهتر از او پیدا نمی‌شود. حدود پنجاه پزو می‌ارزد!.

یقین داشت که این استدلال، عزم او را برای نگه‌داری خروس توجیه می‌کند. خروس، میراث پسرشان بود که نه ماه قبل، هنگام پخش بلیط‌های تقلیلی در یک مسابقه‌ی خروس‌بازی، به ضرب تیر از یا درآمده بود. زن گفت:

- خیالات تو خیلی خرج برمنی دارد. ذرت که ته کشید، باید از دل و جگر خودمان برایش غذا درست کنیم!.

سرهنگ در حالی که در گنجه به دنبال شلوار سفیدش می‌گشت، مدت درازی به فکر فرو رفت. آخر سرگفت:

- این وضع، فقط چند ماه طول می‌کشد. خودت می‌دانی که مسابقات خروس‌بازی، در زانویه است. آن موقع می‌توانیم او را

سرهنگ به تو و خشک کردن خروس مشغول شد؛ هر چند که بیش تر خوش داشت روز پنج شنبه را در نتویش بگذراند. هوا چند روزی ابری شد. در طول هفته، گیاهان درون شکمش شکوفه کردند. سوت ریه‌های زن که از تنگی نفس درد می‌کشید، آرامش شبانه‌ی او را بر هم می‌زد و سرهنگ، چندین شب نتوانست بخوابد. هوای بد ماه اکتبر، در بعدازظهر روز جمعه، آتش‌بس داد. همقطارهای «اگوستین»، خروس‌بازها، و کارگران خیاط خانه‌ای که پسرش در آن جا کار می‌کرد، از فرصت استفاده کرده و آمدند تا ببینند که خروس، در چه وضعی است. حیوان سالم و سرجال بود.

گابریل گارسیا مارکز

گرانتر بفروشیم.
شلوار اتو می خواست. زن به کمک دو اتوی قدیمی که با آتش
زغال سنگ گرم شده بود، شلوار را روی اجاق پهن و صاف کرد. از
سرهنج پرسید:

- چرا برای بیرون رفتن عجله داری؟.

- می خواهم به پست برسم.

زن در حالی که به اتاق خواب بر می گشت، گفت:

- فراموش کرده بودم که امروز، جمعه است.

سرهنج به جز شلوار، همه‌ی لباسش را پوشیده بود. چشم زن به
کفش‌های او افتاد. گفت:

- این کفش‌ها را می‌بایست دیگر دورانداخت. کفش‌های ورنی ات
را بپوش.

سرهنج احساس دلتنگی کرد. با اعتراض گفت:

- ولی کفش‌های ورنی، مثل کفش آدم‌های یتیم است. هر وقت
می‌بومشان، احساس می‌کنم که از یتیم خانه فرار کرده‌ام.

زن گفت:

- خب، واقعیت هم این است که ما پس از مردن پسرمان، یتیم
شده‌ایم!

این بار نیز، سر پوشیدن کفش، او شوهرش را قانع کرد.
سرهنج قبل از به صدا در آمدن سوت موتور لنج‌ها، به بندرگاه
رسید. جز کفش ورنی، شلوار سفید بی کمر بند و پیراهن بدون یقه‌ی
تکی که دم گردن با قله‌ی مسی بسته می‌شد، چیز دیگری بر تن

شخصیت‌های گمشده

نداشت. از مغازه‌ی «موسی سوری»^۱ پهلو گرفتن لنج‌ها را تماشا کرد.
مسافران، که هشت ساعت بی تحرکی خشک و خسته‌شان کرده بود،
از لنج‌ها پیاده شدند. همان آدم‌های همیشگی بودند: فروشنده‌گان
دوره‌گرد و تعدادی از اهالی شهر، که هفت‌هی پیش به سفر رفته بودند و
حالا داشتند طبق معمول برمی‌گشتند.

آخرین لنج، بسته‌های پستی را می‌آورد. سرهنج با بی‌قراری
زجرآوری، پهلو گرفتن آن را تماشا کرد. با چشم کیسه‌ی پست را
فاید. روی سقف، به دودکش فایق بسته شده بود و یک پارچه‌ی
مشمعی آن را پوشانده بود که محفوظ بماند. پانزده سال انتظار،
توانایی درک سریع چیزها را در او تقویت کرده بود و زندگی با
خرس، احساس دلشوره و بی‌قراری اش را افزایش داده بود. از
لحظه‌ای که ریس پست به عرش‌هی لنج رفت، کیسه‌ی را از دودکش باز
کرد و آن را به دوش گرفت، سرهنج یک آن از او چشم برنداشت.

ریس پست را در طول خیابان موازی بندر - مکان پر پیچ و خمی
با مغازه‌ها و دکه‌های مملو از اجنباس زنگارانگ - ذنبال کرد. هر بار که در
پی ریس پست می‌افتاد، دلشوره‌ای به سرهنج دست می‌داد که با
ترس خیلی فرق داشت: اما به همان اندازه کوبنده بود.

در اداره‌ی پست، دکتر منتظر روزنامه‌ها یش بود. سرهنج گفت:
- زنم خواست که از تو بپرسم مگر ماروی تو آب جوش ریخته‌ایم
که دیگر پیدایت نیست!

پرشک، جوانی بود با جمجمه‌ی پوشیده ز موی سیاه صاف.
دندان‌ها یش به قدری بی نقص بود که آدم به ضبطی بودنشان شک

گابریل گارسیا مارکز

می‌برد. از سلامتی زن پرسید. سرهنگ گزارش مفصلی به او داد؛ اما در همان حال، چشمانتش متوجه ریس پست بود که داشت نامه‌ها را در قفسه‌ها پخش می‌کرد. حرکات تبلانه‌ی او، سرهنگ را عصبانی کرد.

دکتر بسته‌ی پستی و روزنامه‌هایش را تحویل گرفت. جزووهای تبلیغات پژوهشکی را به کناری گذاشت و نگاه کوتاهی به نامه‌های شخصی اش انداخت. در این میان، ریس پست مشغول تحول دادن نامه‌ها و بسته‌های پستی کسانی بود که در آن جا حضور داشتند. سرهنگ، قسمتی را که با حروف الفبا مشخص شده بود و نامه‌اش را باید در آن جا جستجو می‌کرد، از زیر نظر گذراند. یک نامه‌ی هواپی با حاسیه‌ی آبی به التهابش دامن زد.

دکتر لاک و مهر روزنامه‌ها را کند و شروع به خواندن مطالب مهم نمود. در این فاصله، سرهنگ که نگاهش روی نامه‌ی هواپی ثابت مانده بود، انتظار می‌کشید تا ریس پست، در مقابل او بایستد... ولی نایستاد. دکتر سرش را از روزنامه برداشت و نظری به سرهنگ انداخت. بعد به ریس پست که پشت دستگاه تلگراف نشسته بود، نگاه کرد... سپس دوباره به سرهنگ گفت:

ـ ما داریم می‌رویم...

ریس پست، بی آن که سرش را بلند کند، گفت:

ـ سرهنگ چیزی ندارد!.

سرهنگ خجالت کشید. به دروغ گفت:

ـ منتظر چیزی نبودم.

با نگاهی پاک و کودکانه به طرف دکتر برگشت و ادامه داد:

شخصیت‌های گمشده

ـ دیگر کسی به من نامه نمی‌نویسد!.
خاموش برگشتند. حواس دکتر بیش روزنامه‌ها بود. طرز راه رفتن سرهنگ، شبیه راه رفتن آدمی بود که برگشته است تا رد قدم‌هایش را در جستجوی سکه‌ی گمشده‌ای دنبال کند. عصر روشی بود. آخرین برگ‌های پوسیده‌ی درختان بادام میدان فرو ریخت.

وقتی به در مطب دکتر رسیدند، هوا شروع به تاریک شدن کرد
بود. سرهنگ پرسید:

ـ روزنامه‌ها چیزی داشتند؟.

دکتر چند تا روزنامه به او داد و گفت:

ـ نمی‌دانم، گیر آوردن چیزی به درد بخور، از لابلای مطالبی که سانسور اجازه‌ی چاپشان را داده، مشکل است.

سرهنگ عنوان‌های اصلی را خواند. خبرهای بین‌المللی، بالا، به اندازه‌ی چهارستون، گزارشی درباره‌ی کنال سوئز، صفحه‌ی اول را تقریباً به طول کامل، آگهی‌های تدفین پوشانده بود. سرهنگ گفت:
ـ امیدی به برگزاری انتخابات نیست!

دکتر جواب داد:

ـ این قدر ساده نباش، سرهنگ! ما دیگر پیتر از آنیم که چشم به راه آمدن مسیح باشیم!

سرهنگ خواست روزنامه‌ها را پس بدهد، اما دکتر آن‌ها را نگرفت. گفت:

ـ پیش تو باشند. می‌توانی امشب آن‌ها را خوانده و فردا برشان کردانی.

گابریل گارسیا مارتز

کمی بعد از ساعت هفت، ناقوس‌های برج کلیسا به صدا در آمدند تا درجه‌بندی فیلم‌ها، توسط دستگاه سانسور را اعلام کند. هر ماهه، «اجبارا» در مورد طبقه‌بندی اخلاقی فیلم‌ها، دستور العمل‌هایی به ید راننگ «آنچه» فرستاده می‌شد و او، با به کار انداختن ناقوس‌ها، مردم را از خوب و بد فیلمی که نمایش می‌دادند، آگاه می‌کرد.

- زن صدای دوازده ضربه‌ی ناقوس را که شنید، گفت:
- نامناسب برای همه. حدود یک سال می‌شود که دیدن هیچ فیلمی برای مردم خوب نیست!.

پشه‌بند را پایین کشید و گفت:
- دنیا فاسد شده!

اما سرهنگ اظهار نظری نکرد. قبل از دراز کشیدن، خروس را به پایه‌ی تحت بست: در خانه را قفل کرد و مقداری حشره کش، در اتاق خواب پاشید. سپس چراغ را رمین گذاشت؛ نویش را آویزان کرد و دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

آن‌ها را به ترتیب تاریخ خواند؛ از صفحه‌ی یک تا آخر. حتا از آنکه‌ها هم نگذشت. ساعت یازده، شیپور منع عبور و مرور شبانه نواخته شد. سرهنگ، نیم ساعت بعد، مطالعه‌اش را تمام کرد. دری را که به حیاط باز می‌شد، به روی شب نفوذناپذیر گشود و در حالی که پشه‌ها محاصره‌اش کرده بودند، به طرف تیرک‌های پرچین شاشید. به اتفاق خواب که برگشت، زنش هنوز بیدار بود. رسید:

- چیزی درباره‌ی نظامی‌های سابق ننوشته‌اند؟

سرهنگ جواب داد:
- هیچ چیز!

شخصیت‌های گمشده

پیش از آن که به درون نتو برود، چراغ را خاموش کرد. او ایل، دست کم لیست بازنیسته‌های تازه را چاپ می‌کردند؛ اما حدود پنج ساعی می‌شد که این کار را هم نمی‌کردند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که باران گرفت. سرهنگ موفق شد بخوابد؛ اما لحظه‌ای بعد، آشوب شکمش او را بیدار کرد. فهمید قسمتی از سقف دارد چکه می‌کند. در حالی که تا گوش در زیر پتوی پشمی فرو رفته بود، کوشید جای چکه را در تاریکی حدس بزند. قصره‌ای عرق سرد روی تیره‌ی پشتش فرو نفرید. تب داشت. احساس کرد که درون حوضی از لرزانگ افتاده است و در میان دایره‌های هم مرکز، شناور است. کسی حرف زد. سرهنگ از درون نوی خویش - که یادگار دوران انقلابی گری اش بود - پاسخ او را داد. زن پرسید:

- با کسی حرف می‌زنی؟!

سرهنگ جواب داد:

- با آن مرد انگلیسی که خودش را به قیافه‌ی بیرون در اردوگاه سرهنگ آئورلیانو بوئنديا^۱ سروکله‌اش ییداشد!

داشت از تب می‌سوخت. در نویش چرخید و گفت:

- نامش، دوک مارلبرو^۲ بود!

هنگام سحر، اسمان صاف شد. با دومین صلای عشاء ربانی^۳، از

1. Aureliano Buendia

2. Duke of Marlborough

۳. Mass: حشن و مراسمی ساده: به وزیره در نیمه‌های کاتولیک. به یادبود شام آخر حضرت مسیح. اگر با تغور و موسيقی و تشریفات مفصل همراه شود، عشاء رسان اعظم High mass: می‌گیرد.

گابریل گارسیا مارکز

نبو بیرون پرید و خود را در دنیای واقعی مغشوشی یافت که صدای خروس، آن را به لرزه انداخته بود. سرش هنوز در دایره‌های هم مرکز می‌چرخید. حالت تهوع داشت. به حباط رفت و از میان زمزمه‌های خفیف و بوهای مبهم زمستانی، به طرف مستراح راه افتاد. بوی آمونیاک مستراح، هوای اتافک چوبی شیروانی دار را رقیق کرده بود. سرهنگ سرپوش چاهک را که بلند کرد، یک فوج مگس به صورت ابری سه گوش، به بیرون هجوم آورد.

هشدار دروغینی بود. در حالی که روی تخته‌های زمخت چمباتمه زده بود، ناارامی ناشی از یک نیاز سرکوب شده را احساس کرد. سپس، این حالت جایش را به دردی مبهم در دستگاه گوارشی اش داد. با خود گفت: «شکنی نیست. هر اکبر وضع همین طور است.» و گیاه قارچی درون شکمش، از التهاب افتاد. آن گاه برای دیدن خروس به اتاق خواب برگشت.

زنش گفت:

- دشیب از شدت تب، هذیان می‌گفتند.

حمله‌ی یک هفتاهی تنگی نفس را پشت سرگذاشته بود و حالا، داشت خانه را جمع و جور می‌کرد. سرهنگ به دروغ گفت:

- تب نداشتم؛ باز خواب تار عسکبوت‌ها را می‌دیدم!

زدن، پس از خلاصی از حمله‌ی بیماری، مانند دفعات پیش، سرشار از جنب و جوش شده بود. در طی صبح، خانه را زیر و رو کرد. جای همه چیز، جز ساعت و تابلوی دختر جوان را تغییر داد. وقتی با دمپایی‌های پارچه‌ای و پیراهن سیاهش - که همه‌ی دکمه‌هایش بسته بود - این سو و آن سو می‌رفت، اندام باریکش چنان فرص و پرتowan

شخصیت‌های گمشده

می‌نمود که گویی توانایی عبور از میان دیوارها را داشت. قبل از ساعت دوازده، جله‌اش وزن انسانی خود را از نوبه دست آورد. در بستر، حجمی توحالی بود... ولی اینکه در میان گلدان‌های سرخس و گل‌های بگونیا روان بود، حضورش خانه را لبریز می‌کرد. گفت:

- اگر سال «اگوستین» تمام شده بود، آواز می‌خواندم!.

و در همان حال، شروع به هم زدن دیگچه‌ای کرد که تکه‌هایی از تمام گیاهان خوردنی سرزمنی گرم‌سیری در آن می‌جوشید. سرهنگ گفت:

- اگر دلت می‌خواهد بخوانی، بخوان. برای دلتنگی‌ات خوب است.

دکتر پس از نهار آمد. سرهنگ و زنش در آشیزخانه قهوه می‌خوردند که او در خانه را با یک تکان باز کرد و داد زد:
- همه مرده‌اند؟!

سرهنگ بلند شد تا به او خوش آمد بگوید. وارد اتاق نشیمن که می‌شدند، سرهنگ گفت:

- ظاهراً حق با توست، دکتر. اما همان طور که همیشه گفته‌ام، ساعت جناب عالی هم چرت می‌زند!

زن به اتاق خواب رفت تا خودش را برای معاينه آماده کند. دکتر با سرهنگ، در اتاق نشیمن تنها ماند. با وجود گرما، از لباس کتانی خوش دوختش بوی تازگی می‌ترواید. وقتی زن خبر داد که حاضر است، دکتر پاکش را که سه برگ کاغذ در آن بود، به سرهنگ داد. داخل اتاق خواب که می‌شد، گفت:

- این چیزهایی است که روزنامه‌ها، دیروز چاپ نکردند!

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ جز این هم انتظاری نداشت. اعلامه‌ها که برای پخش مخفی تکثیر شده بود، خلاصه‌ای از حوادث مملکت و موقعیت مفاوضت مستحانه را بازگو می‌کرد. احسان شکست حوره‌گی به سرهنگ دست داد. ده سال مطالعه‌ی گزارش‌های مخفی، به او نیامد، بود که هیچ خبری، تکان دهنده‌تر از خبر ماه بعد نیست. دکتر که به آناق‌نشیمن برگشت، سرهنگ خواندن اعلامیه‌ها را سمام کرده بود. دکتر گفت:

- این مریض که از من سالم‌تر است. با یک چنین تنگی نفسی، من می‌توانم صد سال عمر کنم!.

سرهنگ نگاه عبوسانه‌ای به او انداخت. بی هیچ حرفی، پاکت را پس داد؛ ولی دکتر آن را نگرفت. زیر لب گفت:

- ردش کن به دیگران!.

سرهنگ پاکت را در جیب شلوارش گذاشت. زن از آناق خواب که بیرون امد، گفت:

- دکتور، یکی از این روزها تمام می‌کنم و تو را هم با خودم به جهنم می‌برم!.

دکتر بی صدا، با بیرون انداختن مینای دندان‌های یکدست اش، جواب او را داد. یکی از صندلی‌ها را دم میز کوچک کشید و چند شبشه نمونه دارویی مجانی از کیفیت درآورد. زن به آشپزخانه رفت.

- صبر کن؛ الان فهوه را گرم می‌کنم. دکتر گفت:

- نه، خیلی ممنون.

مقدار دوای لازم را در نسخه نوشت.

شخصیت‌های گمشده

- کملاً حواسم جمع است که فرصت مسموم کردنم را به تو ندهم!.

زد در آشپزخانه خندید. دکتر، نوشتن را که تمام کرد، نسخه را با صدای بلند خواند؛ چون می‌دانست هیچ کس نمی‌تواند از دست خطش سر در بیاورد. سرهنگ کوشید به فکرش تمرکز بدهد. زن از آشپزخانه که برگشت، اطممه‌های شب پیش را در چهره‌ی شوهرش دید. در حالی که به سرهنگ اشاره می‌کرد، گفت:

- دم صبح تب داشت. دو ساعتی، راجع به جنگ‌های داخلی، پرت و پلا می‌گفت!.

سرهنگ از جا تکان نخورد. با تأکید گفت:

- تب نداشتم!.

حواسش داشت سر جا می‌آمد.

- روزی که احساس کنم مریض هستم، شخصاً خودم را درون ظرف زباله می‌اندازم!.

به آناق خواب رفت تا روزنامه‌ها را بیاورد. دکتر گفت:

- ممنون، از بابت دعوت به فهوه.

به سوی میدان قدم زدند. هوا خشک بود. قیر خیابان از شدت گرم‌اشروع به آب شدن کرده بود. دکتر که خدا حافظی کرد، سرهنگ با صدایی آهسته از لای دندان‌های کلید شده‌اش پرسید:

- چقدر به تو بدھکاریم، دکتر؟.

دکتر گفت:

- فعلًاً هیچ!

و به آرامی، به شانه‌اش زد.

گابریل گارسیا مارکز

- خروس که برد، یک صورت حساب بلند بالا برایت می فرسنم! سرهنگ به دکان خیاطی رفت تا اعلامیه ها را به همقطارهای «اگوستین» بدهد. از هنگامی که همزمان پارتیزانش کشته شده - یا به تبعید رفته بودند - او تبدیل به آدمی شده بود که کاری نداشت؛ جز این که هر روز جمعه، منتظر رسیدن پست باشد. دکان خیاطی، تنها پناهگاهش بود.

گرمای بعدازظهر، شور کار را در زن بروانگیخت. در میان گل های بگونیای ایوان، کنار جعبه ای پر از پارچه های پوسیده نشسته بود و باز، دست به کار معجزه ای همیشگی آفریدن لباس های تازه، از هیچ شده بود. از یقه ها و از پارچه های قسمت پشت لباس و دم قیچی های چارگوش، آستین و سر آستین هایی درست کرد که با وجود رنگ های متفاوت شان، حسابی کامل بودند.

چیرجیر زنجره ای حیاط را پرکرد. رنگ خورشید پرید؛ اما زن غروب کردن آن را بر فرار بگونیاهای ندید و تنها وقتی که سرهنگ در تاریک روشن شامگاه به خانه برگشت، سر از کارش بلند کرد. دو دستش را دورگردن گذاشت؛ تقدیم شنید و گفت:

- گردنم مثل یک تکه چوب، بخشک شده است!

سرهنگ گفت:

- همیشه، همین جور بوده ای!

و بعد که دید سراپای زنش پوشیده از باریکه های رنگ به رنگ

پارچه است، افزود:

- شکل کلاع زاغی شده ای!

شخصیت های گمشده

زن گفت:

- آدم برای تهییه لباس تو، باید هم کلاع بشود.
- سیراهنگ را جلوی چشم سرهنگ گرفت که از سه رنگ مختلف درست شده بود. تنها، یقه و سر آستین ها هم رنگ بودند.
- در کارناوال، تنها کاری که باید بکنی، این است که کت را در بیاوری!.

صدای ناقوس که برای اعلام ساعت شش بلند شده بود، حرف او را برید. به اتاق خواب که می رفت، با صدای رسانادعا خواند:

- فرشته خدا، بر مریم(ع) پیام آورد...

سرهنگ با بجهه هایی که بعد از مدرسه به دیدن خروس آمده بودند، صحبت کرد.

سپس یادش آمد که برای فردا، ذرت نمانده است و به اتاق خواب رفت تا از زنش پول بگیرد. زن گفت:

- فکر می کنم فقط پنجاه سنتاو^۱ داشته باشم.

پول را در گوشی چارقدش گره زده بود و آن را زیر تشک نگه می داشت. حاصل فروش چرخ خیاطی «اگوستین» بود. نه ماه بود که برای تامین احتیاجات خودشان و خروس، این پول را ذره ذره خرج می کردند و حالا فقط دو سکه ای بیست سنتاوی و یک سکه ای ده سنتاوی برایشان مانده بود. زن گفت:

- نیم کیلو ذرت بخر؛ با بقیه اش قهوه برای فردا. صد گرم هم پنیر بگیر.

۱. هر صد سنتاو، برابر با یک پزو تا است. پزو تا (یا همان پزو)، واحد پولی رایج در ممالک آمریکای لاتین می باشد و به صورت تقریبی، هر پزو تا برابر با ۳۶۰۰ ریال است.

سرهنج وسط حرف او دوید.

- و یک فبل طلایی که جلوی در آویزان کنیم! فقط نیم کیلو ذرت،
چهل و دو سنتاو می شود!.

لحظه‌ای فکر کردند. زن گفت:

- خروس یک حیوان است و بنابراین می تواند صبر کند.

اما حالت چهره‌ی شوهرش، باعث شد که بیشتر در فکر فرو رود.

سرهنج روی تخت نشست، آرنج‌هایش را بر زانوانش گذاشت و

سکه‌ها را جلنگ جلنگ توی دست‌ها چرخاند. پس از مدتی گفت:

- به خاطر خودم نیست. اگر دست من بود، همین امشب خروس را

کباب می کردم. یک شام پنجه‌ای پزویی چیز محشری می شود!

مکث کرد تا پشه‌ای را که روی گردنش نشسته بود، له کند. سپس،

با چشمانت، زن را که در اتاق قدم می زد، دنبال کرد:

- چیزی که ناراحتم می کند، این است که آن پسرهای بیچاره دارند
پول پس انداز می کنند.

زن ایستاد و مجدداً در فکر فرو رفت. با حشره کشی که در دست

داشت، عقب گرد کاملی کرد. سرهنج چیزی عجیب در حالتش دید؛

گویی داشت ارواح خانه را برای مشورت احضار می کرد. سرانجام

حشره کش را در تاقچه‌ی کوچک گذاشت و چشمان عسلی رنگش را

به چشمان عسلی رنگ سرهنج دوخت.

- برو ذرت را بخر. خدا خودش بهتر می داند که بکلیف ما چه
خواهد شد.

شخصیت‌های گمشده

- این معجزه‌ی نانهایی است که چند برابر می شود! طی هفته‌ی بعد، هر وقت پشت میز می نشستند، سرهنج این جمله را به زبان می آورد. به نظر می رسید زن به علت توانایی شگفت‌انگیزش در رفو، دوخت و دوز، و تعمیر، کلید سرپا نگه داشتن اقتصاد خانه را کشف کرده بود. آتش‌بس اکبر به درازا کشید. خواب آلودگی، جای رطوبت را گرفت. زن که آفتاب میین به او دلخوشی داده بود، سه روز عصر را وقف آرایش گیسوانش کرد. یکی از عصرها که داشت با شانه‌ی شکسته‌ای گرهی طره‌های بلند کبوتش را باز می کرد، سرهنج گفت:

- عشاء ربانی اعظم شروع شده است!

عصر روز بعد، زن در حیاط نشست. پارچه‌ی سفیدی روی دامنش پهن کرد و شانه‌ی ظریفتری را برای بیرون اوردن شیش‌هایی که طی بیماری اش زاد و ولد کرده بودند، به کار برد. سرانجام، موهاش را با عرق پونه شست و بعد، دو پیچ به آن داد و با یک سنجاق سر، آن را در پشت گردنش جمع کرد.

در این میان، سرهنج هم چنان در حال صبور و انتظار بود. شب‌ها در نتویش چهار بی خوابی می شد و چندین ساعت، با دلواپسی به سرنوشت خروس فکر می کرد. اما روز چهارشنبه که خروس را وزن کردند، دیدند صحیح و سالم است.

بعد از ظهر همان روز، وقتی که دوستان «اگوستین» در حال شمارش عواید خیالی پیروزی خروس خانه را ترک کردند، سرهنج نیز احساس کرد صحیح و سالم است. زنش موی او را کوتاه کرد.

۱- اشاره به معجزه‌ی مسیح (ع) که با دو قرص نار، جمعیتی می تمازی را سیر کرد.

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ دستی به سر خود کشید و گفت:
- بیست سال جوانم کردی!
فکر کرد که حق با شوهرش است. گفت:
- اگر حالم خوب باشد، مرده را هم زنده می کنم.
اما پایداری اش چند ساعتی بیشتر دوام نیافت. جز ساعت و تابلو، چیز دیگری در خانه برای فروختن باقی نمانده بود. پنج شنبه شب، با ته کشیدن موجودی شان، زن نگرانی اش را آشکار کرد.
سرهنگ او را دلداری داد:

- ناراحت نباش. پست فردا می آید.

روز بعد، در مقابل مطب دکتر، منتظر لنج‌ها بود. سرهنگ در حالی که چشمش به کیسه‌ی پست بود، گفت:
- هواپیما چیز عجیب و غریبی است. می‌گویند که یک شب، با آن می‌توانی به اروپا بروی.

دکتر که داشت خود را با یک مجله‌ی مصور باد می‌زد، گفت:-
درست است.

سرهنگ، ریس پست را میان عده‌ای از مردم دید که منتظر بودند با تمام شدن پهلو گرفتن لنج‌ها، به درون آنها بپرند. ریس پست زودتر از همه پرید و پاکت مهر و موم شده‌ای را از ناخدا گرفت. بعد از پله‌ای بلا رفت و خود را به بالای سقف اتاق لنج رساند. آن جا کیسه‌ی پست به دو بشکه‌ی نفت بسته شده بود. سرهنگ گفت:

- با این حال، هنوز خطراتی دارد.
ریس پست را گم کرد، اما او را در کنار بطری‌های رنگی نوشیدنی فروشن دوره گرد باز یافت.

شخصیت‌های گمشده

- بشر بدون قربانی دادن، پیشرفت نمی‌کند.

دکتر گفت:

- حتماً در این مرحله هم امن‌تر از لنج است. آدم بالای آب در بیست هزار پایی پرواز می‌کند.
سرهنگ بدون این که بداند این رقم چه معنایی دارد، با گیجی نکرار کرد:
- بیست هزار پایی!

دکتر علاقه‌اش به گفتگو جلب شد. مجله را با دو دست کاملاً از هم باز کرد؛ به طوری که حالت کشیده و ثابتی به آن داد. گفت:
- آن بالا ثبات کامل برقرار است.

اما سرهنگ در بحر حرکات ریس پست بود. او را دید که نوشابه‌ی میخکی رنگ خنکی می‌خورد. لیوان را در دست چپ گرفته بود و با دست راست، کیسه‌ی پست را چسبیده بود. دکتر به صحبت‌ش ادامه داد:

- ضمناً در اقیانوس، کشتی‌های لنگر انداخته‌اند که مرتباً با پروازهای شبانه در تماس هستند. با این همه احتیاط، هواپیما امن‌تر و راحت‌تر از لنج است.

سرهنگ نگاهش کرد و گفت:

- درست است. باید مثل فالیچه‌ی پرنده باشد.
ریس پست یک راست به طرف آن‌ها آمد. سرهنگ زیر فشار اضطرابی مقاومت ناپذیر، یک قدم عقب رفت و در همان حال، سعی کرد اسمی که روی پاکت لاک و مهردار نوشته شده بود، را بخواند.
ریس پست، کیسه‌ی را باز کرد. بسته‌ی روزنامه‌های دکتر را به او داد.

گابریل گارسیا مارکز

بعد، بسته‌ای را که محتوی مکاتبات خصوصی بود، گشود. رسید را وارسی کرد که از درستی اش مطمئن شود و آنگاه، نام و نشان گیرندگان را خواند. دکتر روزنامه‌هایش را باز کرد. در حالی که عنوان درشت را می‌خواند، گفت:

- باز هم مسأله‌ی سوئز. زیر پای غرب دارد خالی می‌شود!

سرهنگ عنوان‌ها را نخواند. تفلاکرد بر گرسنگی شکمش مسلط شود. گفت:

- از وقتی سانسور برقرار شده، روزنامه‌ها فقط درباره‌ی اروپا صحبت می‌کنند. بهترین کار این است که اروپایی‌ها بیایند این جا، و ما برویم اروپا! در آن صورت، هر کس متوجه خواهد شد که در مملکتش چه می‌گذرد!

دکتر، که در حال روزنامه خواندن به خنده افتاده بود، گفت:

- از دید اروپایی‌ها، آمریکای جنوبی مردی است با یک سبیل، یک گیتار، و یک تنگ. آن‌ها از مشکلات ما سر در نمی‌آورند! ریس پست تحويل نامه‌ها را تمام کرد. آن چه را که مانده بود، در کیسه گذاشت و در آن را از نو بست. دکتر آماده‌ی خواندن دو نامه‌ی خصوصی شد؛ ولی قبل از بازکردن در پاکت‌ها، به سرهنگ و بعد به ریس پست چشم دوخت.

- سرهنگ چیزی ندارد؟

سرهنگ را ترس برداشت. ریس پست کیسه را به کول انداخت و در حائ رفتن، بی آن که سرش را برگرداند، گفت:

- کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد.

بر خلاف همیشه، یک راست به خانه نرفت. در خیاطی یک فنجان

شخصیت‌های گمشده

قهوه خورد و همقطارهای «اگوستین»، روزنامه‌ها را ورق زدند. سرهنگ احساس می‌کرد رودست خورده است. ترجیح می‌داد تا جمعه‌ی آینده، همان جا بماند و آن شب، با دسته‌های خالی، بازش رویه‌رو نشود. اما خیاط که در دکانش را بست، سرهنگ ناچار شد تن به واقعیت بدهد. زن منتظر او بود. پرسید:

- هیچ چی؟!

جمعه‌ی بعد، دوباره به سر وقت لنج‌ها رفت و مثل همه جمعه‌ها، بدون نامه‌ای که منتظرش بود، به خانه برگشت. زنش آر شب به او گفت:

- به حد کافی صبر کرده‌ایم. آدم باید صیرگو داشته باشد که من اتو پانزده سال تمام، منتظر یک نامه بماند!

سرهنگ توی نتو رفت تا روزنامه‌ها را بخواند. گفت

- باید صیرکنیم تا نویسمان برسد. تعدادی ۱۸۲۳ است.

زن جواب داد:

- از وقتی که انتظار کشیدن را تبروغ کرده‌ایم، این سماره دو دفعه در بخت از مایی در آمده است.

سرهنگ، مثل همیشه، سرتاشه روزنامه، از جمله آگهی‌ها را خواند. اما این بار نمی‌توانست حواسش را جمع کند. نوزده سال پیش که مجلس کشور قانون مربوطه را گذارند، سرهنگ برای انت ادعایش، هشت سال دوندگی کرد. بعد، شتر سال دیگر بر سر قرار گرفتن اسمش در نیست رسمی به هدر رفت. اخیرین نامه‌ای که به دست سرهنگ رسید، در همین زمینه بود.

گابریل گارسیا مارکز

شیپور منع عبور و مرور را که زدند، مطالعه‌اش را تمام کرد. وقتی رف که جو راغ را خاموش کنند، فهمید زنش بیدار است.

- هنور آن بریده‌ی روزنامه را داری؟.
- زن فکر کرد.
- آری. باید لای سایر کاغذها باشد.

از پشتبند بیرون آمد و از توی کمد، صندوقچه‌ای چوبی بیرون آورد که مقداری نامه و کاغذ در آن وجود داشت. نامه‌ها، با یک نوار لاستیکی، به ترتیب تاریخ، به هم بسته شده بودند. زن آگهی دارالوكاله‌ای را پیدا کرد که در مورد گرفتن حقوق بازنشستگی نظامیان سابق، قول اقدام سریع داده بود. بریده‌ی روزنامه را که به شوهرش می‌داد، گفت:

- اگر این همه وقت تلف نشده بود تا فانعت کنم که وکیلات را عو肖 کنم، حال آن پول در دستمان بود. از این وکیل که پرونده‌ی ما را مثل عربیشه‌ی سرخ پوست‌ها را کد گذشته، جیزی عایدمان نمی‌شود!.

سرهنگ، بریده‌ی روزنامه را که مال دو سال پیش بود، خواند و آن را توی جیب کتس، که پشت در آویزان بود، گذاشت.

- مسئله این است که عوض کردن وکیل، پول می‌خواهد.
- زن قاطعانه گفت:

- هیچ این طور نیست. تو کتاباً به آنها تعهد می‌دهی که وقتی حقوق بازنشستگی ات را گرفتند، می‌توانند هر چه خواستند، از آن بردارند. این تنها راهی است که باعث می‌شود آن‌ها دنبال کار آدم بروند.

شخصیت‌های گمشده

بنابراین، سرهنگ عصر شنبه به سراغ وکیلش رفت. او را در حالی یافت که با تنبی توی ننو دراز کشیده بود. سیاه پوست غولپیکری بود که جز دو دندان نیش در آرواره‌های بالایی، تمام دندان‌هاش ریخته بود. وکیل یک جفت دمپایی چوبی پاکرد و پنجره‌ی دفترش را که بالای یک پیانولای^۱ گرد و خاک گرفته قرار داشت، باز کرد.

در قفسه‌های کوچک پیانولا، که در اصل مخصوص قرار گرفتن نوارهای کاغذ حاوی نت بود، مقدار زیادی کاغذ و اوراق متفرقه چیانده شده بود: بریده‌های روزنامه‌ی رسمی کشور -که وکیل آن‌ها را در دفاتر پوسیده‌ی دخل و خرج چسبانده بود و مجموعه‌ی آشفته‌ای از جزوای حسابداری. پیانولای بی‌کلید کار میز را هم انجام می‌داد. وکیل روی یک صندلی گردان نشست و سرهنگ، پیش از مطرح کردن قصد اصلی اش از این ملاقات، از بی‌تابی اش حرف زد. تا سرهنگ مکث کرد، وکیل گفت:

- من که به تو هشدار داده بودم کار یک روز و دو روز نیست. از گرما خیس عرق شده بود. صندلی را به عقب میزان کرد و با یک جزوی تبلیغاتی، خود را باد زد.

- کارگزارانم، اغلب به من نامه می‌نویسند و می‌گویند که در این کار، زیاد بی‌صبری نکنم.

سرهنگ جواب داد:

- ولی من پانزده سال است که صبر کرده‌ام. کم‌کم احساس می‌کنم که مرا دست‌انداخته‌اند.

وکیل چم و خم کارهای اداری را جزء به جزء و دقیقاً برای او شرح

گابریل گارسیا مارکز

داد. صندلی برای کپا شل و ولش زیادی تنگ بود. گفت:
- پانزده سال پیش، کارها را راحت تر می شد انجام داد. در آن موقع
دانون نظامیان سابق، با اعضا ای از هر دو حزب، در این شهر وجود
داشت.

ریهایش از هوای دم کرده پر شد و افروز:
- قدرت در تعداد است.

این جمله را طوری بیان کرد که انگار آن را در همان لحظه کشف
کرده بود. سرهنگ که برای نخستین بار به تنها بی اش پی می برد، گفت:
- در مورد ما، این جور نبود. تمام رفاقتی من، آن قدر چشم به راه
پست ماندند که مردند.

وکیل حالت چهره اش را تغییر نداد. گفت:

- قانون مربوطه خیلی دیر به تصویب رسید. همه مثل تو این قدر
پختشان بلند نبود که در بیست سالگی سرهنگ شده باشند. از این
گذشته، اعتبار خاصی برای اجرای این قانون تعیین نشده بود و نتیجتاً
دولت باید در بودجه تغییراتی می داد.

داستان همیشگی. سرهنگ هر بار که به او گوش می داد، نفرتی

گنگ در خود احساس می کرد. گفت:

- کسی صدقه نخواسته است. دست دراز نکرده ایم که به ما لطف
کنند. به خاطر نحات جمهوری، از جنمان مایه گذاشتیم.

وکیل، با بیزاری، دست هایش را نکان داد.

- همین است که هست. واقعاً که نمکنشناسی بشر، حد و مرزی
ندارد!

سرهنگ با این داستان هم آشت بود. از فردای عهدنامه‌ی

شخصیت‌های گمشده

«نیزلنديا»^۱، که حکومت به دویست افسر انقلابی قول پرداخت
غرامت و هزینه‌ی سفر داد، چنین حرف‌هایی را مدام می شنید. یک
گردنان از انقلابیون، که اکثراً نوجوانان گریخته از مدرسه بودند، زیر
درخت غول‌آسای ابریشم در «نیزلنديا» اردو زدند و سه ماه به انتظار
نشستند. سرانجام به خرج خود به خانه برگشتند و انتظار کشیدن را
ادامه دادند. تقریباً شصت سال بعد، سرهنگ هنوز در انتظار بود.

این خاطرات، سرهنگ را به هیجان آورد و حالتی متعالی، به او
دست داد. دست راستش را روی رانش - استخوان خالص به هم
دوخته با رشته‌های عصب - گذاشت و زیر لب غرید:
- خب، تصمیم گرفته‌ام که دست به عمل بزنم.

وکیل توضیح خواست:

- که چی؟

- وکیل را عوض کنم!

اردک ماده‌ای، پیشاپیش چند جوجهی ریز، به درون اتاق آمد.
وکیل بروخاست تا بیرون شان کند. حیوان‌ها را که دنبال می کرد، گفت:
- هرجور میل توتست. اگر معجزه بلد بودم، در این پستو زندگی
نمی کردم!

در رو به سمت حیاط را با یک مانع چوبی مشبک مسدود کرد و به
صندلی اش برگشت. سرهنگ گفت:

- پسrom تمام عمر کار کرد. خانه‌ام در گرو است و این قانون
بازنستگی، فقط نان و آب مادام‌العمر وکیل هارو به راه کرده است.
وکیل اعتراض کرد:

گابریل گارسیا مارکز

- در مورد من این طور نیست. پولی که دادی، تا سنتا و آخر صرف مخارج پرونده شده است.
سرهنگ از این که مبادا بی انصافی کرده باشد، ناراحت شد
حرفش را تصحیح کرد:

- منظور من هم همین بود.
پیشانیش را با آستین خشک کرد.

- این گرما، به قدری است که پیچ و مهره‌ی کله‌ی آدم زنگ می‌زند.
لحظه‌ای بعد، وکیل در جستجوی وکالتنامه، سرگرم زیر و روکردن دفتر بود. آفتاب به وسط اتاق کوچک، که از تخته‌های زمخت ساخته شده بود، پیش روی کرد. وکیل پس از سرکشیدن‌های بی‌ثمر به هر سوراخ سنبه، سرانجام نفس زنان، روی چهار دست و پا افتاد و از زیر پیانولا، کاغذ نوله شده‌ای بیرون کشید.

- همین است!.

ورقه‌ی لاک و مهرداری را به سرهنگ داد و گفت:

- باید به نماینده‌هایم بنویسم که رونوشت‌ها را باطل کنند.
سرهنگ گرد و خاک کاغذ را تکان داد و آن را در جیب پیراهنش گذاشت. وکیل گفت:

- خودت پاره‌اش کن!.

سرهنگ جواب داد:

- نه. درون آن، بیست سال خاطره است!.

و صبر کرد تا وکیل هم چنان نگاهش کند. اما وکیل این کار را نکرد.
به طرف نورفت تا عرقش را پاک کند. از آن جا، از میان هوای موج دار، نگاهی به سرهنگ انداخت. سرهنگ گفت:

شخصیت‌های گمشده

- سندها را هم می‌خواهم!
- کدام سند؟!
- دلایل ادعا.

وکیل دست‌هایش را با بی‌حوصلگی تکان داد.
- تهیه‌ی آن‌ها فعلًاً مقدور نیست، سرهنگ.

سرهنگ یکه خورد. به یادش افتاد که در مقام خزانه‌دار انقلاب در ناحیه‌ی «ماکوندو»، دست به یک سفر شش روزه‌ی دشوار زد تا وجوهات جنگ داخلی که در دو چمدان روی قاطری طناب پیچ شده بود، را به مقصد برساند. نیم ساعت قبل از امضاء عهدنامه، در حالی که قاطر از گرسنگی مرده‌ای را روی زمین می‌کشید، وارد اردوگاه «نیرلندیا» شد. سرهنگ «آئورلیانو بوئنديا» - فرمانده کل نیروهای انقلابی در سواحل اقیانوس اطلس - شخصاً رسید پول‌ها را به او داد و در صورت مجلس، تسلیم هر دو چمدان را ذکر کرد.
سرهنگ گفت:

- آن سندها بی‌نهایت ارزش دارند. در بین آن‌ها، رسیدی است به خط خود سرهنگ آئورلیانو بوئنديا!!
وکیل گفت:

- درست، اما این سندها تا حالا هزار دست و هزار اداره گشته‌اند و خدا می‌داند که الان، در کدام قسمت از وزارت جنگ است.
سرهنگ گفت:

- هیچ کارمندی نمی‌تواند چنین سندهایی را ندیده بگیرد.
وکیل تذکر داد:

- اما در پانزده سال اخیر، کارمندها بارها عوض شده‌اند. فکرش را

گابریل گارسیا مارکز

بکن؛ تا حالا هفت ریس جمهور روی کار آمده و هر ریس جمهور دست کم ده بار کابینه اش را عوض کرده، و هر وزیری حداقل صد مرتبه کارمندانش را تغییر داده!.

سرهنگ گفت:

- ولی هیچ کس نمی توانسته این سندها را با خودش به خانه ببرد. هر کارمند جدیدی باید آنها را در پرونده‌ی مخصوص شان پیدا کرده باشد!

حواله‌ی وکیل سرفت.

- و تازه، اگر این اوراق را هم از وزارت جنگ بیرون بیاوری، باز باید برای رسیدگی به کارت از نو نوبت بگیری.

سرهنگ گفت:

- مهم نیست!

- قرنها طول می‌کشد.

- مهم نیست. اگر منتظر چیزهای بزرگ باشی، راحت‌تر می‌توانی در انتظار چیزهای کوچک‌تر بمانی.

یک دسته کاغذ خطدار، فلم، دوات، و خشک کن روی میز کوچک اتاق نشیمن چید و در اتاق خواب را باز کذاشت تا اگر سوالی داشت، از رنش پرسد. زن داشت دعا می‌خواند.

- امروز چندم است؟.

- بیست و هفتم اکتبر.

با پاکیزگی سخت کوشانه‌ای شروع به نوشتن کرد. همان گونه که در مدرسه آموخته بود، در زیر دستی که فلم را گرفته بود، کاغذ خشک کن

شخصیت‌های گمشده

گذاشت. ستون فقراتش را راست کرد تا راحت‌تر نفس بکشد. گرما در اتاق نشیمن تحمل ناپذیر شد.

قطره‌ای عرق روی نامه افتاد. سرهنگ با خشک کن آن را برداشت. بعد کوشید حروفی را که لک برداشته بود پاک کند؛ اما آنها را سیاه کرد. شکیبا یا اش را از دست نداد. علامت ستاره‌ای کشید و در حاشیه نوشت:
- حقوق مکتبه.

سپس جملاتی را که نوشه بود، خواند.

- اسم من، چه وقت به لیست رفت؟.

زن دعاش را برای فکر کردن نیمه کاره گذاشت.

- ۱۲ اوت ۱۹۴۹.

لحظه‌ای بعد، باران شروع شد. سرهنگ بک صفحه را با خط درشت کج و کوله‌ای که کمی کودکانه می‌نمود، پر کرد... درست مثل همان خطی که در یکی از دبستان‌های دولتی مانائوره^۱ یاد گرفته بود. نوشتن را تا نیمه‌ی یک برگ دیگر ادامه داد و امضاء کرد. نامه را برای زنش خواند. زن هر جمله را با تکان دادن سر تأیید کرد. خواندن که تمام شد، سرهنگ نامه را در پاکت گذاشت و چراغ را خاموش کرد.

- می‌توانی از کسی تقاضا کنی که آن را برایت ماشین کند؟.

سرهنگ جواب داد:

- نه، خسته شدم از بس که این جا و آن جا، تقاضای لطف کردم.

نیم ساعتی صدای باران را که بر بام نخل پوش می‌خورد، تنبید.

گایریل گارسیا مارکز

- توفان و سیل شهر را فراگرفت. پس از شیپور منع عور و مرور، چکه در یک گوشی خانه شروع شد. زن گفت:
- این کار را باید مدت‌ها پیش می‌کردی. همیشه بهتر است آدم خودش شخصاً کارها را انجام بدهد.

سرهنگ که دلوپس چکه بود، گفت:
- هیچ وقت دیر نیست. ممکن است تا سررسید موعد رهن، اوضاع درست بشود.

زن گفت:

- یعنی تا دو سال دیگر!.

چراغ را روشن کرد تا جای چکه را در اتاق نشیمن پیدا کند. قوطی آب خروس را زیر آن گذاشت و در حالی که صدای فلزی برخورد قطرات آب با قوطی دنبالش می‌کرد، به اتاق خواب برگشت.

- ممکن است به خاطر صرفه‌جویی در پرداخت بهره‌ی پول حقوق معوقه، تا قبل از ژانویه، ترتیب کار را بدنهند!

این را گفت و خودش را راضی کرد.
آن وقت سال «اگوستین» تمام شده و ما می‌توانیم شب‌ها به سینما برویم.

زن زیر لب خندید. گفت:

- حتا کارتون‌ها هم دیگر یادم نیست.
سرهنگ کوشید او را از میان پشه‌بند ببیند.
آخرین دفعه، کی به سینما رفتم؟.
سال ۱۹۳۱ بود. «کنترل مرد مرده» را نمایش می‌دادند.
- زد و خورد هم داشت؟.

شخصیت‌های گمشده

- نتوانستیم بفهمیم. درست وقتی که تسبح سعی کرد گردن‌بند دخترک را بذد، توفان شروع شد!

از صدای باران خوابشان گرفت. دل به هم خوردگی خفیفی به سرhenگ دست داد؛ اما نترسید. می‌رفت که یک اکبر دیگر زنده بماند. خودش را در پتوی پشمی پیچید و در حالی که به وادی خواب می‌لغزید، برای لحظه‌ای، تنفس سنگین زنش را از دور دست شنید. بعد، با هوشیاری کامل حرف زد. زن بیدار شد.

- با کی صحبت می‌کنی؟.

سرهنگ گفت:

- با هیچ کس. داشتم فکر می‌کردم که در ملاقات ماکوندو، حق با ما بود که به سرhenگ «اولریانو بوئنديا» گفتیم که تسليم نشود. همه‌ی خرابی‌ها، نتیجه‌ی این تسليم بود!

باران تمام هفته بارید. در دوم نوامبر، زن، برخلاف میل سرhenگ، سر قبر «اگوستین» گل برد. از گورستان که برگشت، دچار حمله‌ی دیگری شد. هفته‌ی سختی بود؛ سخت‌تر از تمام چهار هفته‌ی اکبر که سرhenگ فکر نکرده بود زنده بماند.

دکتر از زن بیمار عیادت کرد، و در حالی که فریاد می‌زد: «با چنین تنگی نفسی، می‌توانم تمام شهر را تا قبرها بدرقه کنم.» از اتاق بیرون آمد. اما فقط با سرhenگ صحبت کرد و برای مریض دستور غذا داد. سرhenگ نیز از عود کردن کسالتش در رنج بود. ساعت‌های بسیار در مستراح می‌نشست و عرق سردی، تنفس را می‌پوشاند. احساس می‌کرد که گویی در حال پوسیدن است و گیاهان درون دستگاه‌های حیاتی بدنش، دارند از هم می‌پاشند. صبورانه، با خودش تکرار

گابریل گارسیا مارکز

می کرد:

-زمستان است. باران که بند بباید، همه چیز فرق خواهد کرد.
او واقعاً این را باور داشت و مطمئن بود تا لحظه‌ی رسیدن نامه
زنده می‌ماند. این بار، نوبت سرhenگ بود که وصله‌ی پیشنهاد
اقتصاد خانه را بر عهده بگیرد.

بارها ناچار شد برای تقاضای نسیه از مغازه‌های محل دندان‌هایش
را به هم بفسارد. بی آن که به حرف خودش اعتماد داشته باشد، به
غازه‌دار می‌گفت:
- فقط تا یک هفته صبر کنید. مقداری پول است که باید جمعه‌ی
پیش دستم می‌رسید.

زن، حمله‌ی بیماری اش که تمام شد، با وحشت شوهرش را
برانداز کرد. گفت:

- جز پوست و استخوان، از تو چیزی باقی نمانده!

سرhenگ به شوخی گفت:

- دارم خودم را می‌سازم تا راحت‌تر به فروش بروم. عجالتاً یک
کارخانه‌ی قره‌نی سازی اجیرم کرده است!.

اما واقعیت این بود که امیدش به رسیدن نامه، به زحمت او را سر
پانگه می‌داشت. از رمق افتاده بود. استخوان‌هایش از زور بی‌خوابی
درد می‌کرد و بنابراین، نمی‌توانست در یک زمان هم به نیازهای
خودش برسد و هم احتیاجات خروس را برآورده کند. در نیمه‌ی دوم
ماه نوامبر، فکر کرد که حیوان بعد از دو روز از بی‌ذرتی خواهد مرد.
سپس، به یاد مشتی لوبيا سبز افتاد که در ماه ژوییه، درون دودکش
اویزان کرده بود. لوبياها را از غلاف در آورد و یک قوطی دانه‌ی

شخصیت‌های گمشده

خشک برای خروس تهیه کرد. زن گفت:

- بیا اینجا.

سرhenگ در حال تماشای واکنش خروس، جواب داد:
- یک دقیقه صبر کن.

و ادامه داد:

به گذا هر چه بدھی، می خوردا!

زنش را در وضعی یافت که سعی می‌کرد در رخت‌خواب راست
بنشیند. بوی خوش گیاهان طبی از بدن غارت‌زده‌اش می‌تراوید. هر
کلمه را شمرده و با دقت حساب شده‌ای ادا کرد:

- همین حالا، شر خروس را از سر ماکم کن!

سرhenگ این لحظه را پیش‌بینی کرده بود. از همان بعد از ظهر که
پرسش تیر خورد و او تصمیم گرفت خروس رانگه دارد، انتظار چنین
چیزی را می‌کشید. مدت‌ها به این موضوع فکر کرده بود. گفت:

- حالا ارزشی ندارد. تا دو ماه دیگر، مسابقه‌ی خروس‌ها شروع
می‌شود و آن وقت، می‌توانیم او را به قیمت بهتری بفروشیم.
زن گفت:

- مسئله، پول نیست. پسرها که آمدند، به آنها بگو حیوان را با
خودشان ببرند و هر کاری که می‌خواهند، با او بکنند.

سرhenگ که به استدلال آماده شده‌اش نزدیک می‌شد، گفت:

- همه‌ی این‌ها به خاطر «اگوستین» است. قیافه‌اش را به یاد بیناور.
وقتی که آمد و به ما گفت که خروس بربند شده است...

زد به فکر پرسش افتاد. فریاد زد:

- همین خروس‌های ملعون، باعث مرگش شدند! اگر سوم ژانویه

گابریل گارسیا مارکز

در خانه می‌ماند، اجلش نمی‌رسید! انگشت سبابه‌ی خشکیده‌اش را به سوی در گرفت و با صدای بلند گفت:

- انگار همین دیروز بود. خروس را زد زیربغل و از در بیرون رفت. ازش خواستم که نرود و خودش را در مسابقه‌ی خروس جنگی به دردسر نیندازد. اما او لبخند زد و به من گفت «بی‌حرف، امروز عصر در پول غلت خواهیم زد!».

خسته و بی‌حال، به پشت افتاد. سرهنگ با ملایمت او را به طرف بالش هل داد و چشمانش، با چشم‌هایی رویه‌رو شد که دقیقاً شبیه چشمان خود او بودند. گفت:

- سعی کن که تکان نخوری.

تنفس زن را چنان از نزدیک حس می‌کرد که انگار ریه‌های خود او سوت می‌کشیدند. زن را سنتی زودگذری فراگرفت. چشمانش را بست. از نوکه بازشان کرد، نفس کشیدنش یک نواخت شده بود. گفت: - همه‌ی این‌ها، نتیجه‌ی وضعی است که داریم. گناه دارد لقمه را از دهن خودمان در بیاوریم و به دهن یک خروس بگذاریم!

سرهنگ پیشانی او را با ملاقه پاک کرد.

- هیچ کس در سه ماه نمی‌میرد!.

زن پرسید:

- پس در این مدت چه بخوریم؟.

سرهنگ گفت:

- نمی‌دانم. ولی اگر قرار بود از گرسنگی بمیریم، خبیث وقت پیش مرده بودیم.

شخصیت‌های گمشده

خروس در کنار قوطی خالی، حسابی سر حال به نظر می‌رسید. سرهنگ را که دید، صدایی تقریباً انسانی از گلو درآورد و سرش را بالا گرفت. سرهنگ لبخندی به نشانه‌ی همدستی در جرم به او زد:
- زندگی سخت است، رفیق!

به خیابان رفت. شهر در خواب نیمروز فرو رفته بود و او ول می‌گشت؛ بی آن که به چیزی فکر کند، بی آن که حتا بکوشد به خود بقبولاند که مشکلش راه حلی ندارد. آن قدر در خیابان‌های فراموش شده راه رفت که از پا افتاد. بعد به خانه برگشت. زن صدای آمدنش را شنید و از او خواست به اتاق خواب بیاید.
- چه کارم داری؟.

زن بدون نگاه کردن به او، جواب داد:
- می‌توانیم ساعت را بفروشیم.

این فکر به سرهنگ هم زد بود. زن گفت:

- مطمئنم که «آلوارو»^۱ بی‌معطالتی پنجاه پزو بابت آن می‌دهد. یادت که می‌آید که چه زود چرخ خیاطی را خرید؟!
از خباطی حرف می‌زد که «اگوستین» برای او کار می‌کرد. سرهنگ بذریفت:

- فردا صبح، با او صحبت می‌کنم.
زن یافشاری کرد:

- فردا صبح با او صحبت می‌کنم؛ یعنی چه! همین حالا ساعت را پیش از بیر، آن را روی بساطش بگذار و بگو الوارو، این ساعت را برای نو آورده‌ام که بخری. فوراً کرت را راه می‌اندازد.

گابریل گارسیا مارتز

سرهنگ احساس خجالت کرد. با اعتراض گفت:

- به این می‌ماند که مقبره‌ی حضرت عیسی را بغل کم و راه بینتم.
اگر مردم با این دم و دستگاه مرا توانی خیابان ببینند، «رافائل
اسکالونا»^۱ برایم یک تصنیف درست می‌کند!

اما این بار هم زنش او را متقاعد کرد. خود زن ساعت را پایین
اورد؛ روزنامه‌ای به دورش پیچید و آن را به دست سرهنگ داد. گفت:
- بدون چهل پزو برنگردی!

سرهنگ با بسته‌ی زیربغلش، به معازه‌ی خیاطی رفت. هم
قطارهای «اگوستین» را دید که دم در نشسته بودند. یکی از آنها
صنایلی خود را به او تعارف کرد. سرهنگ گفت:

- ممنون. نمی‌توانم بمانم.

«آلارو» از معازه بپرون آمد. از سیمی که بین دو قلاب در راهرو
کشیده شده بود، یک تکه گوشت مرغابی آویزان بود. «آلارو» جوانی
بود با چشم‌اندازی وحشی و اندامی سفت و استخوانی. او هم از
سرهنگ خواست که بنشیند. سرهنگ احساس راحتی کرد. چارپایه را
به چارچوب در تکیه داد؛ نشست و منتظر ماند تا به محض این که
«آلارو» تنها شد، معامله را به او بیشتراد کند. ناگهان حس کرد که دور
و برش را مشتی قیافه‌ی ناآشنا فرآگرفته است. پرسید:

- مزاحم که نیستم؟

گفتند که نیست و یکی شان به طرف او خم شد. با صدایی بسیار
آهسته گفت:

شخصیت‌های گمشده

- این را آگوستین نوشته!^۱

سرهنگ، خیابان خالی را دید زد.

- چه می‌گویید؟!

- همان چیزهای همیشگی.

نوشته‌ی ممنوعه را به او دادند و سرهنگ، آن را در جیب شلوارش
گذاشت. بعد، خاموش باقی ماند و روی بسته شروع به ضرب گرفتن
کرد؛ تا این که حس کرد توجه همه را به خود جمع کرده است. با
بالاتکلیفی، کارش را رها ساخت.

- آن تو چه داری، سرهنگ؟.

سرهنگ از برخورد با چشمان سبز و نافذ «هرنان»^۲ پرهیز کرد.
به دروغ گفت:

- چیزی نیست. ساعتم را پیش آن ببابای آلمانی می‌بردم که برایم
درست کند.

«هرنان» در حالی که سعی می‌کرد بسته را بگیرد، گفت:

- عقلت کجا رفته؛ بدء من خودم نگاهش می‌کنم.

سرهنگ خود را عقب کشید. چیزی نگفت؛ اما پلک‌هایش
ارغوانی شد. سایرین هم اصرار کردند.

- بگذار ببیند، سرهنگ. او خبره‌ی وسایل مکانیکی است.

- آخر نمی‌خواهم مرا حمّش بشوم.

^۱. اگر تویستنده، هم چنان که در دیگر آثارش، به قلمرو خیال و افسانه گریز نزدیک باشد.
این جمله، با توجه به مرگ «اگوستین»، احتمالاً یک رمز برای رد و بدل کردن نوشه‌های
سیاسی بوده است. م

گابریل گارسیا مارکز

«هرنان» گفت:

- مزاحمت؟ چه مزاحمتی!
و ساعت را قاپید.

- آلمانی ده پزو از تو می‌گیرد و ساعت را عین اول تحولت
می‌دهد.

«هرنان» با ساعت به داخل مغازه رفت. «آلوارو» پشت چرخ
خیاطی داشت کار می‌کرد. ته اتاق، زیر گیتاری که به یک میخ آویخته
بود، دختری برای لباس‌ها دکمه می‌دوخت. بالای گیتار نوشته‌ای
چسبانده بودند:

- بحث سیاسی ممنوع!.

در بیرون، سرهنگ احساس کرد انگار بدنش زیادی است. پاهایش
را برای استراحت روی نرده‌ی چارپایه گذاشت.

- لعنتی‌ها را، سرهنگ!.

سرهنگ از جا پرید و گفت:

- بد و بیراه نگو!

«الفونسو»¹ عینکش را روی بینی میزان کرد تا کفش‌های سرهنگ
را ببیند. گفت:

- منظورم کفش‌های توست. کفش‌های لعنتی تازه‌ای پوشیده‌ای!.

سرهنگ گفت:

- ولی می‌توانستی بدون بد و بیراه هم این را بگویی.
پاهایش را بالاگرفت و تخت کفش‌های ورنی اش را نشان داد:
- این هیولاها، چهل سال سن دارند و این اولین باری است که

1. Alfonso

شخصیت‌های گمشده

می‌شنوند کسی فحش‌شان می‌دهد!.

به محض این که زنگ ساعت به صدا درآمد، «هرنان» از توی مغازه
داد کشید:

- تمام شد!.

از اتاق مجاور، زنی به تیغه‌ی دیوار کوبید و با صدای بلند گفت:

- آن گیتار را بگذار زمین! هنوز سال «اگوستین» تمام نشده.
کسی قاهقه خنده‌ید.

- ساعت است، نه گیتار!.

«هرنان» با بسته بیرون آمد و گفت:

- چیزیش نبود. اگر می‌خواهی، با تو به خانه می‌آیم تا نصبش کنم.
سرهنگ پیشنهادش را نپذیرفت.

- چقدر باید بدهم؟.

«هرنان» در حالی که سر جای او لش می‌نشست، جواب داد:

- حرفش را نزن سرهنگ. ژانویه که رسید، خروس طلب‌هایت را
می‌دهد!.

سرهنگ حالا فرصتی را که می‌خواست، پیدا کرده بود. گفت:

- بیا معامله‌ای بکنیم!
- چه معامله‌ای؟.

- خروس را به تو می‌دهم!.

حلقه‌ی چهره‌ها را برانداز کرد.

- خروس را به همه‌ی شماها می‌دهم.

«هرنان» با گیجی به او نگاه کرد. سرهنگ ادامه داد:

- برای مواظبت از خروس، زیادی پرم.

شخصیت‌های گمشده

- نشد؟!

سرهنگ جواب داد:

- نشد. اما دیگر مهم نیست. تهیه‌ی غذای خروس، بعد از این به عهده‌ی پسرها خواهد بود.

- صبر کن چتری به تو بدهم، رفیق!

«سباس» گنجه‌ی دیواری دفترش را باز کرد. داخل به هم ریخته‌ی گنجه نمایان شد. چکمه‌های سوارکاری تلنبار شده، رکاب‌ها و دهنه‌ها، و سلطی آلومنیومی پراز مهمیز در قسمت بالا، نیم دوچین چتر، از جمله یک چتر آفتابی زنانه، آویزان بود. سرهنگ، تا آشتفتگی داخل گنجه را دید، به یاد خرابی‌های یک زلزله افتاد.

در حالی که به پنجره تکیه می‌زد، گفت:

- ممنون، رفیق. ترجیح می‌دهم صبر کنم تا هوا صاف بشودا.

«سباس» گنجه را نبست. پشت میز، نزدیک یک پنکه نشست. بعد سونگ کوچک پنه پیچ شده‌ای را که برای تزریق زیرپوست به کار می‌رفت، از کشو درآورد. سرهنگ از میان باران، درختان خاکستری رنگ بadam را نگاه کرد. بعد از ظهری خالی و خلوت بود.

- باران از این پنجه، طور دیگری است. انگار در شهر غریبه‌ای می‌بارد!

«سباس» جواب داد:

- از هر کجا که نگاه کنی، باران باران است!

سونگ را برای جوشاندن روی سطح شیشه‌ای میز گذاشت.

- این شهر بوی گند می‌دهد!

گابریل گارسیا مارکز

به صدایش نیروی قانع کننده‌ای داد:

- این همه مسئولیت برای من سنگین است. مدهاست خیال برم داشته که حیوان دارد می‌میرد.

«آلفوئسو» گفت:

- نگران نباش، سرهنگ. خروس دارد پر می‌ریزد. یک جور آفت به شاه پرهایش افتاده!

سرهنگ گفت:

- در هر صورت، دیگر او را نمی‌خواهم!

مردمک‌های «هرنان» به نگاه او گره خورد. با تأکید گفت:

- اصل موضوع را فراموش نکن، سرهنگ! این توبی که باید خروس «اگوستین» را به میدان مسابقه ببری.

سرهنگ در این باره فکر کرد و گفت:

- می‌فهمم چه می‌گویی. به همین دلیل است که تا حالا نگهش داشته‌ام.

دندان‌هایش را به هم فشرد و احساس کرد که می‌تواند بی‌پرده‌تر حرف بزند.

مشکل این جاست که هنوز دو ماه به وقت مسابقه باقی مانده.

«هرنان» تنها کسی بود که منظور او را فهمید. گفت:

- اگر مشکل همین است، این که چیز مهمی نیست.

راه حلش را پیشنهاد کرد و بقیه پذیرفتند.

تاریک روشن که با بسته‌ی زیریغای به خانه آمد، زنش وارد.

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ، شانه‌ای بالا انداخت و به طرف وسط دفتر راه افتاد؛
اتفاقی با دیوارهایی از کاشی سبز، که اثاثیه‌اش با پارچه‌های رنگی
روشن تزیین شده بود. ته اتفاق، گونی‌های نمک، شانه‌های عسل، و
زین‌های اسب، بی‌هیچ نظمی روی هم ریخته بود. «سباس» با نگاهی
کاملاً تهی، سرهنگ را دنبال کرد. سرهنگ گفت:
- اگر جای تو بودم، این جوری فکر نمی‌کردم.
نشست و پاهایش را روی هم انداخت. نگاه آرامش را به «سباس»
دوخت که روی میز خم شده بود. او مردی کوتاه قد و چاق بود؛ با
گوشتنی سست و پر چروک، و چشم‌مانی که دلتنگی یک غوک در آن
موج می‌زد. «سباس» گفت:
- برو پیش دکتر، که نگاهی به تو بکند. رفیق؛ از روز تشییع جنازه
گرفته‌تر به نظر می‌رسی.

سرهنگ سرش را بلند کرد و گفت:
- حالم حسابی خوب است!
«سباس» منتظر ماند تا سرنگ بجوشد. گلایه کرد که:
- کاش من هم می‌توانستم این را بگویم. تو خوشبختی؛ چون
شکمی به سفتی آهن داری! .
به پشت پر موی دستانش نگریست که لکه‌های تیره‌ای، رویشان
جا به جا دیده می‌شد. در کنار حلقه‌ی عروسی اش، انگشت‌تری با
نگینی از یک سنگ قیمتی سیاه به چشم می‌خورد. سرهنگ به تأکید
جمله‌ی او، گفت:
- راست می‌گویی.

«سباس» از میان در دفتر که به بقیه‌ی خانه باز می‌شد، زنش را صدا

شخصیت‌های گمشده

زد. بعد درباره‌ی رژیم غذایی اش توضیحات در دنگی داد. از جیب
پیراحتش، شیشه‌ی کوچکی درآورد و قرص سفیدی را که به اندازه‌ی
یک نخود بود، روی میز گذاشت. گفت:
- این‌ها را که با خودم این جا و آن جا می‌برم، احساس شکنجه
می‌کنم. مثل این است که آدم مرگ را در جیبش حمل کند! .
سرهنگ به میز نزدیک شد. قرص را در کف دستش گذاشت و
وارسی کرد؛ تا این‌که «سباس» از او خواست آن را بچشد. توضیح داد:
- برای شیرین کردن قهوه است. قندی است که قند ندارد.
سرهنگ که شیرینی بی‌مزه‌ای در بذاق دهانش دویده بود، گفت:
- درست است. به این می‌ماند که بدون داشتن زنگ، زنگ بزنیم!
«سباس» بعد از آن که زنش به او سوزن زد، آرنج‌هایش را روی میز
گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفت. زن پنکه را از برق بیرون
کشید؛ آن را روی گاآو صندوق گذاشت و دم گنجه رفت. گفت:
- چتر و مرگ، شباهت‌هایی با هم دارند.
سرهنگ توجهی به حرف او نکرد. ساعت چهار از خانه بیرون
آمده بود تا به پست برسد؛ اما باران، مجبورش کرده بود که به دفتر
«سباس» پناه آورد. هنوز بارش ادامه داشت که صدای سوت لنج‌ها را
شنید. زن ادامه داد:
- همه می‌گویند که مرگ، به مانند یک زن است.
چاق بود و بلندتر از شوهرش. حال پرمیوی در نزدیکی لب
بالایی اش روییده بود. طرز صحبت‌ش، آدم را به یاد و زوز پنکه
می‌انداخت. گفت:
- ولی من فکر نمی‌کنم که زن باشد.

گابریل گارسیا مارکز

در گنجه را بست و به سرهنگ زل زد.
- فکر می کنم جانوری است که چنگال دارد.
سرهنگ تأیید کرد:
- احتمالش هست. گاهی اوقات، چیزهای بسیار عجیبی اتفاق می افتد.

فکر کرد که حالا ریس پست با بارانی پلاستیکی گشادش دارد توی لنج می پرد. یک ماه می شد که وکیلش را عوض کرده بود. پس حق داشت چشم به راه جواب باشد. زن «سباس» به صحبت درباره‌ی مرگ ادامه داد تا این که متوجه حواس پرتی سرهنگ شد. گفت:

- دوست عزیز، مثل این که ناراحتی.

سرهنگ به خود آمد. به دروغ گفت:

- درست است. داشتم فکر می کردم که پنج روز گذشته و هنوز سوزن خروس را نزدهام.
فریاد حیرت از گلوی زن بپرون زد:
- سوزن زدن به خروس! انگار آدم است. این توهین به مقدسات است!.

«سباس» دیگر نتوانست تحمل کند. صورت گرگرفته‌اش را بلند کرد و به زن دستور داد:

- آن دهانت را یک دقیقه بیند. نیم ساعت است که با چرندیات رفیق را کلافه کرده‌ای!

سرهنگ اعتراض کرد:

- نه؛ به هیچ وجه.

زن در راه به هم کویید و رفت. «سباس» با دستمالی که در آب پونه

شخصیت‌های گمشده

خیس شده بود، گردنش را پاک کرد. سرهنگ به پنجره نزدیک شد. باران، یک ریز می‌بارید. لک لکی، با پاهای درازش، از بالای میدان خلوت می‌گذشت.

- حقیقت دارد که به خروس سوزن می‌زنی؟.

سرهنگ گفت:

- بله. هفته‌ی آینده، تمرینش شروع می‌شود.

«سباس» گفت:

- دیوانگی است. این کارها، در شان تو نیست.

سرهنگ گفت:

- قبول، اما این دلیل نمی‌شود که ولش کنم بمیرد.

«سباس»، در حالی که به طرف پنجره می‌چرخید، گفت:

- به این می‌گویند لجاجت احمقانه!.

سرهنگ صدای آه کشیدن او را که هم چون تنفس دم آهنگری بود، شنید. به چشمان دوستش که نگاه کرد، دلش برای او سوخت.

سرهنگ گفت:

- هیچ وقت، برای هیچ کاری دیر نیست.

«سباس» پافشاری کرد:

- منطقی باش سرهنگ. معامله‌ای که گفتم، دو فایده دارد. هم از

این دردسر راحت می‌شوی و هم نهصد پزو به جیب می‌زنی.

سرهنگ با تعجب گفت:

- نهصد پزو؟!

- نهصد پزو!.

سرهنگ این رقم را مجسم کرد.

شخصیت‌های گمشده

- به کارمندی فکر می‌کنم که سرنوشت حقوق بازنشستگی ما در دست اوست. پنجاه سال بعد، ما راحت زیر خاک دراز کشیده‌ایم، اما آن بیچاره، هر جمیع در انتظار رسیدن حقوق بازنشستگی اش نیمه جان می‌شود!.

زن گفت:

- این نشانه‌ی بدی است. معناش این است که تو داری یواش به خوردن خوراک ذرت ادامه داد؛ اما لحظه‌ای بعد، احساس کرد که شوهرش هنوز در فکر و خیال است.

- به جای هر کار دیگر، فعلًاً سعی کن از این خوراک ذرت لذت ببری.

سرهنگ گفت:

- خیلی خوشمزه است. از کجا آمده؟.
زن جواب داد:

- هدیه‌ی خروس است. پسرها آن قدر ذرت آورندند که او تصمیم گرفت آن را با من نصف کند. زندگی است دیگر!.

سرهنگ آهی کشید و گفت:

- بله. زندگی بهترین چیزی است که تا به حال اختراع شده است. خروس بسته شده به پایه‌ی اجاق را نگاه کرد و این احساس به او دست داد که انگار حیوان، قیافه‌ی دیگری پیدا کرده است. زن هم به او نگاه کرد و گفت:

- عصر مجبور شدم بچه‌ها را با چوب بیرون کنم. مرغ پیری آورده بودند که زیر خروس بخوابد.

گابریل گارسیا مارکز

- فکر می‌کنم در عوض، خروس این همه پول به من بدهند؟.
«سباس» جواب داد:

- فکر نمی‌کنم. کاملاً مطمئن هستم.
بعد از تحویل دادن پول‌های انقلاب، این بزرگ‌ترین رقمی بود که در ذهن سرهنگ جا می‌گرفت. از دفتر «سباس» که پابه بیرون گذاشت، پیچش شدیدی در شکمش حس کرد... اما فهمید که این بار، علت آن هوا نیست. در اداره‌ی پست، یک راست نزد رئیس رفت. سرهنگ گفت:

- منتظر یک نامه‌ی فوری هستم. هوا بی است.
رئیس پست، درون قفسه‌ها را نگاه کرد. جستجویش که تمام شد، نامه‌ها را سر جای اولشان برگرداند؛ ولی حرفی نزد. گرد و خاک دست‌هایش را تکاند و نگاهی پرمکن از سرهنگ انداخت. سرهنگ گفت:

- قرار بود که امروز، حتماً بباید.

رئیس پست شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- تنها چیزی که حتماً می‌آید، مرگ است. سرهنگ!.

زنش با یک بشقاب ذرت آب پز از او پذیرایی کرد. غذا را در سکوت، با مکث‌های طولانی برای فکر کردن در فاصله‌ی هر قاشق، خورد. زن که روبه‌رویش نشسته بود، دید حالت چهره‌اش تغییر کرده است. پرسید:

- چه شده؟.

سرهنگ به دروغ گفت:

سرهنگ گفت:

- این که چیز تازه‌ای نیست. همین کار را در شهرها با سرهنگ «آورولیانو بوئنندیا» می‌کردند. دختر بچه‌ها را برای جفتگیری به خدمتش می‌بردند.

زن از شوخی او کیف کرد. خروس صدایی از ته گلو بیرون داد که انعکاسش در راهرو، شبیه گفتگوی آرام انسان بود. زن گفت:

- بعضی وقت‌ها، فکر می‌کنم که حیوان می‌خواهد حرف بزند.

سرهنگ، نگاه دیگری به خروس انداخت و گفت:

- به اندازه‌ی وزنش، ارزش طلا دارد!

و در حالی که ذرت آب پز را آرام می‌خورد، با خودش حساب‌هایی کرد:

- خورد و خوارک ما را تا سه سال تأمین می‌کند.

زن گفت:

- امید را نمی‌شود خورد.

سرهنگ جواب داد:

- نمی‌توانی آن را بخوری، ولی انسان را که سر پا نگه می‌دارد! امید چیزی است مثل قرص‌های معجزه‌گر رفیق سباس!.

آن شب در حالی که می‌کوشید ارقام را از مغفرش پاک کند، بد خوابید. فردای آن روز، موقع نهار، زن دو بشقاب ذرت آب پز آماده کرد و سهم خودش را با سری پایین افتاده و بی‌هیچ حرفی خورد. سرهنگ احساس کرد خلق تنگ زن، دارد به او هم سرایت می‌کند.

- چه شده؟.

زن گفت:

- هیچ چیز.

این تصور برایش پیش آمد که حالا نوبت زن است که دروغ بگوید. سعی کرد دلداریش بدهد؛ اما قیافه‌ی گرفته‌ی زن، از هم باز نشد. گفت:

- چیز خاصی نیست. داشتم فکر می‌کردم که آن مرد، دو ماه است که مرده و من هنوز به دیدن خانواده‌اش نرفته‌ام. بنابراین، آن شب، به دیدن آنها رفت. سرهنگ تا خانه‌ی مرد مرده همراهی‌اش کرد و بعد، محو آهنگی که از بلندگوها پخش می‌شد، به طرف سینما راه افتاد.

پدر «آنخل» دم در دفترش نشسته بود و در ورودی سینما را زیر نظر داشت تا ببیند چه کسی با وجود دوازده اخطار او، باز هم به دیدن فیلم می‌رود. سیل نور، موسیقی گوش خراس و جیغ و داد بچه‌ها، در آن ناحیه، آدم را پس می‌نمایند. بچه‌ای با تفنگ چوبی، سرهنگ را تهدید کرد. بالحن آمرانه‌ای گفت:

- از خروس چه خبر؛ سرهنگ؟.

سرهنگ دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد.
- هنوز زنده است!.

یک پوستر چهار رنگ، سر در سینما را پوشانده بود:
- باکره‌ی نیمه شب.

پوستر، زنی را نشان می‌داد که لباس شب به تن داشت و یک پایش تا ران بیرون افتاده بود. سرهنگ، در آن حوالی، آنقدر پرسه زد تا رعد و برق در آسمان دوردست شروع شد. بعد به سراغ زنش رفت. او را در خانه‌ی مرد مرده نیافت. در خانه‌ی خودشان هم نبود.

گابریل گارسیا مارکز

سرهنگ حدس زد وقت کمی به شروع حکومت نظامی مانده است.
به ساعت که نگاه کرد، دید خوابیده است. منتظر نشست و
احساس کرد که توفان دارد به شهر نزدیک می‌شود. می‌خواست
دوباره بیرون برود که زنش از راه رسید.

سرهنگ خروس را به اتاق خواب برد. زن لباسش را عوض کرد و
به اتاق نشیمن رفت تا آب بخورد. در این لحظه، سرهنگ ساعت را
کوک کرده بود و منتظر شیپور منع عبور و مرور بود تا آن را میزان کند.

سرهنگ پرسید:

- کجا بودی؟.

زن جواب داد:

- همین دور و برها!.

بی آن که به شوهرش نگاه کند، لیوان آب را روی دستشویی
گذاشت و به اتاق خواب برگشت. گفت:

- هیچ کس فکر نمی‌کرد که به این زودی بیارد.

اما سرهنگ جواب او را نداد. شیپور که به صدا درآمد، ساعت را
روی بازده میزان کرد. آن را در قابش گذاشت و صندلی را به سرجای
اولش برگرداند. زنش را در حال ذکر و دعا با تسبیح یافت. سرهنگ
گفت:

- هنوز به سوال من جواب نداده‌ای.

- راجع به چی؟.

- که کجا بودی؟.

زن گفت:

- سرم به حرف زدن گرم شد. آخر، مدت‌ها بود از خانه بیرون نرفته

شخصیت‌های گمشده

بودم.

سرهنگ، ننویش را آماده کرد. در خانه را بست و اتاق را برای
کشن حشرات دود داد. سپس چراغ را روی زمین گذاشت و دراز
کشید. غمناکانه گفت:

- می‌فهمم. بدینه واقعی وقتی است که به هم دروغ بگوییم.
زن آه بلندی کشید و گفت:

- پیش پدر آنخل بودم. می‌خواستم با گروگذاشتن حلقه‌ی
عروسوی مان، از او پول فرض بگیرم.
- جوابش چی بود؟.

- گفت که معامله با چیزهای مقدس، معصیت دارد.
در زیر پشه‌بند، به حرف زدن ادامه داد:

- دو روز پیش، سعی کردم ساعت را بفروشم: اما کسی علاقه نشان
نداشت. چون این روزها، ساعت‌های جدیدی را قسطی می‌فروشند که
همه‌ی شماره‌هایش، شب‌نما است و می‌توانی، در تاریکی ببینی که
ساعت چند است.

سرهنگ اعتراف کرد که چهل سال زندگی مشترک، گرسنگی
مشترک و رنج مشترک، کافی نبوده تا او بتواند زنش را واقعاً بشناسد.
احساس کرد که چیزی در عشق‌شان، به پیری رسیده است. زن گفت:
- تابلو را هم نمی‌خرند. تقریباً همه مشابه آن را دارند. حتاً پیش

ترک‌ها هم رفتم.

سرهنگ اخم کرد.

- یس حالا همه می‌دانند که ما داریم گرسنگی می‌کشیم.

زن گفت:

گابریل گارسیا مارکز

- من که دیگر خسته شده‌ام. مردها از مشکلات خانه سر در نمی‌آورند. بارها مجبور شدم سنگ بجوشانم تا همسایه‌ها نفهمند که ما اغلب، سر بری شام زمین می‌گذاریم.

سرهنگ با رنجیدگی گفت:

- کارهای تو واقعاً مایه‌ی سرافکنندگی است.

زن از زیر پشه بند بیرون آمد و به طرف نتو رفت. گفت:

- تصمیم دارم که در این خانه، دست از تظاهر بردارم.

صدایش از خشم می‌لرزید.

- از این همه صبر و حفظ آبرو، دیگر حالم دارد به هم می‌خورد!

سرهنگ جم نخورد. زن ادامه داد:

- بیست سال است که بعد از هر انتخابات، به تو وعده‌های سر خرمن می‌دهند و منتظر نگهت می‌دارند. اما تنها چیزی که نصیبمان شده، یک پسر مرده است. فقط یک پسر مرده!

سرهنگ، با این پرخاش‌ها آشنا بود.

ما وظیفه‌مان را انجام دادیم.

زن جواب داد:

- آن‌ها هم بیست سال است که در مجلس، با حقوق ماهیانه‌ی هزار پزو مشغول انجام وظیفه‌اند! نگاهی به این دوستمان «سباس» بینداز که خانه‌ی دو طبقه‌اش، برای نگهداری پول‌هایش تنگ است. وقتی به این شهر آمد، یک مار دور گردنش انداخته بود و در کوچه و خیابان، دوای فاچاق می‌فروخت.

سرهنگ گفت:

- ولی مرض قند دارد او را می‌کشد.

شخصیت‌های گمشده

زن گفت:

- و تو را هم گرسنگی دارد می‌کشدا. باید قبول کنی که آبرو و حیثیت را نمی‌شود خورد.

برقی در گفتار زن دوید. رعد در خیابان ترکید؛ داخل اتاق خواب شد و چرخان، چون توده‌ای سنگ، به زیر تخت خواب رفت. زن به طرف پشه بند دوید تا تسبیحش را برای دعا بردارد.

سرهنگ به شوخی گفت:

- این سزای کسی است که جلوی زبانش را نمی‌گیرد. همیشه گفته‌ام که خدا با من است.

با این حال، احساس آزردگی او را فرا گرفته بود. لحظه‌ای بعد، چراغ را خاموش کرد و در تاریکی چاک خوردۀ از برق، در آندیشه فرو رفت. «ماکوندو» را به یاد آورد. سرهنگ ده سال به امید اجرای وعده‌های «نیرلاندیا» صبر کرده بود.

در یک بعد از ظهر گرم - که شهر در حین چرت زدن بود - قطاری زرد زنگ و خاک‌آلود را در حال ورود به ایستگاه دید. کوبه‌ها و حتا روی سقف واگن‌ها پراز زنان، مردان و حیواناتی بود که داشتند از گرما خفه می‌شدند. تب توسعه‌ی مزارع موز، به همه جا سرایت کرده بود. مسافران، در مدت بیست و چهار ساعت، جهره‌ی شهر را دگرگون کردند. آن وقت بود که سرهنگ گفت:

- من از این جا می‌روم. بوی موز حالم را به هم می‌زند!

و «ماکوندو» را با قطار برگشت، در روز چهارشنبه ۲۷ زوئن ۱۹۰۶ رأس ساعت ۲ و ۱۸ دقیقه ترک کرد. تقریباً نزدیک به نیم قرن طول کشید تا بفهمد که پس از تسلیم نیروهای آزادیخواه در «نیرلاندیا»،

گابریل گارسیا مارکز

یک لحظه نیز آرامش نداشته است.

چشمانش را باز کرد و گفت:

- دیگر لازم نیست درباره اش فکر کنی.

زن پرسید:

- درباره‌ی چی؟.

سرهنگ گفت:

- مشکل خروس. فردا صبح، او را به دوستم «سباس»، به مبلغ نهصد پزو می‌فروشم.

جیغ حیوانات اخته، آمیخته با فریادهای سباس، از پنجره‌ی دفتر به داخل می‌آمد. سرهنگ پس از دو ساعت انتظار، به خودش و عده داد که اگر او تا ده دقیقه‌ی دیگر نیاید، آن جا را ترک خواهد کرد. اما بیست دقیقه‌ی دیگر هم منتظر ماند. داشت می‌رفت که «سباس» پیش‌پیش تعدادی کارگر، وارد دفتر شد. بی آن که به سرهنگ نگاه کند، شروع به چرخیدن در اتاق کرد.

- منتظر من هستی، رفیق؟.

سرهنگ گفت:

- بله، رفیق. ولی اگر سرت خیلی شلوغ است، بعداً هم می‌توانم بیایم.

«سباس» صدایش را از آن سوی در شنید. گفت:

- الان برمی‌گردم.

سرهنگ که از گرما بی حس شده بود، چشمانش را بی اختیار بست و فوراً زنش را به خواب دید. زن «سباس» پاورچین تو آمد. گفت:

شخصیت‌های گمشده

- بیدار نشو، دوست عزیز. فقط می‌خواهم پرده‌ها را بکشم. این دفتر، یک جهنم واقعی شده است.

سرهنگ با نگاهی بی‌تفاوت، او را دنبال کرد. زن پنجره را که بست، در سایه، سر صحبت را باز کرد.

- زیاد خواب می‌بینی؟.

سرهنگ که از به خواب رفتنش احساس شرمساری می‌کرد، جواب داد:

- گاهی اوقات. تقریباً همیشه خواب می‌بینم که در تارهای عنکبوت گیر کرده‌ام.

زن گفت:

- من هم هر شب خواب‌های وحشت‌ناک می‌بینم. دلم می‌خواهد بدانم آن آدم‌های ناشناسی که در خواب به سراغ من می‌آیند، چه کسانی هستند.

پنکه را به برق زد و گفت:

- هفته‌ی گذشته، زنی کنار تخت خوابم ظاهر شد. توانستم از او پرسم که چه کسی است. او جواب داد من همان زنی هستم که دوازده سال پیش، در همین اتاق مرد!

سرهنگ گفت:

- اما بیش تراز دو سال نیست که این خانه ساخته شده!

زن گفت:

- درست است. این نشان می‌دهد که حتا مرده‌ها هم اشتباه می‌کنند!

صدای پنکه، سایه را دلچسب‌تر می‌کرد. سرهنگ، تدریجاً

گابریل گارسیا مارکز

حواله اش سر رفت. خواب آلو دگی و زن وراج، که حالا بعد از مسئله ای خواب به سراغ اسرار حلول روح رفته بود، او را آزار می داد. منتظر یک لحظه مکث زن بود تا بگوید خدا حافظ؛ که «سباس» با مباشرش وارد شد. زن گفت:

- سوپت را چهار دفعه گرم کردم!
«سباس» گفت:

- اگر دوست داری، ده بار دیگر هم گرمش کن؛ ولی فعلاً نزن!.
گاو صندوق را باز کرد؛ یک دسته اسکناس درآورد و آن را به همراه لیست دستورات، به مباشر داد. مباشر پرده را کنار زد تا پول ها را بشمارد. «سباس» سرهنگ را در بالای دفتر دید؛ اما هیچ واکنشی از خود نشان نداد. دنباله ای حرفش را با مباشر گرفت. به محض آن که آن دو می خواستند دوباره از دفتر بیرون بروند، سرهنگ از جا برخاست.
«سباس» پیش از باز کردن در، لحظه ای درنگ کرد.

- چه کارم داشتم، رفیق؟.
سرهنگ گفت:

- هیچ چی، رفیق! فقط می خواستم با تو صحبت کنم.
«سباس» گفت:

- هر حرفی داری، زود بزن. یک دقیقه هم وقت اضافی ندارم.
و همان طور که دستش روی دستگیره ای در بود، منتظر ماند.
سرهنگ پنج ثانیه از طولانی ترین لحظات عمرش را گذراند و دندان هایش را به هم فشرد. زیرلب گفت:

- راجع به خروس است.
«سباس» در را گشود. بالبخت حرف سرهنگ را تکرار کرد:

شخصیت های گمشده

- راجع به خروس؟!

و مبادر را به طرف راه رهی داد.

- آسمان دارد به زمین می آید و رفیق من نگران خروس اش است! و بعد رو به سرهنگ کرد و افزود:

- خیلی خب، رفیق. الان برمی گردم.

سرهنگ آن قدر در وسط دفتر بی حرکت ایستاد که دیگر نتوانست صدای گام های آن دو مرد را در انتهای راه رهی بشنود. بعد بیرون رفت تا در شهر، که در خواب بعد از ظهر یک شنبه اش فلجه شده بود، پرسه بزند. کسی در مغازه ای خیاطی نبود. مطب دکتر بسته بود. هیچ کس از احناکی که روی بساط سوری ها چیده شده بود، مواظبت نمی کرد. در بارانداز، مردی در وسط چهار بشکه ای نفت خوابیده بود و کلاهش، چهره ای او را از تابش آفتاب محفوظ نگه می داشت.

سرهنگ که مطمئن بود تنها جنبه ای شهر است، به خانه برگشت. زنش با ناهاری کامل انتظارش را می کشید. توضیح داد:

- نسیه خریدم. قول دادم که فردا اول وقت، پوشش را بدhem.

سر نهار، سرهنگ ماجراهی سه ساعت پیش را برای او تعریف کرد. زن با بی قراری، حرف هایش را شنید و سرانجام گفت:

- مسئله این است که تو شخصیت محکمی نداری. طوری رفتار می کنی که انگار می خواهی صدقه بگیری! در حالی که باید با غرور تمام بروی؛ رفیقمان را به گوشه ای بکشی و بگویی بین رفیق، من نصیم گرفته ام خروس را به تو بفروشم!

سرهنگ گفت:

- صداییت از جای گرم در می آید.

گابریل گارسیا هارکز

زن به نظر چالاک و سرحال می‌رسید. آن روز صبح، خانه را مرتب کرده و لباسی عجیب پوشیده بود: کفش‌های کنه‌ی شوهرش، پیش‌بند مشمعی، و یک روسری از پارچه‌ی ژنده که طرفین آن را به گوش‌هایش گره زده بود. به سرهنگ گفت:

- یک ذره کسب و کار سرت نمی‌شود. موقع فروش باید قیافه‌ی خریدارها را داشته باشی.

سرهنگ در زن چیز جالبی دید. لبخند زنان وسط حرف او دوید.

- همان طور که هستی، سر جایت بایست. امروز، شبیه شعبدۀ بازها شده‌ای!

زن کنه‌ی را از دور سرش باز کرد و گفت:

- دارم جدی صحبت می‌کنم. همین الان، خروس را به خانه‌ی رفیقمان می‌برم و سر هر چه بگویی، شرط می‌بندم که ظرف نیم ساعت، با نهصد پزو بر می‌گردم.

سرهنگ گفت:

- خجالاتی شده‌ای. فعلًا هم که داری با پول به دست نیامده‌ی خروس، شرط می‌بندی!

سرهنگ زحمت زیادی کشید تا توانست زن را از اجرای تصمیمش باز دارد. زن، مطمئن از این که دیگر عذاب روز جمعه وجود نخواهد داشت، سراسر صبح را در خیالش صرف تنظیم مخارج سه سال آینده کرده بود. فهرستی از احتیاجات ضروری شان تهیه کرده بود؛ بی آن که خرید یک جفت کفش نو برای سرهنگ را از یاد ببرد. محلی هم در اتاق خواب برای نصب آینه در نظر گرفته بود. اما بر باد رفتن آنی نقشه‌هایش، حسی آمیخته از شرم‌ساری و نفرت،

شخصیت‌های گمشده

در او به وجود آورد.

خواب کوتاهی کرد. بیدار که شد، سرهنگ در حیاط نشسته بود.
پرسید:

- چه کار می‌کنی؟.

سرهنگ جواب داد:

- فکر می‌کنم.

- پس مشکل حل شد! پنجاه سال دیگر، پول به دست ما می‌رسد!
اما سرهنگ، واقعاً تصمیم گرفته بود که عصر همان روز، خروس را بفروشد. به «سباس» فکر کرد؛ تنها در دفتر کارش نشسته بود و در برای بر پنکه، داشت خود را آماده‌ی تزریق روزانه می‌کرد. جواب سرهنگ را هم حاضر کرده بود. بیرون که می‌رفت، زن توصیه کرد:
- خروس را هم ببر. نشان دادن حیوان به خریدار، خیلی مؤثر است.

سرهنگ پیشنهاد او را نپذیرفت. زن با دلو اپسی مایوسانه‌ای تا جلوی در برقه‌اش کرد و گفت:

- اگر تمام ارتش را هم در دفترش دیدی، اهمیت نده. بازویش را جسب و تا نهصد پزو از او نگرفتی، ولش نکن!

- آن وقت فکر می‌کنند که برای سرقت مسلحانه آمدۀ‌ام!

زن به حرف او اعتنا نکرد. با تأکید گفت:

- یادت باشد این تویی که صاحب خروسی. این تویی که می‌خواهی به او لطف کنی!

- باشد.

گابریل گارسیا مارکز

«سباس» با دکتر در اتاق خواب بود. زن او به سرهنگ گفت:
 - حالا بهترین وقت است، دوست عزیز. دکتر دارد برای رفتن به
 سرمهدهاش می‌کند و تا پنج شب هم برنمی‌گردد.
 سرهنگ، با دو نیروی متضاد، دست به گربیان بود: با وجود
 تصمیم قاطعه‌اش به فروش خروس، آرزو می‌کرد که ای کاش،
 ساعتی دیرتر آمده بود تا «سباس» را نمی‌دید. گفت:
 - می‌توانم منتظر بمانم.

اما زن، با اصرار او را به اتاق خواب هدایت کرد. در آن جا،
 «سباس» را دید که بالباس زیر، روی تخت شاهانه‌اش نشسته و
 چشمان بی‌حالش را به دکتر دوخته بود. سرهنگ آنقدر منتظر ایستاد
 تا دکتر لوله‌ی شیشه‌ای محتوی ادرار را روی آتش گرفت؛ آن را بوکرد
 و با اشاره‌ی سر، به «سباس» فهماند که جای نگرانی نیست. دکتر در
 حالی که به طرف سرهنگ می‌چرخید، گفت:
 - باید تیربارانش کنیم. مرض قند ضعیف تراز آن است که جان آدم
 پولدار را بگیرد!.

«سباس» گفت:
 - فعلأً که با آن آمپول‌های انسولین لعنی، هر کاری که از دستت
 برآمده، را کرده‌ای!.

تکانی به کپل شل و ولش داد و از جا برخاست.

- اما من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم!.

بعد رو به سرهنگ کرد و گفت:
 - ببا تو رفیق. امروز بعد از ظهر که دنبالت گشتم، نه اشی از خودت
 بود و نه از کلاهت!.

شخصیت‌های گمشده

- من کلاه سرم نمی‌گذارم؛ چون دوست ندارم مجبور باشم آن را
 برای هر کسی بردارم!.

«سباس» شروع به لباس پوشیدن کرد. دکتر یک لوله‌ی شیشه‌ای را
 که حاوی نمونه‌ی خون بود، در جیب کنش گذاشت. سپس وسایل
 داخل کیفیش را مرتب کرد. سرهنگ فکر کرد که او دارد آمده می‌شود
 تا برود. سرهنگ گفت:

- دکتر؛ اگر من جای تو بودم، یک صورت حساب صدهزار پزویی
 برای رفیقمان می‌فرستادم. به این ترتیب، نگرانی‌هاش کم‌تر می‌شد!
 دکتر گفت:

- قبل‌گفته‌ام که یک صورت حساب یک میلیونی برایش
 می‌فرستم. فقر بهترین دواei مرض قند است.
 «سباس» در حالی که سعی می‌کرد شکم گنده‌اش را توی شلوارک
 سوارکاری جا بدهد، گفت:

- ممنون از نسخه‌ات. اما قبولش نمی‌کنم؛ چون می‌خواهم از
 مصیبت ثروتمند شدن نجات بدهم!.

دکتر تصویر دندان‌های خود را که در روش قفل ریزکیفیش منعکس
 شده بود، دید. بی آن که بی صبری از خود نشان دهد، به ساعت
 دیواری نگاه کرد. «سباس» که داشت چکمه‌هاش را می‌پوشید،
 ناگهان به طرف سرهنگ چرخید:

- خب رفیق، از خروس چه خبر؟.

سرهنگ دریافت که دکتر هم منتظر پاسخ اوست. دندان‌هاش را
 هم فشرد و زیرلب گفت:

- خبر تازه‌ای نیست، رفیق. آمده‌ام آن را به تو بفروشم.

گابریل گارسیا مارکز

«سیاس» پوشیدن چکمه‌ها را تمام کرد. بدون هیجان گفت:
- عالی است رفیق. این عاقلانه‌ترین کاری است که می‌توانستی
بکنی.

سرهنگ برای تبرئه‌ی خود در برابر چهره‌ی پر ابهام دکتر گفت:
- پیتر از آنم که حال و حوصله‌ی این دردسرها را داشته باشم. اگر
بیست سال جوان‌تر بودم، قضیه فرق می‌کرد.
دکتر جواب داد:

- تو همیشه بیست ن سال جوان‌تری!

سرهنگ نفسی تازه کرد و منتظر ماند تا «سیاس» چیزی بگوید؛ اما
او حرفی نزد. کت چرمی زیپ‌داری پوشید و آماده‌ی بیرون رفتن از
اتاق خواب شد. سرهنگ گفت:

- رفیق! اگر می‌خواهی، هفته‌ی آینده درباره‌ی این موضوع
صحبت کنیم.

«سیاس» گفت:

- من هم همین را می‌خواستم بگویم. یک مشتری دارم که ممکن
است چهارصد پزو به تو بدهد. اما باید تا پنج شنبه صبر کنیم.

سرهنگ پرسید:

- چقدر؟

- چهارصد پزو.

دکتر گفت:

- اما من شنیده‌ام که خیلی بیش‌تر از این‌ها ارزش دارد.

سرهنگ که از حیرت دکتر نیرو گرفته بود، گفت:

- تو که از نهصد پزو حرف می‌زدی. او بهترین خروس تمام این

شخصیت‌های گمشده

ولایت است.

«سیاس» رو به دکتر، توضیح داد:

- اگر وقت دیگر بود، آن را هزار پزو می‌خریدند. اما این روزها،
کسی جرأت نمی‌کند که یک خروس خوب را به جنگ بیندازد.
همیشه این خطر و حود دارد که در آخر مسابقه کلکش را بکنند.
به طرف سرهنگ برگشت و در حالی که تظاهر به درمان‌گی
می‌کرد، گفت:

- این چیزی بود که می‌خواستم به تو بگویم.

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

- می‌فهمم.

با «سیاس» تا ته راهرو رفت. دکتر در اتاق نشیمن باقی ماند؛ زیرا زن
«سیاس» جلویش را گرفته بود و از او، برای چیزهایی که «ناگهان به
سراغت می‌آیند و تونمی‌دانی چه هستند». دوا و درمان می‌خواست.
سرهنگ در دفتر ایستاد تا دکتر بیاید. «سیاس» در گاآو صندوق را باز
کرد. مشتی پول در جیب‌هایش چیزند و چهار قطعه اسکناس به طرف
سرهنگ دراز کرد. گفت:

- فعلًاً این شصت پزو را داشته باش رفیق. خروس را که فروختی،
حساب می‌کنیم.

سرهنگ، به همراه دکتر، از کنار بساط‌های درون بارانداز - که در
خنکای عصر در حین جان گرفتن بودند - گذشت. یک کرجی با بار
نیشکر جریان آب را گرفته بود و پیش می‌رفت. سرهنگ دید که دکتر
به طرز عجیبی در فکر فرو رفته است.

- راستی دکتر، حال خودت چه طور است؟

دکتر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مثل همیشه؛ فکر می‌کنم که به یک دکتر احتیاج دارم!.

سرهنگ گفت:

- علتش این زمستان است که دل و روده‌ی من را هم دارد مضمحل می‌کند.

دکتر او را با نگاه کاملاً تهی از هرگونه علاقه‌ی حرفه‌ای برانداز کرد.
سرهنگ مرتباً به سوری‌هایی که در جلوی مغازه‌شان نشسته بودند،
سلام می‌گفت. دم مطب دکتر که رسیدند، سرهنگ توضیح داد که چرا
می‌خواهد خروس را بفروشد:

- کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. خوراک این حیوان شده است
گوشت ادمیزادا.

دکتر گفت:

- تنها حیوانی که گوشت آدم می‌خورد، «سباس» است. مطمئن
خروس را به کس دیگری می‌فروشد و نهصد پزو می‌گیرد.

- واقعاً این طور فکر می‌کنی؟.

دکتر گفت:

- حتماً. این معامله همان قدر برای او نان و آب دارد که عهدنامه‌ی
میهن پرستانه‌ی معروفش با شهردار داشت.

سرهنگ حرف دکتر را رد کرد و گفت:

- رفیق من، به خاطر جانش پای آن پیمان امضاء گذاشت. به همین
دلیل، توانست که در این شهر بماند.

دکتر جواب داد:

- و به همین دلیل، توانست هست و نیست رفاقتی پازیزانش را، که

شخصیت‌های گمشده

شهردار با لگد بپردازشان کرده بود، به نصف قیمت بخرد!
جیب‌هایش را گشت و وقتی کلیدهایش را پیدا نکرد، در زد.
متوجه شد که سرهنگ هنوز دچار ناباوری است. گفت:
- این قدر خام نباش. «سباس» به پول خیلی بیش تراز جانش علاقه
دارد!

زن سرهنگ، آن شب به خرید رفت. شوهرش، که در فکر
افشاگری‌های دکتر بود، او را تا دم مغازه‌های سوری‌ها همراهی کرد.
زن به سرهنگ گفت:
- هر چه زودتر پسرها را پیدا کن و به آن‌ها بگو که خروس را
فروخته‌ای. درست نیست امیدوار نگهشان داریم.
سرهنگ جواب داد:

- تاریخم «سباس» از سفر بونگردد، خروس فروخته نخواهد شد.
در باشگاه بیلیارد، «آلوارو» را در حال بازی رولت پیدا کرد. شب
یک شنبه بود و گرما بیداد می‌کرد. ارتعاش صدای رادیو، که تا آخر باز
بود، انگار به گرما شدت بیشتری می‌داد. سرهنگ سرش را به
اعدادی که با رنگ‌های زنده روی یک رومیزی مشمعی سیاه نقاشی
شده بود، گرم کرد. یک فانوس نفتی که وسط میز روی جعبه‌ای قرار
داشت، اعداد را روشن کرده بود. «آلوارو» مدام روی عدد ۲۳
می‌باخت. سرهنگ که از روی شانه‌ی او، بازی را می‌پایید، دید که
طی نه بار گردش چرخ رولت، عدد یازده چهار دفعه برنده شد.
بین گوش «آلوارو» نجوا کرد:

- روی یازده شرط ببیند. بیش تراز همه می‌برد.
«آلوارو» میز را ورانداز کرد. روی گردش بعدی شرط نبست. از

گابریل گارسیا هارکز

جیب شلوارش، مقداری پول و یک برگ کاغذ درآورد. از زیر میز به سرهنگ داد و گفت:

- این را «اگوستین» نوشته!

سرهنگ اعلامیه‌ی متنوعه را در جیب گذاشت. «آلارو» روی یازده، به مقدار زیادی شرط بست. سرهنگ گفت:

- با کم شروع کن!

«آلارو» جواب داد:

- احتمال برندۀ شدنیش زیاد است.

بازیکن‌هایی که نزدیک آنها بودند، پول‌ها را از روی شماره‌های دیگر برداشته و جملگی، روی عدد یازده شرط بستند. سرهنگ احساس کرد که زیر فشار سنگینی قرار گرفته است. برای نخستین بار، طعم فربیندگی، هیجان، و تلحی قمار را حس کرد. پنج برندۀ شد.

سرهنگ، خجالت زده، گفت:

- متأسفم.

و با حس مقاومت ناپذیری از گناه، به پاروی چوبی کوچکی که پول «آلارو» را جمع می‌کرد، چشم دوخت.

- این نتیجه‌ی دخالت در کار دیگران است!

«آلارو»، بدون نگاه کردن به او، لبخند زد.

- ناراحت نباش، سرهنگ. دوستان به هم اعتماد دارند.

ترومپت‌هایی که آهنگ مامبو می‌زندن، ناگهان از کار ایستادند. قماربازها، در حالی که دست‌های شان را بالا گرفته بودند، متفرق شدند. سرهنگ صدای خشک و واضح کشیده شدن چخماق تنگی را در پشت سرشن شنید. فکر کرد که با مطلب غیرقانونی درون

شخصیت‌های گمشده

جیش، به دام مرگ بار یکی از شبیخون‌های پلیس افتاده است. بدون بلند کردن دست‌هایش، نیم چرخی زد و آن‌گاه، برای نخستین بار در زندگی اش، توانست چهره‌ی مردی که پرسش را با تیر زده بود، از فاصله‌ی بسیار نزدیک ببیند. لوله‌ی تفنگش به طرف شکم سرهنگ نشانه رفته بود. کوتاه قد بود و با پوست تیره‌اش، به سرخ پوست‌ها شباهت داشت. نفسش، بوی نفس کودکان را می‌داد. سرهنگ، دندان‌هایش را به هم فشرد و با نوک انگشتان، تفنگ را به آرامی کنار زد. گفت:

- ببخشید.

و با دو چشم ریز و گرد خفاش‌وار رویرو شد. در یک آن، احساس کرد که آن چشم‌ها، او را می‌بلغند و بی‌درنگ، له و هضم و دفع می‌کنند.

- تو می‌توانی بروی، سرهنگ.

احتیاج نداشت که پنجه را باز کرده و بداند که ماه «دسامبر» رسیده است. وقتی در آشپزخانه داشت برای صبحانه‌ی خروس میوه خرد می‌کرد، حضور آن را در استخوان‌هایش حس کرد. سپس دری را که به حیاط باز می‌شد، گشود و منظره‌ای که دید، بر درستی احساس او صحنه گذاشت.

حیاط دیدنی بود؛ با علف‌های تازه روییده و درختان به شکوفه نشسته؛ اتفاقک مستراح نیز یک سانتی متر بالاتر از سطح زمین، در هوای آزاد شناور بود.

زن تا ساعت نه در رخت خواب ماند. سرهنگ خانه را مرتب کرده

گابریل گارسیا هارکز

بود و داشت با بچه‌های حلقه زده به دور خروس، صحبت می‌کرد که زن، به آشپزخانه آمد. برای رسیدن به اجاق، مجبور شد راهش را کج کند. داد زد:

- از سر راه کنار بروید!

نگاهی غضب‌آمود به خروس انداخت و گفت:

- نمی‌دانم چه زمانی از دست این پرنده‌ی بدشگون خلاص می‌شویم!

سرهنگ متوجه احساس زنش شد. در حیوان چیزی وجود نداشت که سزاوار نفرت باشد. برای تمرین آماده بود. با گردان و ران‌های ارغوانی، پرازپر و تاج دندانه‌دارش، اندامی باریک بیداکرده بود و حالتی از بی‌دفاعی، در او دیده می‌شد. بچه‌ها که رفتند، سرهنگ گفت:

- از پنجره به بیرون خم شو و خروس را فراموش کن. در بک جنین صبحی، آدم دلش می‌خواهد که عکس بگیرد!

زن از پنجره به بیرون نگریست، اما در چهره‌اش هیچ هیجانی دیده نشد. به طرف اجاق که برمی‌گشت، گفت:

- دلم می‌خواهد که گل سرخ بکارم!

سرهنگ، آینه‌ای که خربزه بود، را به قلاب گیرداد تا اصلاح کند. گفت:

- خب؛ اگر می‌خواهی گل سرخ بکاری، پس چرا معطلی؟!

زن گفت:

- آخر خوک‌ها آنها را می‌خورند!

سرهنگ گفت:

شخصیت‌های گمشده

- چه بهتر، خوک‌هایی که با گل سرخ چاق می‌شوند، حتماً باید خیلی خوشمزه باشند.

از درون آینه، زنش را جستجو کرد و دید حالت چهره‌اش هنوز پا بر جاست. در نور آتش، به نظر می‌رسید که صورتش از همان مواد اجاق ساخته شده است.

چشمان سرهنگ، بی اختیار روی زن خیره ماند و اصلاحش را به کمک حس لامسه ادامه داد... به همان روشی که سال‌ها این کار را کرده بود. زن، در سکوتی طولانی به فکر فرو رفت. گفت:

- اصلاً نمی‌خواهم گل سرخ بکارم!.

سرهنگ گفت:

- خب، نکار!

سر دماغ بود. دسامبر، گیاه توی شکمش را خشکانده بود. آن روز صبح، تلاش نومیدانه‌ای برای پوشیدن کفش‌های نو و تنگش کرد. اما سرانجام، پس از تقلای بسیار، فهمید که سعی بیهوده‌ای است؛ و به ناچار کفش چرمی اش را پا کرد. زن که متوجه تغییر کفش‌ها شده بود، گفت:

- اگر کفش‌های نورانپوشی، هیچ وقت اندازه‌ی پایت نمی‌شوند!

سرهنگ اعتراض کرد:

- این کفش‌ها، به درد آدم چلاق می‌خورند! باید کفش‌هایی را بفروشند که قبل‌ایک ماهی آنها را پوشیده باشند!

به خیابان رفت؛ زیرا به او الهام شده بود که نامه، آن روز عصر می‌رسد. چون هنوز به وقت آمدن لنج‌ها مدتی مایده بود، در دفتر «سباس» به انتظار او نشست. اما خبر دادند که «سباس» ناروز دوشنبه

گابریل گارسیا هارکز

برنامی گردد.

سرهنگ، با وجودی که پیش‌بینی این بدباری را نکرده بود، شکیابی اش را از دست نداد. به خودش گفت:

- دری یا زود برمی‌گردد!

و به سوی بندر به راه افتاد. لحظه‌ی بزرگی بود؛ لحظه‌ای که پاکی و شفافت آن هنوز لک بر نداشته بود. سرهنگ، که حالا در مغازه‌ی

«موسی سوری» نشسته بود، زیر لب زمزمه کرد:

- کاش، تمام سال دسامبر باشد. آدم احساس می‌کند که انگار از شیشه ساخته شده است.

«موسی سوری» سعی زیادی به خرج داد تا توانست این گفته را به عربی تقریباً فراموش شده‌اش ترجمه کند. شرقی آرامی بود. بدنش، تا گوش‌ها، در پوستی صاف و کشیده فرو رفته بود، و حرکات ناشیانه‌ی آدم‌های در حال غرق شدن را داشت. در واقع چنین به نظر می‌رسید که او را تازه از آب گرفته باشند. «موسی» گفت:

- قبلاً همین طور بود. اگر حالا هم مثل سابق بود، من الان هشت‌صد و نود و هفت سال داشتم. و تو؟!

سرهنگ که چشمانش ریس پست را تعقیب می‌کرد، گفت:

- همان هفتاد و پنج سال را!!

در این لحظه بود که چشمش به سیرک افتاد. چادر و صله‌دار آن را روی سقف کشتنی اداره‌ی پست، در میان انبوهی از اشیاء رنگارانگ، تشخیص داد. هنگامی که در میان صندوق‌های ابیاشته در لنجهای دیگر به دنبال جانوران وحشی گشت، ریس پست، برای یک لحظه، از نظرش گم شد. جانوران را هم پیدا نکرد. سرهنگ گفت:

شخصیت‌های گمشده

- آن چه می‌بینی، سیرک است. اولین سیرکی که بعد از ده سال به اینجا می‌آید.

«موسی سوری» فوراً درباره‌ی گفته‌ی سرهنگ تحقیق کرد. با زبان دست و باشکته‌ی عربی مخلوط با اسپانیایی، بازنـش حرف زد. زن از ته مغازه جواب اورا داد. «موسی» کمی فکر کرد و بعد نگرانی اش را با سرهنگ در میان گذاشت:

- گریه‌ات را قایم کن سرهنگ. بچه‌ها آن را می‌دزدند و به سیرک می‌فروشنـد!

سرهنگ که آماده می‌شد تا به دنبال ریس پست بیفتـد، گفت:

- این سیرک، جانور وحشی ندارد!

مرد سوری جواب داد:

- فرقی نمی‌کند. بندبازها گوشت گریه می‌خورند. تا اگر زمین افتادند، استخوازه‌ای شان نشکند!

ریس پست را از میان بساط‌های بندرگاه تا میدان اصلی شهر دنبال کرد. در آن جا بود که ناگهان، جنجال خروس بازی را شنید. رهگذری درباره‌ی خروس اش چیزی به او گفت؛ تنها در این لحظه بود که یادش آمد امروز را برای تمرین خروس‌ها تعیین کرده‌اند.

از جلوی اداره‌ی پست گذشت و اندکی بعد، در فضای پر هیاهوی اطراف گودالی که خروس‌ها را در آن، به جان هم انداخته بودند، غرق شد. خروس اش را در وسط گودال تنها و بی دفاع دید. ناخن‌هایش کهنه پیچ شده بود و چیزی شبیه ترس در پاهای لرزانش به چشم می‌خورد. حریفش، خروس مغلوب خاکستری رنگی بود.

سرهنگ احساس هیجان نکرد. یک رشته حملات همسان در

گابریل گارسیا مارکز

گرفت. در گیری زودگذر، پرها، پاهای و گردنها، در میانه‌ی ستایش پر شور تماشاگران. حریف که به نرده‌ی چوبی دور گودال کوپیده شده بود، پشتکی زد و حمله را از سر گرفت. خروس سرهنگ دست به حمله‌ی متقابل نزد. هر حمله‌ی حریف را رد می‌کرد و درست سر جای اولش قرار می‌گرفت. حالا دیگر پاهایش نمی‌لرزید.

«هرنان» از نرده پرید؛ خروس را با دو دست گرفت و او را به جمعیت روی سکوها نشان داد. انفجار دیوانه وار تحسین و فریاد به هوا برخاست. سرهنگ احساس کرد میان شور تحسین و سختی پیکار، خروس‌ها نیز - داوطلبانه و هوشیارانه - خود را در خدمت آن گذاشتند.

سرهنگ، زیر فشار یک کنجکاوی کم و بیش تکبرآمیز، گودال گرد را به دقت دید زد. جمعیت هیجان زده از سکوها به طرف گودال سرازیر شده بود. قیافه‌های ملتهب، بی قرار و سخت زنده‌ای را دید که با هم قاطی شده بودند. آدم‌های تازه واردی بودند... تمام آدم‌های تازه وارد شهر! با احساس از بدشگونی، لحظه‌ای را به یاد آورد که از حافظه‌اش پاک شده بود. آن گاه، از نرده پرید؛ از وسط جمعیت چپیده در گودال، راه باز کرد و با چشمان آرام «هرنان» را به رو شد. بدوزن پلک زدن، به هم نگاه کردند.

- عصر بخیر، سرهنگ.

سرهنگ خروس را از دست او گرفت و زیر لب گفت:

- عصر بخیر.

بیش تر حرف نزد؛ زیرا تپش گرم و عمیق قلب حیوان لرژه بر اندام او انداخت. فکر کرد که پیش از آن، هیچ گاه یک چنین حیوان زنده‌ای

شخصیت‌های گمشده

را در دست نگرفته بود. «هرنان»، با دستپاچگی گفت:
- خانه نبودی.

یک غریبو ستایش آمیز دیگر، حرف او را برید. سرهنگ را ترس برداشت. در حالی که هلهله و فریاد تماشاگران گیجش کرده بود، سرش را پایین انداخت؛ راه خود را میان جمعیت باز کرد و با خروس زیر بغل، خود را به خیابان رساند.

شاغرد مدرسه‌ها به دنبالش افتادند و تمام شهر - مردم قشر فقیر - از خانه‌ها بیرون ریختند تا او را تماشا کنند. یک سیاه‌پوست تنمند، با ماری پیچیده به دور گردن، در گوشه‌ی از میدان روی میزی ایستاده بود و بدون اجازه‌ی رسمي، دارو می‌فروخت. گروه بزرگی از مردم که از بندر بر می‌گشتند، دور او جمع شده بودند و به زبان بازی اش گوش می‌دادند. اما هنگامی که سرهنگ با خروس از کنارشان رد شد، حواس خود را متوجه او کردند. راه خانه هیچ گاه به نظرش این قدر طولانی نیامده بود.

سرهنگ، احساس تاسف نمی‌کرد. مدت‌ها بود که شهر، زیر فشار ده سال ستمگری، در رخوت فرو رفته بود. اما در آن روز بعد از ظهر، یک جمعه‌ی بی‌نامه‌ی دیگر، مردم از خواب برخاسته بودند.

سرهنگ روزگار دیگری را به یاد آورد. خودش را در زیر چتر با زن و پسرش در حال تماشای نمایشی دید که با وجود باران، تا به آخر ادامه یافت. رهبران حزب را به یاد آورد که با آراستگی و سوساس آمیز در حیاط خانه‌ی او نشسته بودند و خود را همراهی با ضرب موسیقی، باد می‌زدند. حس کرد که انگار یک بار دیگر طین طبل بم آن ایام در درونش می‌پیچد.

در خیابان موازی بندرگاه، به راه افتاد و در آن جا، جمعیت بی تاب انتخابات روز یک شنبه‌ی سال‌ها پیش را یافت که خالی کردن بارهای سیرک را تماشا می‌کردند.

از درون یک چادر، زنی فریادزنان چیزی درباره‌ی خروس او گفت. سرهنگ، غرق در اندیشه، به سوی خانه می‌رفت و هنوز صدای پراکنده‌ای را می‌شنید؛ گویی بقایای تماشاگرانی که در کنار گودال هلهله می‌کردند، به دنبالش می‌آمدند.

دمِ در، به بچه‌ها هشدار داد:

- همه بروید به خانه. اگر کسی به داخل بیاید، با پس‌گردنی بیرونش می‌کنم!

در را چفت کرد و یک راست به آشپرخانه رفت. زنش هق‌هق‌کنان از اتاق خواب بیرون آمد و گفت:

- او را به زور بردن. به آنها گفتم که تا من زنده‌ام، نمی‌گذارم خروس از این خانه بیرون ببرند!.

سرهنگ خروس را به پایه‌ی اجاق بست و در حالی که صدای دیوانه‌وار زن را پشت سر خود می‌شنید، آب قوطی را عوض کرد.

زن گفت:

- آنها گفتند که خروس را از روی نعش ما هم که شده، با خود می‌برند. گفتند که خروس مال تمام مردم شهر است، نه مال ما!!.

کار خروس که تمام شد، سرهنگ به طرف چهره‌ی از ریخت افتاده‌ی زنش برگشت. بی‌هیچ شکفتی، بی‌برد که قیافه‌ی زن رحم و شفقت او را بر نیانگیخته است. به آرامی گفت:

- کار درستی کردند!.

و بعد، در حالی که در جیب‌هایش به دنبال چیزی می‌گشت، با خوش‌خلقی ساختنگی گفت:

- این خروس فروشی نیست!

زن تا اتاق خواب به دنبال او آمد. احساس کرد که شوهرش کاملاً انسان، اما لمس ناشدنی است... گویی او را روی پرده‌ی سینما می‌دید. سرهنگ، یک دسته اسکناس را از گنجه درآورد. هر چه پول در جیب‌هایش داشت، به آن اضافه کرد. همه را شمرد و به گنجه برگرداند. گفت:

- این بیست و نه پزو را به رفیقم «سباس» پس می‌دهم. مستمری که رسید، بقیه‌ی پولش را خواهد گرفت!.

زن پرسید:

- و اگر نرسید؟.

- می‌رسد.

- اما اگر نرسید؟.

- خب، در این صورت، چیزی به او داده نخواهد شد.

کفش‌های نورا در زیر تخت خواب پیدا کرد. دویاره به دم گنجه رفت و جعبه‌ی کفش‌ها را برداشت. زیرکفش‌های را با یک تکه کهنه پاک کرد و آنها را در جعبه گذاشت... درست به همان شکل که زن در یک شنبه شب، آنها را خریده بود. زن جُم نخورد. سرهنگ گفت:

- کفش‌ها را پس می‌دهیم و سیزده پزوی دیگر برای رفیقمان گیر می‌آوریم.

زن گفت:

- آنها را پس نمی‌گیرند!.

سرهنگ جواب داد:

- محبورند پس بگیرند. فقط دو دفعه آنها را پوشیده‌ام!.

زن گفت:

- ترک‌ها، این چیزها سرشان نمی‌شود.

- باید سرشان بشود.

- و اگر نشود؟.

بی آن که غذایی بخورند، به رخت خواب رفتند. دعای حاجت زن که تمام شد، سرهنگ چراغ را خاموش کرد. اما خوابش نمی‌برد. بانگ ناقوس‌های سانسور فیلم را شنید و تقریباً، بلافصله سه ساعت بعد - صدای شیپور منع عبور و مرور را. هوای کم و بیش سرد شب، تنفس سنگین زنش را از درد انباشت بود. هنوز چشمان سرهنگ باز بود که زن، با صدای آرام و آشی جویانه، سر صحبت را باز کرد.

- بیداری؟!

- بله.

زن گفت:

- سعی کن منطقی باشی. فردا با دوستمان «سباس» صحبت کن.

- تا دوشنبه برنمی‌گردد.

زن گفت:

- چه بهتر؛ به این ترتیب، سه روز وقت داری تا راجع به چیزی که

می‌خواهی به او بگویی، فکر کنی.

سرهنگ گفت:

- چیزی وجود ندارد که درباره‌اش فکر کنم.

خنکای دلپذیری، جای هوای چسبناک «اکتبر» را گرفته بود.

سرهنگ در برنامه‌ی کار مرغان باران، مجدداً حضور دسامبر را احساس کرد. ساعت که دو ضربه زد، هنوز نتوانسته بود بخوابد... ولی فهمید که زنش نیز بیدار است. سعی کرد بدنش را در نظر جایه جا کند. زن گفت:

- خوابت نمی‌برد؟!

- نه.

زن لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- ما در وضعی نیستیم که خروس رانگه داریم. آخر چهارصد پزو که کم پولی نیست!.

سرهنگ گفت:

- طولی نمی‌کشد که مستمری می‌رسد.

- پانزده سال است که همین حرف را می‌زنی.

سرهنگ گفت:

- خب، به همین دلیل نباید دیگر زیاد طول بکشد.

زن می‌گفت: اما وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد. به نظر سرهنگ این گونه رسید که انگار، فاصله‌ای میان صحبت‌های او نیفتاده است. زن گفت:

- دلم گواهی می‌دهد که این پول، هیچ وقت به دست ما نخواهد رسید.

- می‌رسد.

- و اگر نرسد؟!

سرهنگ جواب او را نداد. با نخستین بانگ خروس، واقعیت بر او ضربه زد... اما خوابی عمیق، آمن و تهی از اندوه، او را در ریود.

گابریل گارسیا هارکز

چشم که باز کرد، آفتاب همه جا پهن شده بود. زنش هنوز در خواب بود. سرهنگ فعالیت‌های صبحگاهی اش را، با دو ساعت تأخیر، از روی عادت تکرار کرد و برای خوردن صبحانه، منتظر زنش ماند. زن، خاموش از خواب برخاست. به هم صبح‌بخار گفتند و در سکوت، به غذا خوردن نشستند.

سرهنگ یک فنجان قهوه‌ی غلیظ را ذره‌ذره نوشید و تکه‌ای پنیر، بانان شیرین خورد. تمام صبح را در مغازه‌ی خیاطی گذراند. ساعت یک به خانه برگشت و زنش را در میان بگونیاهای، در حال وصله کردن لباس‌ها پیدا کرد. گفت:

- وقت ناهار است!
- ناهار نداریم.

سرهنگ، شانه‌ای بالا انداخت. سعی کرد سوراخ‌های پرچین حیاط را بیندد تا بجهه‌ها نتوانند خود را به آشپزخانه برسانند. به راهرو که برگشت، ناهار روی میز بود.

سر ناهار، سرهنگ دریافت که زنش سعی می‌کند جلوگیری‌اش را بگیرد. این هشدار مهمی بود. شخصیت زنش را می‌شناخت؛ شخصیتی ذاتاً خوددار و محکم که چهل سال تلغیاتی محکم تریش کرده بود... مرگ پرسش، حتا یک قطربه اشک به چشم او نیاورد.

سرهنگ نگاه سرزنش بازش را به او دوخت. زن لبانش را گزید؛ پلک‌هایش را با سرآستین پاک کرد و خوردن را، از سرگرفت.

زن گفت:

- تو اصلاً ملاحظه‌ی من را نمی‌کنی!
سرهنگ حرفی نزد. زن تکرار کرد:

شخصیت‌های گمشده

- تو خودسر، لجوح، و بی‌ملاحظه‌ای! کارد و چنگالش را صلیب وار در بشقاب گذاشت، اما بی‌درنگ، از روی خرافات، شکل آن‌ها را اصلاح کرد.
- تمام عمرم، خاک خوردم تا به این جا برسم که بینم ارزش یک خروس از من بیشتر است!.

سرهنگ گفت:

- موضوع فرق می‌کند.

- نه، فرق نمی‌کند، تو باید بفهمی که من دارم می‌میرم. این چیزی که من دارم، مرگ تدریجی است، نه بیماری!

سرهنگ تا تمام شدن ناهارش حرف نزد. بعد رو به زن کرد و گفت:
- اگر دکتر تضمین کند که با فروختن خروس تنگی نفس تو خوب می‌شود، فوراً او را می‌فروشم. در غیر این صورت، خیر!

آن روز بعد از ظهر، خروس را برای تمرین، به گودال برد. وقتی برگشت، زنش را در آستانه‌ی شروع حمله‌ی بیماری دید. با موهای رها شده در پشت، و دست‌های کاملاً از هم گشوده؛ که در راهرو راه می‌رفت و سعی داشت از ترس سوت‌های ریه‌اش نفس نکشد. تا اوایل شب، آن جا بود و بعد، بدون آن که با شوهرش صحبت کند، به رخت خواب رفت. تا اندکی پس از شیپور حکومت نظامی، زیر لب دعا می‌خواند. تا سرهنگ خواست چراغ را خاموش کند، زن مخالفت کرد:

- نمی‌خواهم در تاریکی بمیرم!

سرهنگ، چراغ را کف اتاق گذاشت. احساس کرد رمقی برایش نمانده است و آرزو کرد کاش می‌توانست همه چیز را از یاد ببرد. چهل

شخصیت‌های گمشده

در آن جا، زمزمه را از سر گرفت. سرهنگ در سحرگاه او را صداقت کرد.
زن که نور چراغ رو به خاموشی از زیر بر او می‌تابید، مانند شبی
در آستانه‌ی در پیدا شد. پیش از رفتن به داخل پشه‌بند، چراغ را
خاموش کرد... اما به صحبتش ادامه داد. سرهنگ وسط حرفش دوید:
- بالاخره یک کاری می‌کنیم!

زن گفت:

- تنها کاری که می‌توانیم بکنیم، این است که خروس را بفروشیم!
- ساعت راهم می‌توانیم بفروشیم.
- کسی آن را نمی‌خرد.
- فردا سعی می‌کنم ساعت را چهل پزو به «الوارو» بفروشم.
- او این قدر پول نمی‌دهد.
- پس تابلو را می‌فروشیم.

وقتی زن، برای باری دیگر شروع به حرف زدن کرد، دوباره از
پشه‌بند بیرون آمده بود. سرهنگ بوی نفس آمیخته به گیاهان طبی او
را حس کرد. زن گفت:
- تابلو را هم نمی‌خرند.

سرهنگ، با ملایمت، بدون ذره‌ای تغییر در صدایش گفت:
- خب، یک فکری می‌کنیم. فعلًاً برو بگیر بخواب. اگر فردا
نتوانستیم چیزی بفروشیم، راه دیگری پیدا می‌کنیم.
کوشید تا چشمانش را باز نگه دارد، اما خواب اراده‌اش را در هم
شکست. در اعمق دنیایی بی‌زمان و مکان فرو رفت که در آن جا،
کلمات زنش معنای دیگری داشت. اما لحظه‌ای بعد، حس کرد کسی
شانه‌های او را گرفته است و تکان می‌دهد.
سرهنگ نمی‌دانست این کلمات را قبل از به خواب رفتن شنیده

روز پشت سر هم بخوابد و ساعت سه بعد از ظهر روز بیست ژانویه،
درست در آخرین لحظه، در کنار میدان مسابقه بیدار شده و خروس را
برای زورآزمایی، رها سازد... اما از بی خوابی زنش احساس خطر کرد.
لحظه‌ای بعد، شکایت زن شروع شد:

- همیشه همین طور بوده است. ما گرسنگی می‌کشیم تا دیگران
بتوانند بخورند. چهل سال است که وضع ما به همین صورت است!.
سرهنگ آن قدر ساکت ماند که زنش مکث کرد تا از او بپرسد آیا
بیدار است یا نه. سرهنگ جواب داد که هنوز بیدار است، و زن با
لحنه محکم، شمرده و پرکینه گفت:

- جز ما، همه از برکت خروس چیزی گیرشان می‌آید. ما حتا یک
ستتاو هم پول برای شرط بستن نداریم!
- قرار شده که برنده‌ها، بیست درصد به صاحب خروس بدھند!

زن جواب داد:

- وقتی در انتخابات هم به خاطر آن‌ها خودت را به آب و آتش
زدی، قوار بود که شغلی به تو بدھند. بعد از آن که در جنگ داخلی
جانت را به خطر انداختی، قرار شد که به تو حقوق بازنشستگی
بدھند! حالا، همه، آینده‌شان تأمین شده؛ مگر تو که داری از
گرسنگی می‌میری! مگر تو که بی‌کس و تنها بی...
سرهنگ گفت:

- من بی‌کس نیستم.

سعی کرد که در این باره توضیح بدهد؛ اما خواب مجال نداد. زن
آن قدر به آرامی حرف زد که فهمید شوهرش به خواب رفته است. از
پشه‌بند بیرون آمد. در تاریکی، شروع به قدم زدن در اتاق نشیمن کرد و

گابریل گارسیا مارکز

است یا بعد از آن. صبح داشت از راه می‌رسید. چهارچوب پنجره در روشنایی سبز رنگ یکشنبه قابل رویت بود. فکر کرد تب دارد. چشمانش می‌سوخت. تقلای زیادی کرد تا توانست بـ. ذهنش تمرکز بدهد. زن تکرار کرد:

- اگر نتوانستیم چیزی بفروشیم، چه کار خواهیم کرد؟.
سرهنگ که حالا کاملاً بیدار بود، گفت:

- تا آن وقت بیستم ژانویه رسیده است و آن‌ها، عصر همان روز، بیست درصد را می‌دهند.

زن گفت:

- البته اگر خروس ببرد. ولی اگر باخت چی؟ هیچ به خیالت نرسیده است که ممکن است روزی بیازد!

- این خروس نمی‌بازد.
- ولی فرض کن که بیازد.

سرهنگ گفت:

- هنوز چهل و چهار روز برای فکر کردن درباره‌ی این فرض فرصت داریم.

زن برداری اش را از دست داد. از یقه‌ی پیراهن خواب پشمی سرهنگ چسبید و پرسید:

- در این مدت چه بخوریم؟!

هفتاد و پنج سال طول کشیده بود؛ دقیقه به دقیقه عمر هفتاد و پنج ساله اش؛ تا سرهنگ به این لحظه برسد. خود را پاک، رک، و شکست ناپذیر یافت و در آن دم، جواب داد:
- گـ!.